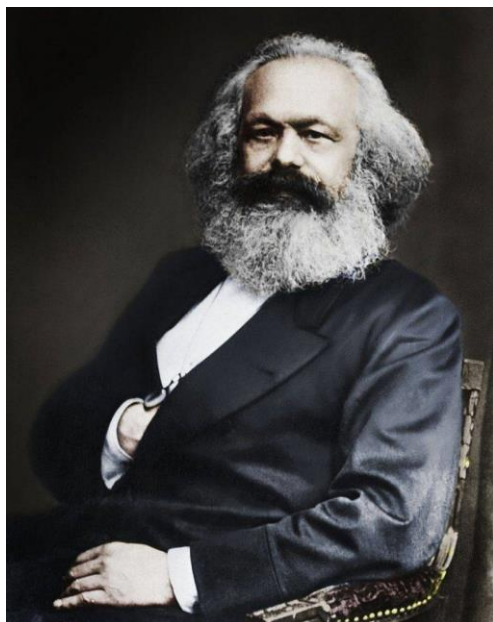


آرمانها و توهمات

بررسی مختصر تاریخ سوسیالیسم



جعفر رسا

آرمانها و توهمات

بررسی مختصر تاریخ سوسیالیسم

جعفر رسا

آرمانها و توهمات

نویسنده: جعفر رسا

* ناشر: انتشارات سامان

* چاپ اول ژوئن ۱۹۹۱

* ناشر: انتشارات نسیم

* چاپ دوم ژوئن ۱۹۹۷

* شماره ثبت ISBN91-630-05832

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۳

تقدیم به خاطرہ دوست
صمیمی و فراموش نشدنی ام
غلام کشاورز

فهرست مطالب

| | |
|---|----|
| یادداشتی بر باز نویسی کتاب آرماتها و توهمات، بررسی مختصر تاریخ سوسیالیسم از جعفر رسا | 9 |
| مقدمه بر چاپ دوم کتاب | 11 |
| مقدمه بر چاپ اول کتاب | 17 |
| بخش اول: | 25 |
| سوسیالیسم گذشته | 25 |
| فصل اول: | 27 |
| اولین پارچه های سوسیالیستی | 27 |
| فصل دوم: | 36 |
| سوسیالیسم تخیلی | 36 |
| سن سیمونیسیم | 43 |
| اونیسیم | 47 |
| فوریه ایسم | 53 |
| فصل سوم: | 56 |
| گرایشات سوسیالیستی دیگر نیمه اول قرن نوزدهم | 56 |
| سوسیالیسم وایتلینگ | 56 |
| پرودونیسیم | 61 |
| گرایشات دیگر سوسیالیستی فرانسه در نیمه اول قرن نوزدهم | 67 |
| "سوسیالیسم حقیقی" آلمان | 71 |

| | |
|----------|--|
| 73..... | تحولات جنبش کارگری اروپا طی نیمه اول قرن نوزدهم. |
| 78..... | بخش دوم: |
| 78..... | گرایش‌ات سوسیالیستی پس از انقلابات ۱۸۴۸ |
| 80..... | فصل چهارم: |
| 80..... | سوسیالیسم مارکس |
| 82..... | اساس جهان بینی مارکس |
| 87..... | مارکس و اقتصاد |
| 95..... | مارکس و سیاست |
| 114..... | سوسیالیسم علمی |
| 121..... | فصل پنجم: |
| 121..... | گرایش‌ات سوسیالیستی غیر مارکسی |
| 124..... | تجزیه جنبش چارتریستی |
| 128..... | پژواک شکست انقلاب ۱۸۴۸ |
| 131..... | عروج لاسالیسم |
| 134..... | انترناسیونال اول |
| 142..... | عروج ناسیونال رفرمیسم |
| 148..... | فابینیسم |
| 154..... | آنارشیزم و آنارکوسندیکالیسم |
| 164..... | فصل ششم: |
| 164..... | سوسیال دمکراسی تا مقطع جنگ جهانی اول |
| 167..... | تقابل گرایش انقلابی و رفرمیستی در انترناسیونال دوم |
| 175..... | مبانی نظری رویونیسم در انترناسیونال دوم |
| 190..... | مکان تاریخی انترناسیونال دوم |

| | |
|----------|---|
| 205..... | بخش سوم : |
| 205..... | گرایش‌ات سوسیالیستی پس از انقلاب اکتبر |
| 209..... | فصل هفتم: |
| 209..... | بلشویم و کمینترن |
| 212..... | کمینترن و سوسیال دمکراسی |
| 220..... | سیر انقلاب اکتبر و سرنوشت بلشویسم |
| 232..... | فصل هشتم: |
| 232..... | کمونیسم روسی |
| 232..... | کمونیسم روسی چیست؟ |
| 238..... | تکوین و تثبیت کمونیسم روسی |
| 248..... | معضل استالینیسم |
| 250..... | موقعیت کمونیسم روسی پس از جنگ جهانی دوم |
| 261..... | "رویزیونیسم خروشچفی" چه بود |
| 271..... | تلاشی کمونیسم روسی |
| 283..... | فصل نهم : |
| 283..... | سوسیالیسم کشورهای جهان سوم |
| 285..... | عروج سوسیالیسم در کشورهای جهان سوم |
| 295..... | مولفه های اصلی سوسیالیسم کشورهای جهان سوم |
| 303..... | افول سوسیالیسم کشورهای جهان سوم |
| 310..... | فصل دهم: |
| 310..... | سوسیال دمکراسی معاصر |
| 314..... | نقش تاریخی سوسیال دمکراسی پس از جنگ جهانی دوم |
| 328..... | دولت رفاه سوسیال دمکراسی |

- 337..... سقوط دولت رفاه
- 343..... فصل یازدهم:
- 343..... کمونیسم اروپایی
- 344..... چرا اروکمونیسم ضرورت یافت؟
- 352..... نهایه شدن جدایی اروکمونیسم از کمونیسم روسی
- 355..... اروکمونیسم در عمل
- 361..... جایگاه تنوری برای اروکمونیسم
- 367..... فصل دوازدهم:
- 367..... چپ نو
- 368..... خلانی که چپ نو آن را پر کرد
- 378..... باورهای چپ نو
- 384..... قهرمانان شکست خورده: چپ نو در هزیمت
- 389..... فصل سیزدهم:
- 389..... آینده سوسیالیسم چیست؟
- 399..... ماخذ و منابع منتخب

یادداشتی بر بازنویسی کتاب آرمانها و توهمات، بررسی مختصر تاریخ سوسیالیسم از جعفر رسا

بازنویسی این کتاب به صورت دقیق صورت گرفته و بعد از بازنویسی خط به خط با کتاب اصلی مقایسه شده است. تمام کتاب کپی شده است و فقط یک تغییر در بعضی جاها داده شده است و آن نیز یک تعداد نامها بود که ما نام کامل افراد را نوشتیم.

این کتاب در زمانی بازنویسی میشود که سوسیالیسم بیش از هر زمان مورد حمله قرار میگیرد، و با این حملات مخالفان سوسیالیسم می خواهند که به مردم بگویند که سیستم سرمایه داری تنها راه برون رفت از بحران اقتصادی و سیاسی امروز است. در صورتی که اوضاع جهانی امروز گویای این است که سیستم سرمایه داری نه تنها جوابگوی بحرانهای سیاسی و اقتصادی امروز نیست، بلکه خود سیستم سرمایه داری آغازگر این بحرانهای اقتصادی و سیاسی است. برای مثال میتوان اشاره کرد به جنگ روسیه و اوکراین و قتل عام مردم فلسطین در غزه و دیگر مناطق فلسطین.

ما بر این باوریم که خواندن این کتاب در حال حاضر برای همهٔ فارسی زبانان که علاقمند به مسائل سیاسی و فلسفی هستند مفید است.

ما این بازنویسی را به جعفر رسا تقدیم می‌کنیم که زحمت بسیاری برای این امر کشیده‌اند و به جامعه فارسی زبانان کمک ارزشمندی کرده‌اند.

بازنویسان کتاب: مریم پایدار و رحمان دین‌خواه در سال

۱۴۰۳

مقدمه بر چاپ دوم کتاب

در فاصله شش سالگی که از انتشار چاپ اول این کتاب میگذرد تحولات مهمی رخ داده است. بارزترین خصوصیت این تحولات سرعت وقوع غیر قابل تصور آنهاست. فروریختن دیوار برلین و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سابق که بر متن برآمد راست ترین و ارتجاعی ترین باورها در غرب صورت گرفت، بشریت را در آستانه چنان پسروی قرار داد که اگر به سرانجام میرسید قطعاً تعهد اجتماعی آن به موازین و اصول پایه ای انسانیت را برای دهه ها به قهقرا میبرد تاچریسم و ریگانیسم و همه آنچه این مکاتب با آن تداعی میشدند یکباره و با سرعتی عجیب به پرچم بورژوازی چه در غرب، چه در اروپای شرقی و چه در بسیاری از کشورهای موسوم به جهان سوم تبدیل شدند. تنها راه رشد توسعه و پیشرفت برای همه جوامع رقابت مهار نشده سرمایه داری و اقتصاد بازار معرفی شد. در این هلهله و وجد زودگذری که جهان سرمایه داری و نمایندگان سیاسی آن را فرا گرفت، ایده ایجاد جهانی که در آن آثاری از سرمایه-داری وجود نداشته باشد، تماماً

مردود اعلام شد. گویا آرمان سوسیالیسم صرفاً یک توهم بوده است و حدود دویست سال بعد از پیدایش مکاتب مدرن آن بشریت به یکباره از خواب غفلت بیدار شده و متوجه واقعیت جهان معاصر خود گشته است. ولی به سرعت تصور میلیونها شهروند جوامع اروپای شرقی که امید به زندگی بهتر و رفاه بیشتر را در سرمایه داری رقابت آزاد و بسط اقتصاد بازار میدیدند، در هم ریخت. بیکاری، رکود، فقر گرسنگی، فحشاء، باندهای مافیایی، مرگ زودرس بزرگسالان و مرگ و میر بیشتر کودکان، ناامنی فساد سیاسی و ارتشاء اداری ارمغانی بود که اقتصاد بازار برای آنها به همراه آورد. در قلب اروپا نیز، رشد بیکاری و طولانی شدن رکود اقتصادی به یک عکس‌العمل اجتماعی قوی دامن زد که از یکسو خود را در اعتصابات و حرکات اعتراضی گسترده علیه وضعیت اقتصادی و فساد سیاسی دولتهای بورژوا نشان داد و از سوی دیگر به کنار رفتن یکی پس از دیگری احزاب راست از حکومت منجر شد.

در این فضای جدید، لیبرالیسم اقتصادی و خشونت ذاتی آن مجبور به عقب نشینی شدند. رقابت و فردگرایی که از طرف سیاستمداران و مواجب بگیران بورژوازی به عنوان محرک واقعی بشر توصیف میشد و به وجود همزمان ثروت و فقر شهروند مزدبگیر به عنوان ضرورتهای رشد جامعه مشروعیت میداد، خود به کانون حمله

میلیونها و محروم تبدیل شد. قدرت این چرخش چنان بود که سیاستمداران راست بورژوا که در گذشته نه چندان دور از ضدکمونیسم خود سرمایه سیاسی درست کرده بودند، مجبور شدند دیگر خود را مدافع برابری، اشتراک مساعی و عدالت اجتماعی معرفی کنند و برای کسب مقبولیت در میان رای دهندگان در این تلاش بر یکدیگر سبقت بگیرند.

علیرغم این وضعیت جدید هیچکدام از گرایشات غیر کمونیسم کارگری که شش سال قبل در مقابل تعرض ایدئولوژیک راست تماما عقب نشینی کرده بودند، سخنی از انقلاب اجتماعی و یا الغاء نظام کارمزدی نمی‌زنند. این نکته در کتاب حاضر پیش بینی شده بود. خواننده کتاب با مطالعه آن متوجه خواهد شد چرا از بازماندگان کمونیسم روسی گرفته تا سوسیال دمکراسی تا انواع سوسیالیسمهای موجود در کشورهای موسوم به جهان سوم، همه در بهترین حالت در تلاشند تا نشان دهند فقط ترکیبی از اقتصاد بازار و دخالت دولت در اقتصاد میتواند سیاست درست و عملی باشد. همه مدافعان این گرایشات پذیرفته اند که مسئله نه بر سر الغای سرمایه داری و رهایی کامل کارگر از نظام کارمزدی، بلکه صرفا ایجاد اصلاحاتی در موقعیت اجتماعی نابرابر اوست.

اما در پایان قرن بیستم اگر چیزی ثابت شده باشد این است که تحول تدریجی سرمایه داری برای کسب، برابری آزادی و عدالت

اجتماعی ناممکن است. نه فقط دو جنگ جهانی این قرن بلکه تحولات همین شش سال اخیر مویید این ادعاست. تاریخ معاصر سرمایه داری باور به ضرورت انقلاب در نظام سرمایه-داری را به زیر سؤال نبرده است، بلکه ادعای همه کسانی که مدعی بودند تحول تدریجی سرمایه داری بهترین وسیله تحقق آرمانهای کمونیستی است را بیاعتبار کرده است.

بدین ترتیب هر چند سیر وقایع در این شش سال نشان داد که سیادت بلامنازع راست ترین عقاید بورژوائی در این دوره از عمری بسیار کوتاهتر از آنچه طرفداران آن ادعا میکردند برخوردار بوده و توان جامعه انسانی و طبقه کارگر در مقابله با آنها بیشتر از آن است که امثال تاجر (Margaret Thatcher 1925-2013) و ریگان (Ronald Reagan 1911-2004) و همقطاران آنها در اروپای شرقی تصور میکردند، ولی وضعیت کنونی صرفاً یک تعادل شکننده و ناپایدار است. زیرا هیچ دلیلی وجود ندارد که بورژوازی در صورت وخیم تر شدن اوضاع اقتصادی مجدداً تعرض گسترده‌ای را بر علیه کارگران سازمان ندهد و بر متن آن یک جنگ ایدئولوژیک فرسایشی جدید بر علیه سوسیالیسم به راه نیاندازد. زیرا این عقب نشینی جدید بورژوازی در مقابل تعرض کارگر و محروم جامعه و این تغییر توازن قوا خود را هنوز در شکل‌گیری و بسط احزاب کارگری سوسیالیستی که از اهداف

و مطالبات روشن برخوردار باشند، به نفع طبقه کارگر تثبیت نکرده است. در حقیقت دلایل اساسی که تعرض شش سال قبل بورژوازی به کارگر و سوسیالیسم را باعث شد هنوز به قوت خود وجود دارد و بازسازی اساسی اقتصاد سرمایه داری جهانی هنوز به نهایی شدن این تعرض بستگی دارد.

ولی در آستانه قرن بیست و یکم هیچ قطعیتی در مورد جهتی که تاریخ آتی بشر به خود خواهد گرفت وجود ندارد. این شاید مهمترین نتیجه تحولات شش سال اخیر باشد. پس از نیم قرن وضعیت تثبیت شده جهان سرمایه داری، و علیرغم عقیم ماندن مبارزات کارگری برای تغییر بنیادی جهان به علت تسلط گرایشات غیر کارگری سوسیالیستی در جنبش کارگری، هر روز شکافهای جدی تری در ساختمان نظام اقتصادی و سیاسی سرمایه داری به وجود میآید. از یک سو بقای سرمایه داری به ترمیم این شکافها بستگی دارد و بورژوازی ممکن است برای رسیدن به این هدف قتل و کشتار میلیونها و فقر و فلاکت میلیونها بیشتر را نظیر گذشته در دستور کار خود بگذارد. از سوی دیگر بقای بشریت و ایجاد یک جامعه جهانی بهتر تنها به همت جنبش متشکل سوسیالیستی کارگران و کسب قدرت سیاسی توسط آن بستگی دارد. موفقیت این نکته آخر به قول مارکس به «تشکل یک توده انقلابی بستگی دارد که نه فقط علیه وجوه معینی از "تولید زندگی" بلکه علیه "تمام فعالیتی" که این

تولید بر آن متکی است طغیان کرده باشد». بدون آنکه فعالین و رهبران جنبش سوسیالیستی کارگری بتوانند چنین تشکل توده انقلابی را در سطحی مطرح و کارساز به وجود آورند، الغاء مالکیت خصوصی و نظام کارمزدی و تحقق آرمانهای سوسیالیستی ممکن نخواهد شد و به گفته مارکس " در آن صورت تا آنجا که به تکامل عملی [جامعه] برمیگردد کاملاً نامربوط است که آیا ایده انقلاب تاکنون صدها بار ابراز شده یا نه، همانطور که تاریخ کمونیسم این را ثابت میکند."

جعفر رسا

ژوئن ۱۹۹۷

مقدمه بر چاپ اول کتاب

تاریخ دو قرن اخیر با تاریخ جریانات و جنبش‌هایی عجیب بوده است که خود را سوسیالیست خوانده‌اند. در این دو قرن هر جزء تاریخ معاصر، از عرصه سیاست گرفته تا ادبیات و هنر، همه از این جنبش متأثر شده است. نهادها، جریانات، احزاب، مطالبات و حتی مقولاتی یا در اثر آن پدید آمده‌اند یا برای مقابله با آن برپا شده‌اند. به نام آن خیزش‌ها و انقلابات متعددی رخ داده است. دولت‌هایی بر سر کار آمده‌اند و دولی از قدرت خلع‌ید شده‌اند. در اثر آن، جهان شاهد پیدایش تقسیمات بین‌المللی جدیدی بوده که با ائتلافات گذشته بین دول غیر قابل مقایسه بوده‌اند. تاریخ معاصر بشر را نمی‌توان بدون مطالعه تاریخ سوسیالیسم دریافت. هر چند همه جریانات سوسیالیست به طور کلی خود را مدافع عدالت، برابری اجتماعی همه شهروندان در برخورداری از امکانات جامعه و شرکت موثر و مستقیم مردم در تعیین سرنوشت خود می‌دانستند، ولی این باورهای کلی به هیچ وجه مانع از تجزیه و انشقاق در بین این جریانات نبوده است. تاریخ سوسیالیسم در عین حال تاریخ

شکل‌گیری و فروپاشی جریان‌ات و جنبش‌هایی بوده است که به نام آن پا گرفته بودند.

وضعیت کنونی سوسیالیسم نکته فوق را با برجستگی تمام در مقابل ما قرار می‌دهد. طی ده سال گذشته در شوروی و کشورهای اروپای شرقی که بیشتر به بلوک شرق موسوم بودند، سیر تحولات چنان پرشتاب و متحول‌کننده بوده است، که دیگر وضعیت فعلی این جوامع با گذشته آنها غیر قابل مقایسه است. در چین و بسیاری از کشورهای جهان سوم که خود را سوسیالیست می‌خواندند رادیکالیسم و ترقی خواهی گذشته به حاشیه رانده شده و در عوض جای آن را تلاش برای جلب همکاری کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، آن هم به هر قیمت گرفته است. حتی اروپای غربی که از ثبات اجتماعی و سیاسی بیشتری نسبت به کشورهای دیگر برخوردار بوده از سیر این تحولات مصون نمانده است. در اینجا نیز احزاب کمونیست و سوسیال‌دمکرات که پیشتر برای تثبیت خود به عنوان مدافع اصلی سوسیالیسم در رقابت بودند، اکنون مجبور شده‌اند در باورها و مطالبات گذشته خود بازبینی‌های جدی‌ای را از سر بگذرانند. در اثر این تحولات جهان دهه ۹۰ میلادی با دهه قبل به طور غیر قابل‌تصوری متفاوت شده است.

بورژوازی و به ویژه جناح راست آن در متن چنین وضعیتی به تکاپوی ایدئولوژیک وسیعی دست زده است. ورشکستگی انواع

سوسیالیسم‌های روسی، چینی و حتی اروپای غربی از یکسو، و پذیرش تدریجی و ناقص راه حل‌های ملی و جهانی جناح راست بورژوازی برای فائق آمدن به وضعیت متزلزل اقتصادی توسط احزاب گوناگون سوسیالیستی از سوی دیگر، همه بورژوازی را در موقعیتی قرار داده است تا اصولاً ایده هر گونه تحول اساسی این نظام سرمایه داری را به سخره کشاند. بورژوازی کنونی همانند بورژوازی صد سال قبل و حتی پیشتر از آن مدعی است که هر تلاشی برای برهم زدن نظام کارمزدی، تولید کالایی، اقتصاد بازار، تقسیم کار کاپیتالیستی در جامعه و برهم زدن نظام سیاسی‌ای که در آن یک دولت مافوق مردم متکی به ارتش و دستگاه عریض و طویل بوروکراسی وجود دارد، تلاشی عبث است زیرا قوانین این نظام قوانینی ازلی و لایتغیرند. این البته روایتی از این اوضاع است. ولی آیا مدافعان برده داری و نظام ارباب رعیتی در گذشته هم چنین از ازلی بودن نظام ناعادلانه و سرکوبگر خود دفاع نکرده بودند آن را ناشی از مشیت الهی ندانسته بودند؟

مستقل از آنکه چه تحلیل و تفسیری از این وضعیت وجود داشته باشد، جهان معاصر در اساس کماکان از جهانی که در آن آرمان‌های سوسیالیستی بدواً پا گرفت چندان متفاوت نیست. امروز نیز همانند گذشته، جهان به طبقات اجتماعی تقسیم شده که منافع هر یک در تناقض با دیگری قرار دارد. در هر کشور توده عظیمی وجود دارد که

مجبور است برای بقاء خود نیروی کارش را بفروشد. علیرغم آنکه معاش جامعه به کار و فعالیت این توده عظیم بستگی دارد، سرنوشت جامعه را اقلیتی رقم می‌زند که به نام ملت و میهن بر این توده عظیم سیادت دارد. هر از چند گاه یک بار طبقات حاکمه جهان را به کام جنگ و کشتار فرو می‌برند. علیرغم وفور روزافزون تولید بشر، کماکان میلیون‌ها نفر در اثر کمبود اولین نیازمندی‌های زندگی فقر فلاکت و حتی مرگ را تجربه می‌کنند. وقوع خیزش‌های اجتماعی و وجود دستگاه عریض و طویل اداری سیاسی ایدئولوژیک و نظامی بورژوازی که برای این وجود دارد که این خیزش‌ها اساساً رخ ندهند همه بیانگر این واقعیت هستند که در این ۲۰۰ سال از عمق تناقض و اختلافات منافع طبقات اجتماعی کم نشده است. آرمان عدالت و برابری اجتماعی، و دخالت بشر در تعیین سرنوشت خویش، هنوز آرمان‌هایی متحقق نشده هستند و به قوت خود باقی مانده‌اند.

پس چرا علیرغم این اوضاع سیر حوادث به نفع سوسیالیسم تمام نشده است؟ مگر این جریانات و جنبش‌های وجود قرار نبود به همین مطالبات پاسخ دهند. پس تلاش‌های آنها چه شد؟ موضوع این کتاب بررسی همین سؤالات لازم است تصریح کنم که بدین منظور من در اینجا به بررسی تمام است. دقائق و تحولات جریانات و جنبش‌های سوسیالیستی نپرداخته‌ام، اگر چه این خود کاری ضروری و مفید است.

همینطور هدف این کتاب بررسی تاریخ اندیشه جریانات سوسیالیستی و مبارزات نظری آنها نیست هر چند البته هر جا لازم بوده به وقایع تاریخی و موضوعات نظری اشاره شده است. پرداختن به اینها فراتر از اهداف اصلی این کتاب می‌رود. تلاش من در اینجا محدود به این است که مختصات اساسی جنبش‌های اصلی اجتماعی گوناگونی که خود را سوسیالیست می‌دانستند معرفی کنم و هر جا لازم باشد نشان دهم که چگونه طبقات دارا، طبقاتی که در برهم زدن نظام سرمایه داری نفعی ندارند آرمان سوسیالیسم و اعتماد کارگران و طبقات محروم به آن را وسیله‌ای برای به قدرت رسیدن خود و استقرار نوعی از سرمایه داری در مقابل انواع موجود دیگر آن کرده‌اند .

در این بررسی من تاریخ سوسیالیسم را به سه دوره اصلی تقسیم کرده‌ام. واضح است که می‌توان جنبش‌ها و حرکت‌هایی را نشان داد که حدود شروع و پایان شان به یک دوره معین محدود نمی‌ماند. در این بررسی این نکته البته در نظر گرفته شده است. اما این تقسیم بندی تاریخی یک امر انتخابی نبوده است.

همانطور که در طول این نوشته نشان خواهم داد شروع و پایان هر دوره با تحولات و تغییرات عینی مهمی همراه بوده است که به طور اساسی جریانات مدافع سوسیالیسم و جهان پیرامونشان را دگرگون کرده است. دوره اول از انقلاب کبیر فرانسه تا انقلابات لیبرالی اروپا در سال

۱۸۴۸ را در برمی‌گیرد. یعنی دوره‌ای که با پا گرفتن جنبش بابوفیست‌ها اولین حرکت متشکل برای آرمان‌های سوسیالیستی در اروپا به وجود آمد تا دوره‌ای که با ورشکستگی بورژوازی در یک سلسله انقلابات پیروسه تفکیک منافع کارگران و سایر طبقات غیر کارگر تشدید می‌شود. دوره دوم فاصله انقلابات ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۴، شروع جنگ جهانی اول را در بر می‌گیرد. یعنی دوره‌ای که با تشکیل دو انترناسیونال اول و دوم جنبش کارگری در سطح بین‌المللی به عنوان یک نیروی مهم مطرح می‌شود و به طور عمده در سطح کشورهای اروپائی احزاب کارگری در عرصه سیاست نقش جدی ایفاء می‌کنند. دوره سوم از ۱۹۱۷ مقطع انقلاب اکتبر، تا سال‌های اخیر را در بردارد. دوره‌ای که اولین انقلاب کارگری توانست به کسب قدرت سیاسی توسط کارگران منجر شده و برپا شدن یک حکومت کارگری را فراهم سازد. تحولات بعدی این انقلاب تاریخ معاصر و سوسیالیسم را شدیداً از خود متأثر ساخته است. برای سهولت مطلب، در طول این نوشته خواننده را به مآخذ و منابعی که از آنها برای نوشتن این کتاب استفاده شده، رجوع نداده‌ام. در عوض در آخر این کتاب یک کتابشناسی مختصر وجود دارد که عنوان مآخذ اصلی برای رجوع بعدی خواننده آمده است.

تاریخ سوسیالیسم را از زوایا و دیدگاه‌های مختلف می‌توان نوشت. در حقیقت روایات متفاوتی از این تاریخ هم اکنون وجود دارد. در این کتاب نیز نگرشی معینی نسبت به این تاریخ وجود دارد. من این نگرش را متعلق به جریانی می‌دانم که در حزب کمونیست ایران خود را با عنوان کمونیسم کارگری از گرایش‌های دیگر متمایز می‌سازد.

نگارش این کتاب مراحل مختلفی را از سر گذرانده است. سال گذشته در سمیناری حضور داشتم که موضوع آن بررسی سوسیالیسم معاصر بود. عنوان سمینار "کمونیسم کارگری" و سخنران آن منصور حکمت بود. در این سمینار نکات متعدد و آموزنده بسیاری مطرح شد. ایده اول تهیه چنین کتابی محصول این سمینار بود. در وهله اول بخش‌های فعلی کتاب را به صورت یک سری برنامه‌های ترویجی برای رادیو صدای حزب کمونیست ایران تهیه کردم که در بیش از ۲۵ برنامه برای شنوندگان این رادیو پخش شد. در تهیه این برنامه‌ها از همفکری رفقا حبیب فرزاد و حمید تقوایی برخوردار بودم که بنا به مسئولیت خود در رادیو صدای حزب کمونیست ایران هر یک بخش‌هایی از این مطالب را مطالعه و نظراتشان را با من در میان گذاشتند.

با توجه به استقبالی که از این برنامه‌ها شد و با ترغیب دوستان بر آن شدم که بر اساس آنها کتاب حاضر را تهیه کنم. نوشته فعلی با مطالبی که قبلاً برای رادیو تهیه کردم در فرم و مضمون به طور اساسی

متفاوت است. قسمت‌هایی از مطالب قبلی حذف و به جای آنها بخش‌های جدیدی اضافه شده است. این کار بدون همت و همیاری ایرج آذرین که تمام نوشته حاضر را با دقت مطالعه و مرور کردند، ممکن نبود. به علاوه در اینجا به جاست همینطور از رفقا شعیب ذکریایی و بهرام سروش تشکر کنم که در تهیه مآخذ مناسب برای تدوین کتاب حاضر و جوانب فنی دیگر کار با من همکاری کردند. کتاب حاضر بدون همفکری رفقای فوق به صورتی که اکنون برای مطالعه خواننده تهیه شده است، تدوین نمی‌شد. با این وجود کتاب حاضر بدون کمبود و نواقص نیست. مسئولیت این کمبودها همه به عهده بنده است.

جعفر رسا

بهمن ۱۳۶۹

بخش اول:

سوسیالیسم گذشته

ظهور اولین بارقه‌های سوسیالیستی به وقوع اولین انقلاب بورژوائی انقلاب کبیر فرانسه برمیگردد. در این انقلاب طبقه نوپای فرانسه به سرعت تمایز منافع خود با طبقات دارا را تشخیص داد. دریافت که برابری حقوقی، برابری واقعی در جامعه نیست. زیرا مادامکه امکان برابر در دسترسی به منابع مادی و ثروت جامعه برای همگان وجود نداشته باشد، صحبت از برابری حقوقی نمی‌تواند مانع از حاکمیت طبقه‌ای شود که از ثروت بیشتر و لذا امکانات بیشتر برخوردار است. آن گرایشی که در میان کارگران فرانسه به این باور رسیده بود به نهضت بابوفیسم موسوم شد. اما انتقاد به عوارض جامعه نوین سرمایه داری به کارگران محدود نماند. طبقات دیگر هم، البته به عللی متفاوت از علل نارضایتی کارگران، دست به انتقاد از سرمایه داری موجود زدند. گرایشات متفاوتی که آنها نیز خود سوسیالیست را می‌خواندند. در نیمه اول قرن نوزدهم پا گرفتند. سوسیالیسم تخیلی شاید بیش از گرایشات

دیگر به گوش آشنا باشد. بررسی این گرایشات علل و زمینه‌های بررسی عروج مهمترین آنها و شرح خلاصه‌ای از باورها و اعتقاداتشان کاری است که در این بخش به آن می‌پردازیم.

فصل اول:

اولین بارقه های سوسیالیستی

اولین بارقه‌های فعال یک جنبش سوسیالیستی در واپسین سال‌های بعد از انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۸۹) پدید آمد. این جنبش به رهبری شخصی به نام گراکوس بایوف (Gracchus Babeuf 1760-1797) صورت گرفت و به همین علت موسوم به بابوفیسم است. بی‌شک از این نهضت می‌توان به عنوان پیشگام جنبش کمونیستی نام برد. این اولین باری بود که در تاریخ معاصر، کمونیسم خود را حتی در همان شکل خام و ناروشن‌اش از لیبرالیسم بورژوائی مستقل را می‌ساخت. اولین باری بود که کارگران خود را با مطالباتی مستقل و ویژه از رادیکالترین جنبش بورژوائی زمان‌شان جدا می‌ساختند.

بابوفیستها خود رادیکالترین جناح ژاکوبین‌ها را می‌ساختند و ژاکوبین‌ها رادیکالترین جناح جنبش انقلابی بودند که بر علیه حکومت مطلقه فرانسه شکل گرفته بود و به سرنگونی آن منجر شد. در حقیقت

بدون فشار و تهور ژاکوبین ها انقلاب فرانسه در نیمه راه متوقف می ماند و هیچگاه دستاوردها و پیشرفت هایی که به دست آورد را نمی توانست به دست آورد. به نظر بابوفیستها برابری حقوقی شهروندان و حذف حقوق و امتیازات اشرافی و فئودالی قرون وسطی به هیچ وجه معادل آزادی واقعی و کامل انسان ها نبود. هر چند که تثبیت چنین حقی در دوران سیاه حاکمیت ارتجاع فئودالی و کلیسا در آن دوران دستاوردی چشمگیر برای جامعه انسانی تلقی می شد ولی این هنوز از نظر بابوفیستها نابرابری واقعی در امکانات مادی انسانها را برطرف نمی کرد. پرولتاریای جوان فرانسه در آزاد شدن جامعه فرانسه از قیود نظام فئودالی رفع موقعیت فرودست اقتصادیش را نمیدید بلکه شاهد به قدرت خزیدن اربابان جدید خود بود. این واقعیتی بود که کارگران آن را تشخیص می دادند و بابوفیسم بیان اعتراض نسبت به این واقعیت شده بود. برای بابوفیستها مادامکه امکان استفاده انسانها از نعمات مادی جامعه نابرابر بود، برابری حقوقی آنان برابری واقعی آنان را نمی توانست تضمین کند. از اینرو آنان در کنار مطالبات انقلاب فرانسه خواهان افزودن مطالبات بیشتری بودند. الغاء مالکیت خصوصی، الغاء حق وراثت، کار همگانی و شرایط زندگی یکسان برای همه اینها از جمله مطالبات رادیکال آنان بود که تمایز چشمگیر اولین نهضت پرولتاری معاصر را از رادیکالترین جنبش بورژوائی زمان خود به

روشنی ترسیم می‌کرد. با چنین مطالباتی البته که بورژوازی فرانسه نمی‌توانست موافقت کند.

در سال ۱۷۹۶ سیلون مارسل (Sylvain Marcel) یکی از رهبران بابوفیستها بیانیه‌ای تهیه کرد که در آن از انقلاب فرانسه به عنوان سرآغاز یک انقلاب عظیم‌تر و فراگیرتر دیگر یاد شده و مطالبات انقلابی بابوفیستها را در برداشت. این بیانیه طبعاً به تائید رهبران انقلاب فرانسه نرسید. در همان سال بابوفیستها در صدد برآمدند تا ژریم ترمیدور را که در اثر یک کودتا در سال ۱۷۹۳ به قدرت رسیده بود ساقط کنند و یک حکومت انقلابی را که بلافاصله به اتخاذ مطالبات آنان اقدام می‌کرد برپا نمایند. به گمان آنان از آنجا که توده‌های مردم هنوز از زیر نفوذ فکری استثمارگران خلاصی نیافته بودند ضروری بود تا بدو اقلیتی انقلابی که آماده یک تحول اساسی در جامعه بود قدرت را به دست می‌گرفت و سپس از طریق آموزش سایرین را به سطح اداره کنندگان واقعی جامعه ارتقا می‌داد. به علاوه هر چند برنامه بابوفیستها بازتاب آمال‌ها و ایده‌آلهای آن زمان طبقه ای بود که باید پیشگام نسل جدید و کارگران فرانسه محسوب شود ولی هنوز مطالبات آن به شکل طبقاتی مطرح نمی‌شد و صرفاً فقرا را در مقابل اغنیا قرار می‌داد. همینطور انتقاد به مناسبات سرمایه داری به تقبیح اخلاقی فقر محدود

مانده بود. به هر رو قیامی که بابوفیستها تدارک دیدند ناموفق ماند و خود بابوف دستگیر، محاکمه و به گیوتین سپرده شد.

ارزش تاریخی بابوفیستها در عقیم ماندن قیام آنان نهفته نیست. این جنبش نه در تحقق مطالبات خود می‌توانست موفق باشد و نه آنکه مطالبات آن می‌توانست روشنتر و شفافتر از آنچه مطرح شده بود منافع کارگران را تبیین کند. بابوفیسم محصول شرایط تولد جنبش کارگری بود. ولی در همان حد خود نیز همان طور که انگلس (Friedrich Engels 1820-1895) به درستی از آن یاد می‌کند باید بابوفیسم را سر منشاء کمونیسم کارگری فرانسه دانست. علیرغم رادیکالیسم کارگری اش این جنبش در تحقق مطالبات خود ناموفق ماند زیرا هنوز طبقه کارگر نوپای فرانسه از چنان قدرتی برخوردار نبود که بتواند این مطالبات را متحقق سازد. در طرح مطالبات خود شفافیت کافی نداشت زیرا هنوز مبارزه طبقاتی به اندازه کافی پیشرفت نکرده بود و کارگران هنوز به مثابه یک طبقه از سایر طبقات فرودست متمایز نشده بودند. انتقاد آن به نظام موجود به تقبیح فقر محدود می‌ماند زیرا هنوز خود نظام سرمایه داری در فرانسه به اندازه کافی رشد نکرده بود تا تضاد بین کارگران مزدی و سرمایه داران به اندازه کافی عریان شود.

بابوفیسم پدر کمونیسم فرانسه و معرف راه انقلابی برای سرنگونی نظام سرمایه داری شد. در دهه های اول قرن نوزدهم که

گرایش‌های رفرمیستی برای ایجاد تغییراتی در نظام سرمایه‌داری به وجود آمدند و به گرایش‌های سوسیالیستی موسوم شدند، اخلاف بابوفیستها تحت عنوان کمونیست‌ها از این گرایش‌ها متمایز می‌شدند. بدینسان با پیگیری اولین جنبش‌های کارگری در اروپا رادیکالترین گرایش در جامعه و طبعاً در خود جنبش کارگری با عنوان کمونیسم شناخته شد. این گرایش از آنجا که خواهان اساسی‌ترین تحولات در جامعه معاصر خود بود عمده‌ترین و تحت‌ستم‌ترین توده‌ها یعنی پرولتاریای اروپا را به گرد خود جمع کرد و آرمان‌هایی آنان برای خلاصی از وضعیت نامساعد اجتماعی و اقتصادی شد که در آن اسیر گشته بودند. کارگران تنها طبقه‌ای نبودند که از کارکرد این نظام جدید ناراضی بودند و برای تحول آن به چاره‌اندیشی‌افتاده بودند. دو دهه پس از انقلاب کبیر فرانسه از اشراف و فنودال‌هایی که اکنون دیگر موقعیت ممتاز خود را از دست داده بودند، تا خرده‌بورژواها و خرده‌مالکینی که تاب رقابت سرمایه‌های بزرگ را نداشتند و به موقعیت مزدبگیر در جامعه تنزل پیدا می‌کردند، تا بخش‌هایی از بورژوازی که چنین قطب بندی در جامعه را زمینه‌ساز انقلاب و آشوب می‌دیدند و برای جلوگیری از آن در تکاپوی راه‌حلی بودند تا مخیرین اجتماعی که وضعیت فلاکت‌بار طبقات محروم را می‌دیدند و از روی انسان‌دوستی و عقاید مذهبی می‌خواستند کاری برای تخفیف این اوضاع صورت گیرد، همه و همه

به جرگه مخالفین نظامی پیوستند که فقط دو دهه قبل تصور می‌شد راه گشای غائی بشر از محرومیتها و تبعیضات جامعه قرون وسطی و استیلای مذهب و کلیسا بود.

وقتی که نوبت انتقاد می‌رسد این نواقص و کمبودهاست که معمولاً برجسته می‌شود. مخالفین مختلف این نظام در یافتن نواقص و مضار سرمایه داری البته کم نمی‌آوردند.

فلاسفه فرانسوی قرن هیجدهم منطق را والاترین معیار هر گونه قضاوتی قرار داده بودند. به نظر آنان حکومت عقل و جامعه‌ای عقلانی می‌بایست بنا می‌شد تا مضار جامعه فئودالی برطرف شود. هر چیز غیر عقلانی می‌بایست برداشته می‌شد. چنین گمانی البته ایده‌آلترین چیزی بود که یک شهروند فرانسوی که در حال بورژوا شدن بود از جامعه می‌فهمید. انقلاب فرانسه این آرزوی دیرینه فلاسفه و اندیشمندان بورژوا را برآورده کرد. در اثر انقلاب یک جامعه و یک دولت عقلانی به وجود آمد. به جای جامعه فئودالی با اختیارات مطلق شاه و اشراف زادگان جامعه‌ای متکی بر قوانین یکسان و عام برای همه به وجود آمد. این یک دستاورد انقلاب بود. اما این نظم جدید هر چند در مقایسه با شرایط گذشته معقول‌تر به نظر می‌رسید ولی به زودی معلوم شد که آنقدرها هم تصور می‌رفت عقلانی نبود. حکومت عقل روسو (Jean-Jacques Rousseau, 1712-1778)، فیلسوف فرانسوی که نظرانش

در تبیین افق و مطالبات انقلاب کبیر فرانسه نقشی بلامنازع داشت که قرار بود نماینده آرا همگان باشد و متضمن دموکراسی و دخالت شهروندان در گرداندن جامعه شود با استبداد ناپلئون جایگزین شد. جای صلح ابدی را که با روی کار آمدن دولت جدید تصور می‌شد برقرار شود را جنگهای بی پایان گرفت. تضاد بین فقرا و اغنیا به جای آنکه با رفاه عمومی جایگزین شود تشدید شد چه آنکه تولید کنندگان خرد هر روز بیشتر به ورطه ورشکستگی درمی‌غلطیدند و موقعیت امن گذشته شان را از دست می‌دادند. آزادی مالکیت از قیود فئودالی حقیقتاً رخ داد، ولی تا آنجا که به تولید کنندگان و مالکین خرد مربوط می‌شد، این به آزادی در فروختن مایملک شان به سرمایه داران و زمینداران بزرگ استحاله یافت. آزادی مالکیت از قیود فئودالی برای این تولید کنندگان و مالکین خود به قیمت "آزادی شان" از هر گونه مالکیتی تمام شد. توسعه صنعت بر اساس نیازهای سرمایه داری هر چند با خود رشد و ترقی تکنیک را به همراه داشت ولی روی دیگر آن فقر فلاکت فزاینده برای کارگرانی بود که به مدد توان شان این ترقی ممکن شد. دزدی، ارتشاء، جنایت، فحشا و کلاهبرداری نه تنها کم نشد که اکنون به برکت حاکمیت بلامنازع پول به محلی برای کسب و کار تبدیل شد. همه چیز در نزد این جامعه نوین و گردانندگان آن به یک چیز قابل تبدیل بود: پول، پول و باز هم پول.

چنین کارنامه‌ای برای یک انقلاب کارنامه درخشانی به حساب نمی‌آید. فنودال‌ها و اشراف زادگان سابق با داد و فغان نسبت به وضعیت حاضر و روی خوش نشان دادن به کارگران در صدد گردآوردن آنان به دور خود برآمدند. آنچه بعداً به سوسیالیسم فنودالی موسوم شد چیزی نبود جز این تلاش مذبحخانه صاحبان گذشته قدرت که در صدد اعاده دورانی بودند که در آن حاکمیت نفوذ، امتیازات و حقوق آنان تضمین بود. خرده بورژوازی آن دوره نیز جوانب منفی و مخرب نظام سرمایه داری را تقبیح می‌کرد و تقسیم یکسان مالکیت و برقراری عدالت اجتماعی از این طریق را فراخوان می‌داد. توهّمات خرده بورژوازی با جانبداری از آرمان‌ها و سنن گذشته که به اعتبار رشد سرمایه داری در حال اضمحلال بودند به ویژه در میان توده‌های کارگری که تازه از روستا به شهر آمده بودند و هنوز امید بازگشت به کارگاه یا زمین کوچکشان را از دست نداده بودند جذاب به نظر می‌رسید. به نارضایتی خرده بورژواها باید دلوپسی بورژواهای رفرم طلب را افزود که تداوم این وضعیت را مخاطره آمیز به حال آتیه نظام سرمایه داری می‌دیدند. آنان با انتقادات جدی خود به مضار آن زمان سرمایه داری از یکسو، و با تلاش برای اتخاذ اقدامات مشخص عملی برای توده‌های کارگر از سوی دیگر، بیش از دیگران در نزد این توده قابل اتکا و اعتماد می‌آمدند. و بالاخره باید به اعتراضات و مبارزات خود کارگران نسبت به وضع

موجود اشاره کرد که هر چند از سایر گرایش‌ها محافظه کارانه اتوپیکی و فرمیستی به مراتب عمیق‌تر و محکم‌تر بود ولی به علت آنکه متکی بر درکی علمی از وضعیت موجود و موقعیت و رسالت تاریخی کارگران برای تحول این نظام نبود هنوز نمی‌توانست مرز روشن و صریحی با اعتراض اقشار و طبقات دیگر نسبت به مضار سرمایه‌داری بکشد و چه بسا که از آنان حتی متأثر نیز می‌شد. بنابراین با شروع قرن نوزدهم مجموعه‌ای از گرایش‌هایی که خود را سوسیالیست می‌نامیدند شکل گرفت که هر یک مدعی داشتن برنامه‌ای برای تغییر این نظام به نفع اکثریت شهروندان جامعه بود.

فصل دوم:

سوسیالیسم تخیلی

برای کسی که از تعدد و کثرت گرایش‌ها سوسیالیستی که امروز وجود دارند در تعجب است و از خود می‌پرسد که چگونه ممکن است کسانی که حداقل به اعتقاد خودشان برای سوسیالیسم مبارزه می‌کنند این اندازه متنوع باشند، شاید این نکته مایه تسکین‌شان شود اگر بگوییم که در نیمه اول قرن نوزدهم نیز مدافعان سوسیالیسم متعدد و متنوع بودند. مسئله طبعاً بر سر اختلاف معرفتی یا اختلاف در دیدن مضار آشکار سرمایه‌داری نبود، بلکه این تنوع از آنجا ناشی می‌شد که مدافعان متفاوت سوسیالیسم در آن زمان (و صد البته در شرایط کنونی) هر یک بیان اعتراض یک قشر یا طبقه معین در مقابل فشار یا تهدیدی بود که سرمایه‌داری نسبت به منافع هر یک به آنان تحمیل می‌کرد. در میان گرایش‌ها سوسیالیستی آن زمان گرایشی که بعداً موسوم به سوسیالیست‌های تخیلی شد از اهمیت خاصی برخوردار است

زیرا این گرایش در میان کارگران کشورهای انگلیس و فرانسه از بیشترین نفوذ برخوردار بود. از جمله پیشکسوتان این گرایش انتقادی می‌توان از سن سیمون (1760-1825) (Saint-Simon) اوئن (1771-1858) (Robert Owen) و فوریه (Charles Fourier) (1772-1837) نام برد. هر چند هر یک از آنان مکتبی ویژه خود داشتند ولی از آنجا که همه محصول شرایط تاریخی مشابهی بودند در نکات مهمی با یکدیگر شباهت داشتند.

اول آنکه همانند نهضت بابوفیستها در اواخر قرن هیجدهم این مکاتب در شرایطی شکل گرفتند که هنوز سرمایه داری از رشد کافی برخوردار نبود. ما جنبه اجتماعی رشد سرمایه داری را مد نظر داریم تا جنبه تکنیکی آنرا. سرمایه داری با خود طبقه کارگران مزدی را به وجود می‌آورد این نکته ای بدیهی و آشکار است. ولی پآگیری این طبقه نوین بدواً به این معنا نیست که چه جامعه و چه خود اعضاء این طبقه هنوز به خود به مثابه یک طبقه نوین با جایگاه تاریخی ویژه و رسالت تاریخی مشخص نگاه می‌کنند. اگر صرف اشتغال به کار را معیاری برای تشخیص دوری یا نزدیکی طبقات دیگر به کارگران قرار دهیم، در آن صورت دهقانان صنعتگران و چه بسا بورژواهایی که آنها نیز در موسسه تولیدیشان مشغول بکارند را بتوان از جنس کارگر دانست. اگر معیار قضاوت را حد معینی از فقر و فلاکت قرار دهیم در آن

صورت همه آنان که خود را فقیر می‌دانند از دهقانان خرد تا صنعتگران به تازگی ورشکسته شده و کسانی که گذران زندگی‌شان را به کرامت دیگران گره زده اند همه و همه خود را در کنار کارگران می‌بینند. چنین وضعیتی اگر از یکسو نشان می‌دهد که چگونه رهایی کارگران به همراه خود رهایی بشریت را به بار خواهد آورد هنوز نقش و جایگاه ویژه کارگران در این تحول اساسی جامعه بشریت را برجسته نکرده است. پیشکسوتان اولیه سوسیالیسم تخیلی - انتقادی علیرغم آنکه همگی بهبود کارگران را به عنوان محرومترین بخش جامعه هدف خود قرار داده بودند ولی برایشان کارگران صرفاً قشری از فقرای جامعه محسوب می‌شدند. از این رو به همان اندازه که برای بهبود وضعیت زندگی کارگران مبارزه می‌کردند و آنها را سزاوار بیشترین مساعدت و کمک می‌دانستند به همان اندازه از نقشی که این طبقه می‌تواند برای رهایی خود و تمام بشریت ایفاء کند غافل بودند. آنان برای اتخاذ اقداماتی که می‌توانست باعث بهبود وضعیت کارگران شود دست به دامن دول بورژوا و آحاد و شخصیت‌های بورژوا می‌شدند. این وضعیت ناشی از رشد ناکافی مبارزه طبقات و مطرح نشدن اجتماعی کارگران به طور متشکل در انظار جامعه بود.

دوم آنکه رهبران این نهضت جدید خود در متن فکری دوران رنسانس و روشنگری قرن هیجدهم تربیت شده بودند. دورانی که شدیداً

از فلاسفه فرانسوی و انگلیسی متأثر بود. در فصل قبل خاطر نشان کردیم که چگونه برای اندیشمندان آن زمان عقل، والاترین معیار هر چیز بود و چگونه نقد آنان به جامعه فئودالی این بود که آن را غیر عقلانی می‌دانستند. بسیار خوب، انقلاب فرانسه آنچه که به نظر این فلاسفه نظم معقول جامعه تلقی می‌شد را به بار آورده بود ولی علیرغم دولت و جامعه عقلانی آنان وضع کماکان غیر عقلانی و غیر قابل تحمل بود. برای کسی که نتواند از آن چهارچوب فکری فراتر رود و این ناهنجاری اجتماعی را تابع قوانین تکامل جامعه بشری درک کند طبعاً یک راه حل بیشتر باقی نمی‌ماند. چنین کسی مجبور خواهد شد به دنبال یک روش عقلانی جدید بگردد و تصور کند که هر چند باور فلاسفه آن زمان در اساس صحت داشت ولی آنچه آنان از عقلانی بودن می‌فهمیدند ناقص بوده و باید آن را تکمیل کرد. این سوسیالیست‌های تخیلی به گمان خویش کسانی بودند که راه رستگاری بشر را یافته بودند. امری که به گمان آنان در هر مقطع دیگر نیز بشر می‌توانست به آن دست یابد مشروط به اینکه شخص زیرکی که می‌توانست آن را دریابد وجود داشت. بنابراین دومین ویژگی صاحبان این مکتب دید و نگرش غیر تاریخی آنان نسبت به رویدادی بود که جریان داشت شکل‌گیری جامعه سرمایه داری و مبارزه طبقاتی بین کارگران و بورژوازی به عنوان یک پدیده تاریخی غیر قابل اجتناب.

نکته بالا نباید به این معنا فهمیده شود که آنان در انتقاد به مضار سرمایه‌داری ذره‌ای به خود تخفیف می‌دادند. کاملاً برعکس. اتفاقاً آنچه که ویژگی مشترک سوم آنان را تشکیل می‌داد، کوبندگی و صراحت آنان در نشان دادن و تقبیح همه عوارض جامعه سرمایه‌داری بود. این قاطعیت در انتقاد از نظام موجود دقیقاً چیزی بود که توده‌های کارگر را نسبت به آنان خوشبین کرده و نزدیک می‌ساخت. بیکاری، بحران، کلاهبرداری، ارتشاء، فحشاء، فقر و فلاکت همه و همه جوانبی بود که آنان طی نوشته‌ها ایرادات متعددی افشا می‌کردند و مچ ایدئولوگ‌های رسمی بورژوا را که ممر زندگی شان توجیه همین مصائب بود باز می‌کردند. افشاگری‌های آنان از جامعه بورژوازی یک منبع مهم آموزش کارگران نسبت به این جامعه و زمینه‌ای برای ارتقاء اعتراضات و نارضایتی شان نسبت به وضعیت ناعادلانه‌ای بود که در آن قرار داشتند. ولی علیرغم این نکته هیچیک از این گرایش‌ها به معنای واقعی کلمه بیانگر منافع خاص طبقه کارگری که در این میان به لطف تکامل تاریخ به وجود آمده بود، نبودند. همانند فلاسفه فرانسه آنان نیز ادعا نمی‌کردند که برای شروع می‌خواهند یک طبقه معین را آزاد کنند و همه طبقات جامعه را به یکسان مورد خطاب قرار می‌دادند.

چهارمین ویژگی سوسیالیست‌های تخیلی نقص مشترکی بود که آنان کمابیش از آن رنج می‌بردند. علیرغم همه انتقادات تند و تیز و

قاطعشان نسبت به جامعه سرمایه داری ایده انقلاب از مختصات فکری آنان غایب بود. به نظر آنان جامعه مقدماً به یک بازسازی جدید و منطقی احتیاج داشت که در آن مصلحت همه و مهمتر از همه توده‌های کارگر تضمین می‌شد. آنان نیز معتقد بودند جامعه باید متحول شود ولی نه با تخریب آن بلکه با تکمیلش. به چه شکل و چگونه؟ جواب آنان کمابیش یکی بود: از طریق ترغیب و آموزش دیگران. و از آنجا که همیشه آدم شکاک وجود دارد به ویژه کسانی که بیش از هر کس دیگری از تغییر وضعیت موجود متضرر می‌شوند آنان تصور می‌کردند با ایجاد جوامع کوچکی که به مثابه الگو عمل کنند دیگران به تدریج ترغیب شده و به پذیرش نسخه آنان برای تغییر جامعه رضایت خواهند داد. از اینرو در کارهای آنان الگوهای متنوعی وجود دارد که در جزئیات تحسین آمیزی تشریح شده‌اند. برخی از آنها حتی دار و ندار و زندگی‌شان را وقف تاسیس چنین جوامعی کردند. ولی چه تضمینی وجود داشت که به فرض به وجود آمدن چنین جوامعی شرایط گذشته اعاده نشوند؟ هر چند آنان به منع یا محدود شدن مالکیت خصوصی اشاره می‌کردند ولی به هیچ وجه اساس مناسبات سرمایه داری، یعنی کارمزدی را رد نمی‌کردند، حداقل به این دلیل که علیرغم صداقت‌شان آن را به عنوان اساس مناسبات سرمایه داری نمی‌شناختند تا الغا آن را توصیه کنند. سوسیالیست‌های تخیلی همه مذهب قرون وسطی یعنی استیلای کلیسا و

اشاعه اراجیف و خرافات مذهبی را تقبیح می‌کردند ولی در عین حال تصور می‌کردند که به نوعی بازگشت به مسیحیت اولیه، آنجا که تزکیه نفس و ارتقا معنوی بشر در کنار برادری و برابری خالصانه وجود داشت، احتیاج است. به گمان آنان تلفیقی از آموزش پیشرفت علمی و ارتقا معنوی آحاد جامعه تحت تعلیمات مسیحیت واقعی می‌توانست متضمن حفظ و ابقا جوامعی باشد که آنان تصور می‌کردند می‌شود ایجادشان کرد. این باور البته در آن زمان آنقدرها خودساخته نبود. به عنوان مثال شاخه‌های معینی از مذهب پروتستان، انشعابی از مسیحیت که از قرن پانزدهم به بعد در تقابل با مذهب رسمی واتیکان یعنی مذهب کاتولیک شکل گرفته بود، به شدت بر روی برابری در مالکیت و مصرف شخصی اصرار داشتند و به همین علت طی قرن هفدهم و هیجدهم در میان طبقه‌ای که بعداً پرولتاریای جدید را به وجود آورد از نفوذ برخوردار شدند. این سوسیالیست‌های تخیلی آنجا که به ارتقا معنوی و روحی شهروندان اشاره داشتند در همان سنت قرار می‌گرفتند.

اکنون که شمه‌ای از نظرات این گرایش را تشریح کردیم جا دارد که هر یک را به طور جداگانه بررسی کرده و در باره نفوذ و تاثیر آن قدری صحبت کنیم. سن سیمونیسیم و اوننیسم از قدمت بیشتری نسبت به دیگر مکاتب موجود در این گرایش برخوردارند و ما نیز با بررسی این دو آغاز می‌کنیم.

سن سیمونیس

سن سیمون خود فرزند انقلاب کبیر فرانسه بود. در زمانی که انقلاب رخ داد هنوز پا به سی سال نگذاشته بود. در مقطع انقلاب فرانسه تصور رایج این بود که پیروزی انقلاب به مدد مردمی رخ داده بود که کار می‌کردند و بنا براین با اشراف، کشیشان، فئودال‌ها و امثالهم که به طور مطلق دست به سیاه سفید نمیزدند متمایز می‌شدند.

از این رو انقلاب فرانسه محصول مبارزه و کارکنان بر علیه بیکاران تلقی می‌شد. کارکنان البته شامل فقط کارگران نمی‌شد بلکه شامل هر کس می‌شد که در تولید و تجارت دخیل بود و این شامل صاحبان صنایع بانکداران و تجار نیز می‌شد. به تدریج طی یکی دو دهه اول پس از انقلاب بخشی از بورژوازی از دو طریق بسیار ثروتمند شد. خرید و فروش مستغلات و زمین، به ویژه اراضی کلیسا و فئودال‌های سابق که اکنون در معرض خرید و فروش قرار گرفته بودند از یکسو، و بورس بازی و سفته بازی بر سر قراردادهای زیادی که برای توسعه و مدرنیزه کردن ارتش بسته شده بودند از سوی دیگر، پول کلانی به جیب آن سرازیر کرد. این بخش از بورژوازی به اعتبار قدرت اقتصادی‌اش به تدریج قدرت سیاسی را نیز به دست گرفت. سن سیمون

این وضعیت را می‌دید و آن را غیر عقلانی و مضر می‌دانست. به نظر او انقلاب به فرجام نرسیده بود زیرا هر چند طبقات سابق از قدرت ساقط شده بودند و موقعیت ممتازشان را از دست داده بودند ولی کماکان عده‌ای مفتخور از قبل کارکنان جامعه زندگی می‌کردند. به نظر او اوضاع می‌بایست به نفع این کارکنان تغییر می‌کرد. وی معتقد بود که بانکداران، صاحبان کارخانه‌ها، صنعتگران و البته کارگران می‌بایست به جای نظم غیر عقلانی موجود یک نظم عقلانی جدید می‌ساختند.

سن سیمون تشخیص نمی‌داند که صرف کارکردن در جامعه معیار مشترکی برای گذاشتن این اقشار و طبقات مختلف در کنار یکدیگر نیست. وی ناتوان از تشخیص این نکته بود که بانکدار صرفاً کسی نیست که امور نقدی جامعه و سیستم اعتباراتی آن را می‌چرخاند و یا صاحب کارخانه کسی نیست که بهتر از دیگران یک واحد تولیدی را اداره می‌کند.

او غافل از درک این نکته بود که صاحب کارخانه نیز مانند بورژوازی که سفته باز و بورس باز است بانکدار بورژوازی است و بنابراین مثل او وجودش محصول تقسیم کار کاپیتالیستی است که توسط او کارگران هر روزه استثمار می‌شوند و موقعیت فرودست خود و موقعیت ممتاز بورژوازی را باز تولید می‌کنند. ولی سن سیمون یک نکته را به درستی تشخیص می‌داد کشف این نکته توسط او یک سر و گردن وی

را از معاصرانش و بالاتر قرار می‌داد. او تشخیص داده بود که حرکت تاریخ به سمت تمرکز سیر تولید و اجتماعی کردن روندی است که طی آن نه فقط تعاون و همکاری تولید کنندگان (یا به گمان او کارکنان موجود در جامعه بورژوائی) ممکن، بلکه ضروری است. به گمان او تناقضات و مضار جامعه سرمایه داری ناشی از این می‌شد که صاحبان قدرت در جامعه از گذار آن به این سمت جلوگیری می‌کردند و این با خود رقابت بین سرمایه داران و به این اعتبار فلاکت کارگران بحران، ورشکستگی و هرز رفتن منابع جامعه را به بار می‌آورد. از این رو او تصور می‌کرد که این وضعیت با یک رشته اقدامات قابل تغییر است. به گمان او در وهله نخست ابزار تولید باید از دست آحاد نالایق طبقه بورژوا خارج و به دولت سپرده می‌شدند تا دولت به تشخیص خود این ابزار را در اختیار کسانی قرار دهد که می‌توانستند با شایستگی از آنان استفاده کرده یا استفاده از آنان را هدایت کنند. در قدم بعد حق وراثت باید ملغی می‌شد تا از انتقال اتوماتیک ابزار تولید از ولی به اولاد جلوگیری گردد و بدینسان هیچ کس بدون آنکه لیاقت خود را نشان داده باشد نتواند آنها را در دست داشته باشد. همینطور به نظر او لازم بود که صاحبان بانکها اعتبارات خود را بر اساس یک نقشه جامع و درست توزیع کنند به نحوی که بر اساس چنین تخصیصی از اعتبارات به سرمایه گذاری در بخش مولد افزوده شود نه آنکه دست سفته بازان و بورس بازان باز

گذاشته شود تا با این اعتبارات کلاهبرداری کنند. به همراه این اقدامات همچنین لازم بود که دست صاحبان علم و هنر باز گذاشته شود تا آن طور که خود صلاح می‌دانند موجبات اعتلای فکری و روحی شهروندان جامعه را فراهم آورند. و بالاخره اگر ملل اروپا با ایجاد نهادی مشابه پارلمان آن زمان انگلیس امکان همکاری و تعاون جوامع اروپایی را فراهم می‌آورند زمینه بروز هر درگیری قهری بین این ملل از بین رفته و در عوض آنان در فضای مسالمت و دوستی به رفع اختلافات خود پرداخته و بدینسان می‌توانستند ریشه بروز جنگ را در بین خود از بین ببرند. بله در چنان صورتی به گمان وی همه جامعه و به ویژه پرولتاریا که از وضعیت موجود بیشترین فشار را متحمل می‌شد دیگر از بیشترین آسایش برخوردار می‌شد و تضاد طبقات جای خود را به همکاری و تعاون عمومی می‌داد.

عقاید سن سیمون در جامعه فرانسه و سایر کشورهای اروپای غربی نفوذ زیادی به دست آورد. اغراق نخواهد بود اگر که بگوییم تقریباً هر ایده سیاسی یا اجتماعی جدیدی که بین سال‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۵۰ در اروپا مطرح شد به نحوی از انحا از عقاید سن سیمون متأثر بود. بخشی از بورژوازی از آن استقبال می‌کرد زیرا تبیین سن سیمون دست او را در حمله به مخالفان ایجاد یک دولت متمرکز و قوی باز می‌گذاشت. به عنوان مثال این فشار هواداران سن سیمون به دولت

فرانسه بود که به پایه ریزی اولین سیستم سراسری راه آهن در فرانسه منجر شد. همینطور کانال سوئز نیز به همت هواداران سن سیمون بود که طراحی و کشیده شد. جانبداری سن سیمون از آزادی زنان و برابری آنان با مردان نیز باعث نفوذ وی در میان زنان شده بود. عقاید سن سیمون برای کارگران نیز جذاب بود و آنان از این ایده‌ها استقبال می‌کردند زیرا حداقل در آن زمان این ایده‌ها به هر اندازه که متحقق می‌شدند به بهبود سطح معیشت و دستمزد آنان منجر شده عدالت اجتماعی بیشتری برایشان به همراه می‌آورد.

اوئیسم

بر خلاف بسیاری از سوسیالیست‌های قرن نوزدهم رابرت اوئن (Robert Owen) خود یک صاحب کارخانه بود. او سال‌ها پیش از آنکه دست به قلم و کاغذ ببرد و نظراتش را در مورد جامعه آینده بنویسد در تماس نزدیک با کارگران و شرایط زندگی و کارشان بود. در اواخر قرن هیجدهم انگلستان جائیکه رابرت اوئن در آن زندگی می‌کرد اولین انقلاب صنعتی خود را از سر می‌گذراند. استفاده از ماشین بخار، اتوماتیزه شدن وسایل تولید با استفاده از انرژی بخار و حتی اختراع ماشین آلاتی که به کمک آنان ماشین‌آلات دیگر ساخته می‌شد

همه و همه قدرت به تولیدی جامعه را صدها و بلکه در زمینه‌هایی هزاران برابر بیشتر کرده بودند. ولی علیرغم چنین تحول عظیمی در قدرت تولیدی جامعه صف فقرا و مستمندان جامعه هر روز طولانی‌تر می‌شد، و نشانی از کم شدن جنایات، فحشا، دزدی، الکسیم و مصائب دیگر جامعه سرمایه داری وجود نداشت. پیشرفت جدید و صنعت رقابت بین سرمایه داران انگلیسی را تشدید کرده بود و این به ناامنی شغلی کارگران، بیکاری وسیع، بحران و ورشکستگی دائمی دامن زده بود. در تمایز با سایر صاحبان کارخانجات و ثروت، رابرت اوئن در پیشرفت‌های تکنیکی امکان اتخاذ مدلی برای رستگاری و بهبود وضعیت همه شهروندان جامعه می‌دید. به کمان او اگر رقابت سرمایه داران و آناشری تولید جای خود را به تعاون و مشارکت می‌داد و تولید بر اساس یک برنامه جامع سازمان می‌یافت، پیشرفت‌های علمی و فنی به ارتقا سطح زندگی همگان منجر می‌شد. اوئن خود از نظر فکری به مکتب راسیونالیستی انگلستان تعلق داشت. اینکه اندام و جوارح این مکتب فکری چه بود موضوع بحث ما در اینجا نیست فقط این را بگوییم که هواداران این مکتب همانند اندیشمندان دوره رنسانس در فرانسه معتقد بودند که ذات بشر، ذاتی متعالی و پاک است. اگر آحاد بشر به جرم و جنایت روی می‌آورند، اگر آزار و اذیت هم نوعشان وسیله گذران زندگی و حتی لذت آنان می‌گردد اینها همه به علت محیطی است که در

آن زندگی و فعالیت می‌کنند. محیط زندگی آدمها را عوض کنید و آنها کسان دیگری می‌شوند. اخلاقیات و رفتار آدمها اکتسابی است پس اگر الگویی را که آدمها از آن روش‌ها و عادات خود را می‌آموزند دگرگون سازید با آدم‌های متفاوتی روبرو خواهید شد. به عنوان یک انساندوست اوئن به چنین عقایدی باور داشت و متأسف بود از اینکه چرا هم طبقه‌ای‌های او که آنان نیز آدم‌های اهل علم و آموزش دیده بودند این نکته ساده را درک نمی‌کنند تا بتوانند وضع جامعه را آن طور که برای همگان مفید است سازمان دهند. همانند سن سیمون، رابرت اوئن رهایی همه بشریت را یکجا می‌خواست تا آنجا که به کارگران برمی‌گشت و می‌خواست آنان را به همت صاحبان صنایع و آحاد طبقه حاکمه آزاد سازد. غافل از آنکه اولاً بیتوجهی بورژواها نسبت به منافع کارگران نه ناشی از ندانم کاری آنان بلکه محصول موقعیت طبقاتی‌ای است که در آن قرار دارند، موقعیتی که استثمار کارگران برای سود اساس آن را تشکیل می‌دهد، و بنابراین ثانیاً این خود کارگران هستند که می‌توانند اسباب رهایی‌شان را فراهم سازند.

رابرت اوئن تصور می‌کرد که اگر نمونه موفق از تئوریش را به هم طبقه‌ای‌های خود نشان دهد آن وقت آنان نیز به تقلید آن پرداخته و به تدریج این ایده‌ها جهانشمول می‌شوند. از این رو او در سال ۱۸۰۰ میلادی، یعنی وقتی مدیریت کارخانه‌ای که ۲۵۰۰ نفر در آن شاغل

بودند را به دست گرفت. در صدد اتخاذ مدلی برآمد که تبلیغش می‌کرد. وقتی او کارش را در این کارخانه شروع کرد توده وسیعی از کارگران را آدمهای واخورده، ناراحت و مستاصل تشکیل می‌دادند. علیرغم آنکه او ساعت کار را در کارخانه اش تا ۱۰ ساعت کاهش داده بود (در کارخانه‌های مشابه ساعت کار تا ۱۴ و ۱۶ ساعت می‌رسید) و علیرغم آنکه کار اطفال در آنجا ممنوع شده بود سود آن کارخانه از سایر کارخانه‌های مشابه در اروپا بیشتر شد. این در شرایطی بود که آموزش رایگان برای اطفال در نظر گرفته شده بود و وضع دستمزدها، سطح معیشت و مسکن کارگران آن کارخانه به نحو چشمگیری از کارخانجات مشابه بهتر بود. یک نتیجه این تجربه این بود که الکلیسم، گدایی، دزدی و بزهکاری از بین ساکنان آن مجتمع رفع شد و سر و کله پلیس و مراجع قضایی دیگر در آنجا پیدا نشد. این تجربه چنان موفق و چشمگیر بود که او را به آدم سرشناس و معروفی در سراسر اروپا تبدیل کرد. خود او البته از این همه پیشرفت هم راضی نبود. به گمان خودش حتی شرایطی که او فراهم کرده بود اجازه رشد همه جانبه کارکنان کارخانه اش را مقدور نمی‌ساخت بلکه فقط در شرایط بردگی آنان قدری تخفیف به وجود آورده بود. ولی به هر رو همین تجربه باید کافی میبود که هر آدم شکاکی را به صحت آن واقف سازد. نه فقط چنین نشد بلکه همان قدمهای

مشخصی که اوئن برای بهبود شرایط کار و زندگی کارگران برداشته بود توسط دیگران تقلید نشد.

به هر رو به یمن تلاش‌های بی‌وقفه او در سال ۱۸۱۹ پارلمان انگلیس لایحه‌ای به تصویب رساند که به موجب آن کار اطفال زیر ۹ سال در کارخانجات بافندگی قدغن شد. ولی این شاید تمام آنچه بود که به مدد تلاش‌های او توسط طبقه حاکمه انگلستان پذیرفته شد. اوئن از جلب مساعدت دیگر صاحبان صنایع و آحاد طبقه بورژوازی ناامید شد و به آمریکا رفت، و در سال‌های ۱۸۲۴ و ۱۸۲۷ در صدد برآمد تا در آن کشور دست نخورده الگوهای خود را پیاده کند. علیرغم آنکه بخش عظیمی از ثروت شخصی اش را صرف این کار کرد از این تلاش‌های خود نتایج مطلوبی به‌دست نیاورد. مجدداً به انگلستان برگشت و زندگی اش را وقف بسط تشکل اتحادیه‌ای کارگران نمود. در ۱۸۳۳ اولین اتحادیه سراسری انگلیس که حدود نیم میلیون عضو داشت تشکیل شد و در اولین کنگره سراسری آن رابرت اوئن به عنوان رئیس اتحادیه انتخاب شد. تماس نزدیک او با جنبش کارگری انگلیس و نفوذی که داشت باعث شد تا در سال‌های ۱۸۳۰ تعدادی از رهبران کارگری به عقاید او روی آورند و بدین معنا مبالغه نخواهد بود اگر که بگوییم اوئنیسم به یک گرایش کارگری مطرح تبدیل شد. خود او نیز البته عقاید عموم طبقاتی دوره جوانی خود را به نفع پذیرش عقاید کمونیستی تغییر

داده بود. و اکنون دریافته بود که این مالکیت خصوصی، سلطه مذهب و خانواده بورژوازی است که اساس این نابرابری اجتماعی و موقعیت فرودست کارگران را بازتولید می‌کند. او مدافع مبلغ و سازماندهی‌های تعاونی شده بود. به گمان وی توده‌های مردم می‌بایست در تعاونی‌های تولید و توزیع سازمان یابند و هرکس در قبال ساعاتی که کار می‌کند رسیدی دریافت کند که بتواند آن را با محصولات دیگری که بر اساس ساعات کار صرف شده برای تولیدشان ارزش سنجی شده‌اند مبادله کند. البته این تلاش او تحت مناسبات سرمایه داری محتوم به شکست بود و چنین نیز شد. رهبران کارگری که پیشتر به علت پیگیری و صداقت اوئن به او روی آورده بودند به علت نافرجام ماندن پیشنهادهای عملیاش به تدریج از او روی گرداندند. به ویژه آنکه اوئن در شرایط متحول آن زمان رهنمود مشخصی برای پیشبرد مبارزه سیاسی کارگران نداشت. با پاگیری چارتیسم که کسب حق رای همگانی هدف اصلی آن را تشکیل می‌داد جنبش کارگری انگلستان به سمت آن متمایل شد و به تدریج اوئن‌یسم به سطح یک فرقه کوچک تنزل کرد. با این وجود اوئن سهم مهمی در جنبش کارگری انگلستان ایفا کرده است. اقدامات و تلاش‌های وی نقطه شروع جدیدی را در جنبش کارگری انگلستان بر جای گذاشت: کارگر انگلیسی دریافت که به جای ناامیدی و تاسف می‌بایست برای بهبود وضعیت خویش متشکل شود و تلاش کند. این جنبه مثبت

آموزش‌های اوست. از سوی دیگر او در ایجاد یک خط فکری رفرمیستی سهم است. چرا که او مبارزه سیاسی را مستقیماً تابع منافع اقتصادی می‌دانست. اهمیت دراز مدت و تعیین کننده آن را درک نمی‌کرد و آن را به امری ثانوی تنزل داده بود. عاقبت خود اوئن مغایر روحیه امیدواری بود که به مدد تلاش‌هایش طی چهار دهه اول قرن نوزدهم در جنبش کارگری به وجود آورده بود. اوئن ناموفق و سرخورده پس از سال‌ها تلاش برای اتخاذ الگوهای اجتماعی خود، از سیاست کناره گرفت و به آموزش‌های معنوعی و مذهبی پناه برد.

فوریه ایسم

سومین شخصیت معروف در طیف سوسیالیست‌های تخیلی شارل فوریه (Charles Fourier 1772-1837) است. او نیز همانند سن سیمون (Henri de Saint-Simon 1760-1825) فرزند انقلاب فرانسه بود. وقایع بعد از انقلاب او را نسبت به تمدن بورژوائی مالکیت خصوصی و دولت متمرکز و بوروکراتیک آن بدبین کرده بود. قرن نوزدهم در فرانسه با روی کار آمدن ناپلئون و جنگ‌های مکرر او برای فتوحات جدید در اروپا دنبال شد. جنگ‌هایی که از هم فروپاشی و ویرانی شهرها و جوامع اروپایی را با خود به همراه داشت.

سیر تحولات جامعه بعد از انقلاب فرانسه، فوریه را به این نتیجه رساند که تاریخ را به چهار دوره تقسیم کند: توحش، بربریت، پدرسالاری و تمدن. منظور او از این آخری تمدن جامعه بورژوازی بود. به نظر وی هر کدام از این دورانها مرحله عروج و سقوط خود را داشتند. امری که در اثر اختلاف بین شرایط اجتماعی و درجه رشد جامعه حاصل میشود. به نظر او اگر تمدن بورژوائی جای خود را به یک جامعه نوین نمیداد نسل بشر با خطر نابودی مواجه بود. رقابت آزاد، تولید خرد کارمزدی، و مبادله محصولات از طریق واسطه‌ها به نظر او عوامل اقتصادی‌ای بودند که مانع پیشرفت بشریت به طرف یک نظم جدید می‌شدند. او برای رفع این معضل الگوی یک جامعه نوین را ارائه می‌داد که از واحدهای کوچکی تشکیل می‌شدند. به نظر او تعداد اعضای هر واحد و تقسیم کار آن چنان بود که امکان توسعه و رشد همه جانبه و آزاد همه را میسر می‌ساخت. ما در اینجا از ذکر جزئیات طرح او در مورد چگونگی تبیین این قضیه می‌گذریم. ولی باید اذعان کرد که او نیز این محاسبات خود را با دقت تحسین آمیزی انجام داده بود. به نظر او ایجاد چنین جوامعی تولید سرمایه دارانه را به تولیدی براساس تعاون متحول می‌ساخت. تاسیس چنین جوامعی برای او به این معنا نبود که اختلافاتی که در خصوصیات فردی افراد وجود دارند از بین خواهند رفت. او نمیخواست با چنین اقدامی همه را در مصرف و سلیقه یکسان

کند. بر عکس به نظر او آحاد جامعه به طور طبیعی از نظر سلیقه، توانایی و علاقه، با یکدیگر اختلاف داشتند و بنابراین تلاش برای یکی کردن آنان مغایر این نظم طبیعی بود. او اختلافات فردی را به رسمیت می‌شناخت ولی نه تا این حد که تمایزات باعث تفوق و اسیتلاء اجتماعی یا فردی کسی شود. از جمله او به آزادی زنان در این نظم جدید تاکید ویژه داشت و این جمله معروف متعلق به اوست که: "میزان آزادی زنان در یک جامعه، معیار وجود آزادی در آن جامعه است."

و بالاخره علیرغم وجوه مشترکی که با سن سیمون و اوئن داشت وی معتقد نبود که این تحولات میتوانند به تدریج در جامعه رخ دهند. برای او جامعه یکجا و سراپا می‌بایست متحول می‌شد تا این تحولات کارساز می‌شدند. اما جالب است که وی نیز همانند سن سیمون و اوئن راه وقوع این تحول اساسی را در آموزش و ترغیب دیگران از طریق برپایی مدل‌های موفق می‌دید. و این البته راهی بود که هواداران فوریه در فرانسه و سپس در آمریکا تعقیب کردند ولی فرجامی بهتر از دیگران در این زمینه نداشتند. تاثیر اجتماعی فوریه مشابه اوئن و سن سیمون نبود ولی به عنوان یک اندیشمند نوآور زمینه‌های فکری ای را ایجاد کرد که در کارهای بعدی رهبران جنبش سوسیالیستی کارگران منجمله مارکس تاثیرگذار بودند.

فصل سوم:

گرایش‌های سوسیالیستی دیگر نیمه اول قرن نوزدهم

سوسیالیسم و ایتلینگ

سن سیمون، فوریه و اوئن گرچه به عنوان پیشکسوتان سوسیالیسم تخیلی در اروپا از شهرت برخوردار بودند ولی طبعاً بیشترین تاثیر را بر روی جو فکری و جنبش کارگری فرانسه و انگلیس داشتند. تا آنجا که به آلمان برمی‌گشت اشاعه و ترویج ایده‌های سوسیالیست‌های تخیلی در میان کارگران بدواً مدیون شخصی به نام وایتلینگ (Wilhelm Christian Weitling 1808-1871) بود. تفاوت وی با دیگران در این بود که او از طبقات ممتاز جامعه نمی‌آمد، کارگری بود که از دوران کودکی زندگیش به اعتبار خود تامین کرده بود. بنابراین اگر سه متفکر قبلی بدواً و عمدتاً برای بهبود وضعیت

کارگران دست به دامن طبقات دارا شده بودند و در صدد بودند تا آنان را به همکاری جلب کنند، وایتلینگ از همان شروع کار در میان کارگران بود و سعی در تربیت و ارتقا آنان داشت. به علاوه او از نظر سنت فکری با سن سیمون، فوریه (Charles Fourier 1772-1837) و اوئن یک تفاوت اساسی دیگر هم داشت.

اگر به یاد داشته باشید در صفحات قبل خاطر نشان کردیم که چگونه در آن زمان سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها از یکدیگر متمایز می‌شدند. سوسیالیست‌ها به فاکتور قهر و انقلاب بی‌توجه بودند و تصور می‌کردند که از طریق آموزش و بهبود تدریجی موقعیت طبقات زحمتکش، جامعه دگرگون می‌شود و برای این تحول به ائتلاف طبقات امید داشتند، حال آنکه کمونیست‌ها به عنوان کسانی شناخته می‌شدند که انقلاب را برای هر گونه تحول اساسی در جامعه ضروری می‌دانستند و برای این تحول امیدی به لیبرالیسم بورژوازی نداشتند. این نگرش فکری توسط جنبش بابوفیست‌ها در اواخر قرن هیجدهم پایه‌گذاری شده بود. وایتلینگ به این سنت کمونیستی تعلق داشت هر چند تصورات اتوپیک و خیال‌پردازانه اش وی را در کنار سایر سوسیالیست‌های تخیلی قرار می‌داد.

این نگرش البته سابقه قدیمی‌تری در میان کارگران مهاجر آلمانی داشت. در سال ۱۸۳۶ عناصر عمدتاً پرولتری سازمانی که به

"اتحادیه متمردين" موسوم بود از آن انشعاب و "اتحادیه عادل ها" را در پاریس تاسیس کردند. این اتحادیه جدید هنگام شروع به شدت از سازمان های مخفی کارگری فرانسه که از سنت بابوفیستی می آمدند متاثر بود و از آنان تبعیت می کرد و در واقع می توان گفت که اتحادیه عادل ها در آن زمان شاخه آلمانی سازمان های مخفی کارگری کمونیستی فرانسه بود که توسط بلانکی و باربه از هواداران بابوف هدایت می شدند. به تدریج اتحادیه عادل ها دامنه فعالیتش را به لندن و به شهرهای سوئیس که از مراکز دیگر کارگران مهاجر آلمانی بود بسط داد، و هر جا که برایش امکان داشت با ایجاد انجمن های آموزشی کارگران آلمانی امکان تجمع و تعلیم این کارگران را فراهم آورد. بدین ترتیب در عین حفظ روابط نزدیک با انقلابیون فرانسوی، اتحادیه به تدریج از هویت مستقلی برخوردار شد. وایتلینگ که آن زمان در سوئیس کارگر خیاط بود به فعالیت های این اتحادیه جلب شد و به سرعت شاخه اتحادیه در آنجا را به یک مرکز قوی و بانفوذ کارگران مهاجر آلمانی تبدیل کرد. در سال ۱۸۳۹ کارگران کمونیست فرانسه در برپایی قیامی در پاریس شرکت کردند، اعضای اتحادیه عادل ها که در آنجا بودند و از قدیم با این کارگران تماس داشتند، نیز در این قیام شرکت کردند. قیام به علت آنکه نتوانست از پشتیبانی وسیعی برخوردار شود تاب سرکوب پلیس را نیاورد و در هم شکست. در سال ۱۸۴۰ وایتلینگ که در پاریس بود

دست‌اندر کار سر و سامان دادن به عناصر پراکنده انقلابیونی شد که از قیام جان سالم بدر برده بودند و شاخه اتحادیه را در آنجا دوباره برپا کرد. وایتلینگ به تدریج قلب و مغز این سازمان کمونیستی کارگران آلمان شد.

وی صرفاً یک سازمانده مجرب نبود. او کارگر خودآموخته‌ای بود که مدعی داشتن یک الگوی جدید برای آتیه جامعه بشری بود. وایتلینگ نظرات خود را طی نوشته‌های نافذ متعددی به تحریر در آورد و بدینسان به یک و چهره مشهور در اروپا تبدیل شد. عقاید او به شدت از تجدید نظرطلبان مذهبی متأثر بود. وی به نوشتجات انجیل آنجا که ذره‌ای به منافع محرومان اشاره دارد رجوع می‌کرد و خواهان ایجاد جامعه‌ای منطبق با الگوی مسیحیت اولیه بود. او تاریخ بشر را به سه دوره تقسیم می‌کرد: دوران باستان کمونیسم را به بدوی، عصر کنونی مالکیت خصوصی، و کمونیسم آینده. به نظر او منشاء اصلی فقر و بدبختی در جامعه توزیع نابرابر ثروت و مسئولیت و طمع برای تمول بود. از این رو به گمان او اگر ثروت در جامعه به یکسان تقسیم می‌شد و همه موظف به کار کردن می‌شدند در آن صورت همه مشقات زندگی برطرف می‌شد و همه خوبیهای زندگی برای استفاده در دسترس همگان قرار می‌گرفت. او در این نکته صراحت داشت که کارگران برای ایجاد چنین شرایطی نمی‌بایست چشم به انتظار دول بورژوائی و سرمایه

داران شوند بلکه می‌بایست به نیرو و توان خود اتکا نمایند. وایتلینگ نیز همانند سایر سوسیالیست‌های تخیلی مدل جامعه‌ای را که در نظر داشت در جزئیات مفصلی تشریح کرده بود.

از آنجا که دامنه فعالیت‌های اتحادیه عادل‌ها به شهرهای آلمان بسط یافت و سپس در نیمه دوم ۱۸۴۰ اتحادیه به تدریج به یک سازمان بین‌المللی کارگران در اروپا تبدیل شد که در آن علاوه بر کارگران آلمانی و سوئیسی کارگران ملیتهای دیگر از جمله اسکانندیناوی، هلندی، مجار، چکسلواکی، اسلاوهای جنوب اروپا و همینطور روسی نیز حضور داشتند، تعلیمات وایتلینگ تاثیر جدی به روی این بخش از کارگران کمونیست و متشکل اروپا داشت. علیرغم آنکه اتحادیه عادل‌ها در میان کارگران، یا اگر دقیق‌تر گفته باشیم در میان صنعتگرانی که پیشگامان پرولتاری جدید بودند، نفوذ داشت ولی مطالبات آن به اندازه مکاتب تخیلی دیگر کنگ و کلی بود هیچ اشاره‌ای به موقعیت اقتصادی کارگران و رسالت تاریخی آنان در میان نبود. انتقاد به ثروت و تجمل از یک زاویه اخلاقی و مذهبی صورت می‌گرفت که هر چند اعتراض خام و کنگ کارگران را به وضعیت موجود ابراز می‌کرد ولی دقیقاً از آنجا که انتقادی نبود که به تحلیلی تاریخی و علمی متکی باشد راهگشا و باقوام نبود. ما در فصل بعد آنجا که به نقش و جایگاه مارکس در تبیین سوسیالیسم علمی مربوط می‌شود به شمه‌ای از انتقادات او

نسبت به این مکتب و تلاش او برای تثبیت یک نگرش علمی در این اتحادیه اشاره خواهیم کرد. فقط در اینجا همین را بگویم که مانیفست کمونیست سندی بود که با آن اتحادیه عادل‌ها، که اکنون نام خود را به اتحادیه کمونیست‌ها عوض کرده بود، تعلیمات وایتلینگ را به دور انداخت و خود را با سوسیالیسم مارکس مسلح کرد. و اما تا آنجا که به وایتلینگ برمی‌گشت عاقبت او بهتر از سایر صاحبان مکاتب سوسیالیسم تخیلی نشد. پس از شرکت در انقلاب نافرجام ۱۸۴۸ آلمان به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا اقدام به تاسیس جوامع مورد نظرش کرد. تلاشی که مانند تلاش دیگران ناموفق ماند.

پروودونیسیم

پروودونیسیم (Proudhonism) از جمله دیگر مکاتب سوسیالیستی بود که در جنبش کارگری فرانسه از نفوذی برخوردار شد. طبعاً مانند سایر مکاتب سوسیالیستی آن زمان ایده گنگ و ناروشن برابری و عدالت اجتماعی نقطه شروع این مکتب را می‌ساخت. پروودن (Pierre-Joseph Proudhon 1809-1865) نیز مانند سن سیمون، اوئن و فوریه پدیده رقابت در نظام سرمایه داری آن زمان را محکوم کرده و آن را عامل نارسایی‌ها و بلایایی می‌دانست که مولود جامعه

سرمایه داری اند. پیشگامان سوسیالیسم تخیلی یا مدافع الغاء مالکیت خصوصی بودند یا آنطور که به عنوان مثال در بررسی نظریات سن سیمون گفتیم خواستار آن بودند که دولت مسئولیت گرداندن بخشی از امکانات جامعه را به افراد صاحب صلاحیت واگذار کند. هر چند به یک معنی چنین فردی مالک آن امکانات می‌شد ولی این نوع مالکیت با مالکیت بورژوازی متفاوت بود. زیرا آن را نمی‌شد از طریق وراثت به اولاد منتقل کرد. در مورد سوسیالیسم پرودن مسئله کاملاً عکس است. وی مالکیت خصوصی را به رسمیت می‌شناسد هر چند با نحوه توزیع ثروت مخالف است. به گمان او شرط برابری اجتماعی، برابری در مالکیت فردی است. در صورت وجود چنین حقی به گمان او آزادی فردی و برابری افراد تضمین شده و زایل نمی‌شود. زیرا در آن صورت به گمان او دیگر هیچ نهادی، به ویژه و دولت که پرودن به عنوان یک فدرالیست مخالف اقتدار آن بود، و هیچ طبقه‌ای به علت آنکه مالک ابزار تولید است بر فردی تفوق نمی‌یابد. پرودن (Pierre-Joseph Proudhon 1809-1865) البته خود را مخالف استثمار می‌دانست و معتقد بود که در مدل او برای جامعه آینده از استثمار خبری نیست. در این مدل او پیشنهاد می‌کرد که اولاً ربح سرمایه بانکی و اعتبارات حذف شود، و ثانیاً یک بانک ملی برای هدایت مبادلات بین شهروندان به وجود آید. قرار بود کالاهای تولید کنندگان مختلف براساس ارزش کاری

که در تولیدشان صرف شده با وساطت این بانک با یکدیگر مبادله شوند. به عبارت دیگر به جای پول موجود که به مثابه میزان ارزش مبادلاتی کالاها با یکدیگر عمل می‌کند، پولی وجود داشته باشد که مستقیماً بیانگر ساعات کار باشد. بنابراین او تصور می‌کرد هر چند مالکیت خصوصی برجاست ولی کسی هم استثمار نمی‌شود زیرا هر کس محصول کارش را یا با محصول دیگری که دقیقاً همان اندازه کار را در خود در بر دارد مبادله می‌کند. و یا آنکه در عوض آن پولی دریافت کرده که حقیقتاً معادل همان اندازه ساعات کار است و در مبادله بعدی از قبل آن می‌تواند محصولی هم ارزش محصول قبلی خود خریداری کند. با این حساب در سوسیالیسم فرضی پرودن برخلاف سوسیالیسم تخیلی سن سیمون، اوئن، و فوریه، پول، تجارت، مالکیت خصوصی و سایر مقولات سرمایه داری حفظ می‌شدند منتها بدون آنکه خصلت منفی قبلی‌شان را که به گمان پرودن محصول رقابت بود حفظ کرده باشند. یا به قول مارکس پرودن بورژوازی را بدون پرولتاریا می‌خواست. چنین اظهار تعلق به سرمایه داری هر چند مملو از انتقادات اخلاقی تند به کارکرد آن باشد باز سوسیالیسم پرودن را در کنار سوسیالیسم های تخیلی آن زمان قرار نمیداد. سوسیالیسم وی نوعی سوسیالیسم خرده بورژوائی بود.

به علاوه بر خلاف سوسیالیسم های تخیلی در این سوسیالیسم هیچ جنبه بین‌المللی وجود نداشت. مدلی برای جامعه فرانسه بود و در

آثار طراح آن اظهار تعلقات ناسیونالیستی فراوان بود. گویا این مدل در صدد بود تا به معضلات ناشی از انقلاب فرانسه پاسخ دهد و جامعه ای فارغ از بحران رکود و هرج و مرج را در آنجا بسازد. در حقیقت این راحل خرده بورژواهای در حال ورشکست شدن دهقانان و خرده مالکان سلب مالکیت شده صنعتکاران کوچکی که قدرت رقابت با سرمایه های بزرگ را نداشتند برای خلاصی از وضعیتی بود که در آن گرفتار شده بودند کارگر شدن آتیه ای بود که در انتظارشان بود و سرمایه های بزرگ با رقابت برایشان تداعی می شدند. این سوسیالیسمی نبود که محصول بی تجربگی و جوانی کارگران باشد بلکه سوسیالیسمی بود که می خواست راهگشای منافع ارتجاعی طبقاتی باشد که از نظر تاریخی عمرشان بسر آمده بود، طبقاتی که سنتا ناسیونالیست و شوونیست بوده و به علت خصلت فردی کارشان ضد اتوریته و ضد هر گونه کنترل مرکزی، و به این علت ضد دولت بودند. پرودنیسم امیال (گرایشها) آنان را به خوبی منعکس می کرد و تا حد یک سیستم قائم بالذات ارتقاء می داد. البته حملات تند پرودن به مضار آن زمان سرمایه داری از یکسو و پایگاه اجتماعی کارگران فرانسه که عمدتاً توده های دهقان و خرده بورژوازی بودند که به تازگی به طبقه کارگر منضم شده بودند و هنوز امید برگشتن به زندگی قبلی خود را از دست نداده بودند از سوی دیگر، برای پرودنیسم زمینه رشد قابل ملاحظه ای را به وجود می آورد. به ویژه

آنکه با شروع نیمه دوم قرن نوزدهم تناقض سوسیالیسم‌های تخیلی فرانسه با واقعیات موجود هر چه بیشتر می‌شد و پرودنیسم به مثابه یک مدل به ظاهر عملی و ممکن ابراز وجود می‌کرد.

توضیحات ما در مورد پرودنیسم ناکامل خواهد بود اگر به یک نکته دیگر در مورد آن اشاره نکنیم. پرودنیسم نه فقط از عمل انقلابی مستقل کارگران و مبارزه سیاسی آنان جانبداری نمی‌کرد بلکه در تقبیح آن نیز صراحت داشت. به گمان پرودن عمل انقلابی و قیام به ضرر طبقات محروم بود و تنها به تفوق طبقات دارا منجر می‌شد. او در دفاع از نظر خود به انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه قیام‌های شهری کارگران فرانسه طی دهه ۳۰ قرن نوزدهم، و بالاخره انقلابات ۱۸۴۸ اروپا اشاره می‌کرد. این تحولات انقلابی البته از زاویه خرده بورژواهای نظم طلب که هر تحول مهم بساط آنها را بر هم می‌زند مضر هستند چرا که علاقه ای به ماحصل این خیزش‌های انقلابی کارگران که بر علیه مناسبات سرمایه-داری و در جهت الغا آنان است ندارند. پرودنیسم این حس نارضایتی تولید کنندگان خرد را که البته با وحشت بورژوازی بزرگ از جنبش کارگری همخوانی داشت، نمایندگی می‌کرد. به گمان پرودن تحولات اقتصادی محصول کسب امتیازاتی در زمینه اقتصاد هستند بنابراین برای و حصول شان کارگران به عمل سیاسی احتیاج نداشتند.

وی حتی عمل اعتصاب را از آنجا که ممکن است به اغتشاش کشیده شود تقبیح می‌کرد و بر کسب توافق متقابل بین سرمایه داران و کارگران از طرق مسالمت‌آمیز تاکید داشت. با حرکت از موضع یک خرده بورژوا که اختلاف بین طبقات را درک نمی‌کند بلکه موقعیت خود را به عنوان کسی که بین کارگران و بورژوازی قرار دارد ایده آلیزه می‌کند، و به تصور خود می‌تواند طبقات دیگر را نیز به این موقعیت برساند، پرودن معتقد بود که آنچه وی می‌گوید در ذات بشر ریشه دارد و بنابراین اگر به درستی توضیح داده شود می‌تواند مقبول همه شود مستقل از آنکه موقعیت طبقاتی‌شان چه باشد. از این رو وی در مقابل حرکت مستقل طبقاتی کارگران سنتی که از نهضت بابوفیستی در جنبش کارگری فرانسه وجود داشت از سازش و ائتلاف طبقاتی جانبداری می‌کرد.

سوسیالیسم پرودونی سوسیالیسمی بورژوائی و محافظه کارانه بود، و آنجا که می‌خواست چرخ تاریخ را به عقب کشاند و به جای تولید بزرگ تولید خرد را جاودانی سازد ارتجاعی بود. بنابراین از نقطه نظر منافع کارگران چیزی برای عرضه نداشت. ولی علیرغم اینها پرودنیسم برای چند دهه در جنبش کارگری فرانسه نفوذ داشت. در فصول بعدی به دامنه نفوذ پرودنیسم در نیمه دوم قرن نوزدهم خواهیم پرداخت. در اینجا فقط به ابعاد آن اشاره‌ای مختصر می‌کنیم. در دهه ۶۰ قرن نوزدهم

پروودنیسم در گرایش آثار کوسندیکالیستی فرانسه یک جریان قوی بود. آثار کوسندیکالیستها در آن سالها مطابق رهنمودهای پروودن مبارزه سیاسی کارگران را مردود شمردند و امیدوار بودند که با ایجاد تعاونی‌ها و سیستم اعتباراتی که بر اساس الگوی پروودن ساخته شده باشند زمینه رهایی کارگران را فراهم آورند. همینطور بیشتر اعضای فرانسوی انترناسیونال اول پروودنیست بودند و در مقابل ایده اعتصاب از همکاری بین سرمایه‌داران و کارگران طرفداری می‌کردند. پروودن همینطور بر روی باکونین (Michail Bakunin(1814-1876)، پدر گرایش آنارشیتیستی، تاثیر گذاشت و بسیاری از طرفدارانش در کمون پاریس شرکت داشتند. فقط در کمون پاریس بود که ورشکستگی ایده‌های پروودن به وضوح نشان داده شد و سوسیالیسم مارکسی دست بالا را در جنبش کارگری فرانسه به دست آورد.

گرایش‌های دیگر سوسیالیستی فرانسه در نیمه اول قرن نوزدهم

تا آنجا که به فرانسه برمی‌گشت گرایش‌های سوسیالیستی دیگری در نیمه اول قرن نوزدهم وجود داشتند. اینان اساساً اخلاف گرایش‌های قبلی سوسیالیستی در آن کشور بودند. به عنوان مثال می‌توان از

بلانکیسم *Blanquism* نام برد که ادامه سنت بابوفیستی بود. این گرایش در اساس چیزی متفاوت از آنچه توسط بابوف مطرح شده بود طرح نکرد، ولی با فعالیت‌های سازمان‌گرا نه خود نقش مهمی در متشکل کردن گرایش رادیکال کمونیستی کارگران فرانسه و حتی همان طور که بالاتر گفتیم در متشکل کردن کارگران آلمانی مهاجر فرانسه داشت. بلانکیست‌ها در تدارک یک رشته قیام‌های شهری کارگران در دهه ۳۰ قرن نوزدهم در فرانسه دخیل بودند. مهم‌ترین این خیزش‌های انقلابی کارگران قیام سال ۱۸۳۹ پاریس بود که منزوی ماند و توسط پلیس در هم شکست. بلانکیست‌ها همین‌طور در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه شرکت فعال داشتند. بلانکی خود به عنوان یکی از اعضای دولت انقلابی که موقتاً پس از این انقلاب به وجود آمد انتخاب شد. در جریان کمون پاریس نیز بلانکیست‌ها نیروی مهمی را تشکیل می‌دادند و بلانکی با اینکه در زندان بورژوازی ضد انقلابی فرانسه محبوس بود توسط کارگران پاریس به عنوان صدر کمون انتخاب شد. تاثیر بلانکیسم در جنبش کارگری فرانسه زنده نگه داشتن ایده انقلاب و لزوم ایجاد سازمانی انقلابی برای تحقق آن بود.

افکار سن سیمون تاثیر زیادی بر لوئی بلان (Louis Blanc)

(1811-1882)، یکی از رهبران معروف جنبش سوسیالیستی فرانسه در نیمه دوم قرن نوزدهم گذاشت. وی نقش دولت در الگوی پیشنهادی

سن سیمون را به حد کمال ارتقاء داد. بلان در جریان انقلاب ۱۸۴۸ به عنوان یکی از اعضای دولت موقت انتخاب شد و انجام مجموعه‌ای از رفرم‌های اجتماعی را برای فائق آمدن به بیکاری و فقر در دستور کار قرار داد. پس از شکست کمون به عنوان یکی از نمایندگان چپ مجلس ملی فرانسه برای تصویب مصوبات رفاهی و برای عفو و بازگشت کموناردهای فراری تلاش ورزید. این تلاش‌ها در سال ۱۸۷۹ به تصویب قانونی که عفو عمومی را شامل حال کموناردها می‌کرد منجر شد. بلان به درستی پدر نظریه دولت رفاه تلقی شده است. وی خود علیرغم متاثر بودن از ایده‌های سن سیمون آنان را غیر مشخص و به دور از تحقق می‌دانست. در عوض وی به الهام از این ایده‌ها مدافع نوعی سوسیالیسم دولتی شد. به نظر او دولت می‌بایست از طریق یک قرضه ملی هنگفت به خرید سرمایه‌های خصوصی مبادرت می‌ورزید و به تدریج بخش دولتی اقتصاد را به بخش غالب آن ارتقاء می‌داد. دولت همین‌طور می‌بایست به توسعه سریع صنعت بزرگ اقدام می‌کرد و با افزایش بارآوری کار شرایط بهبود وضعیت کارگران را فراهم می‌ساخت. به نظر او اقتصادی که با دخالت دولت توسعه مییافت از آنجا که به دور از رقابت و سودآوری بود در آن رشته‌های تولیدی و به شکلی توسعه مییافت که به نفع کارگران تمام می‌شد. ایده‌های بلان در نیمه دوم قرن نوزدهم الهام دهنده رهبران رفرمیست کارگری شد. از جمله

می‌توان به لاسال یکی از رهبران جنبش کارگری آلمان اشاره کرد. ما در این مورد در فصل دیگر بیشتر صحبت خواهیم کرد.

از دیگر مکاتب سوسیالیستی فرانسه می‌توان از مکتب کنت

(Étienne Cabet 1788- و کابه- (Auguste Comte 1798-1857)

1856 نام برد اولی منشی سن سیمون بود و پس از مرگ وی سعی کرد سنت او را حفظ کرده و آن را تا سطح یک سیستم جهانشمول ارتقاء دهد. وی نویسنده آثار مفصل و متنوعی است ولی با اقول جذابیت ایده های سوسیالیست‌های تخیلی از نفوذ وی در میان کارگران کاسته شد. به هررو در سال ۱۸۷۰ طرفداران او هنوز آنقدر در کارگران فرانسه نفوذ داشتند که شورای عمومی انترناسیونال اول علی‌رغم انتقادات تند خود به برنامه آنان تشکل‌شان را به مثابه یک شاخه خود به رسمیت شناخت کابه بیشتر به سنت سوسیالیست‌های تخیلی به ویژه اوئن وفادار ماند. به علت نوشته هایش تحت تعقیب قرار گرفت و به آمریکا گریخت. در آنجا اقدام به ایجاد جوامع نمونه موسوم به ایکاریا (Icaria) کرد که یکی از آنان برای چندین دهه دوام آورد. وی مانند وایتلینگ مدافع نوعی جامعه کمونیستی متأثر از سنت و ارزش‌های مسیحیت اولیه بود.

"سوسیالیسم حقیقی" آلمان

تا آنجا که به آلمان برمی‌گشت در دهه ۴۰ قرن نوزدهم نوعی سوسیالیسم دانشگاهی پا گرفت. طراحان آن فلاسفه ای بودند که سوسیالیسم فرانسوی را خوانده و اساس آن را در دستگاه فلسفی خود که برداشتی چپ از مکتب فلسفی هگل بود وارد کرده بودند. این سوسیالیسم که از جانب بنیانگذاران آن "سوسیالیسم حقیقی" خوانده می‌شد انتقاد سوسیالیست‌های فرانسوی به جامعه بورژوازی آنجا را در قالب زبانی فلسفی نسبت به جامعه آلمان ابراز می‌کرد. ولی اگر سوسیالیست‌های فرانسوی با انتقاد خود بورژوازی ای را مورد حمله قرار می‌دادند که حی و حاضر در آن جامعه وجود داشت مبلغان سوسیالیسم حقیقی آلمان بورژوازی ای را مورد حمله قرار می‌دادند که هنوز به عرصه قدرت نرسیده بود و هنوز حتی همان اقدامات بورژوازی فرانسه در مورد حقوق و آزادیهای فردی را نیز به اجرا در نیاورده بود. این انتقادات تا آنجا که بورژوازی را مورد انتقاد قرار می‌داد بود. می‌توانست به مذاق طبقه جوان و در حال نضج کارگران آلمان خوش آید. ولی در واقع این انتقادات در کنار حملات اشرفیت و فئودال‌های آلمان بر علیه بورژوازی و سرمایه داری در حال شکل گیری آن کشور قرار می‌گرفت.

این سوسیالیسم بیان اعتراض خرده بورژوازی سنتی آلمان بود که از تحولات جامعه آلمان به سمت سرمایه داری ترسان بود و نسبت به آینده و امتیازات خود بیم داشت. از این رو مطالبات آن ارتجاعی بود و تا آنجا که این مطالبات به بهانه مبارزه با بورژوازی مخالف تحولات سیاسی بودند که به رشد و توسعه اجتماعی کارگران و تامین حقوق اجتماعی و طبقاتی‌شان منجر می‌شد باید از آن به عنوان یک گرایش سوسیالیستی ضد کارگری نام برد.

این گرایش در میان کارگران آلمانی که از سنت بابوفیستی فرانسه متأثر بودند، تاثیری نداشت. متنها با جا افتادن آموزشهای وایتلینگ در اتحادیه عادلها، زمینه برای طرح و اشاعه های این ایده‌ها که همانند ایده‌های وایتلینگ بر جوهر مذهبی افراد تاکید داشتند در میان کارگران فراهم آمد. "خانواده مقدس" و "ایدئولوژی آلمانی" از جمله نوشتجات مارکس (Karl Marx 1818-1883) و انگلس (Friedrich Engels 1820-1895) هستند که در تقابل با ادبیات این مکتب نوشته شدند. هر چند فقط اثر اول بود که در آن زمان به چاپ رسید. با انقلاب ۱۸۴۸ سوسیالیست‌های حقیقی آلمانی همه عبارت پردازی‌های چپ شان را به کنار انداختند و همان اندازه نفوذ کمی را که موقتاً در میان کارگران به دست آورده بودند از دست دادند.

تحولات جنبش کارگری اروپا طی نیمه اول قرن نوزدهم

طی نیمه اول قرن نوزدهم تحولات مهمی روی داد. رادیکالیسم کارگری از رادیکالیسم بورژوائی به تدریج تفکیک شد و طبقه کارگر هر چه بیشتر به خود به مثابه طبقه جدید و متمایز از دیگر طبقات، طبقه‌ای که برای رهایی خود باید به توان و تشکل خود متکی شود واقف شد. این خود محصول چند فاکتور بود. رشد کمی کارگران البته یک جنبه مهم آن بود ولی تقلیل قضیه به این جنبه کاملاً اشتباه است.

در سال ۱۸۱۵ با شکست ناپلئون (Napoléon 1769-1821) ارتجاع اروپا و اشرافت آن جان تازه‌ای گرفت. سلطنت در فرانسه احیا شد، پیشرفت بورژوازی انگلیس توسط زمینداران و اشراف آن کند گردید و پایه‌های ارتجاع در آلمان محکمتر از گذشته شد. این تحولات مخالفت بورژوازی را بسیار رادیکال کرد و نه فقط مرز بین مطالبات آن و کارگران را پررنگ نکرد بلکه مطالبات آن را به مطالبات عمومی جامعه بر علیه ارتجاع حاکم تبدیل کرد. به تدریج وضعیت شروع به تغییر کرد. در انگلستان در سال ۱۸۱۸ اعتصاب

سراسری کارگران معادن اسکاتلند برگزار شد و در سال ۱۸۲۴ پارلمان تحت فشار از پائین حق تشکل علنی کارگران را به رسمیت شناخت. البته از نظر افق، جنبش کارگری انگلیس هنوز متأثر از اوئیسم بود و مطالبات سیاسی خود را به طور مستقلی مطرح نمی‌کرد. طی دهه ۳۰ قرن نوزدهم اولین تلاش برای ایجاد اتحادیه سراسری کارگران انگلیس با نیم میلیون عضو صورت گرفت و جنبش چارتیسم که برای تحقق حق رای همگانی و امکان شرکت نمایندگان طبقات محروم در پارلمان مبارزه می‌کرد از نفوذ چشمگیری در میان کارگران برخوردار شد. در ابتدا این جنبش تحت تاثیر بورژواهای رادیکال بود که خواهان کم شدن قدرت زمینداران و اشراف در اهرمهای سیاسی در انگلیس بودند طی دهه ۴۰ طبقه کارگر انگلیس نشان داد که برای کسب برابری سیاسی و اعتلای حقوق اجتماعی و بهبود وضع زندگیش آماده دست زدن به هر عمل حاد قهرآمیزی است. و شورش‌های خیابانی کارگران، شهرهای صنعتی شمال را دربرگرفت. پارلمان اصلاحاتی را به نفع بورژوازی به تصویب رساند. محدودیت‌هایی را که بر سر تجارت آزاد وجود داشت مستقیماً به نفع زمینداران تمام می‌شد ملغی اعلام کرد. بورژوازی رادیکال که از تحرک وسیع و سراسری کارگران یکه خورده بود و تا حدود زیادی مطالباتش را متحقق شده می‌دید در صدد ممانعت از توسعه بیشتر این رادیکالیسم کارگری شد و وقتی در تلاش خود ناموفق ماند

رسماً از جنبش چارتیستی انشعاب کرد تا بتواند در مقابل آن قرار گیرد. بنابراین چارتیسم به یک جنبش تماماً کارگری تبدیل شد که برای اولین بار در تاریخ معاصر طبقه کارگر را به عنوان یک طبقه متمایز در انظار جامعه نشان داده و معرفی می‌کرد. در فرانسه نیز رخداد مشابهی صورت گرفت. با انقلاب ۱۸۳۰ بساط سلطنت برچیده شد. در این انقلاب کارگران نقش تعیین کننده‌ای داشتند و بدون شرکت آنان بورژوازی جمهوری خواه هیچ شانس موفقیتی نداشت. در حقیقت بورژوازی تلاش کارگران برای فراتر رفتن از چهارچوب مد نظر خود را به شیوه‌ای قهری سد کرد. در اثر این انقلاب کارگران به موجودیت اجتماعی خود پی بردند و در سال‌های ۱۸۳۲، ۱۸۳۴ و ۱۸۳۹ قیام‌های شهری در لیون، پاریس و شهرهای دیگر فرانسه رخ داد. این حرکات کارگری با انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه که موج انقلاب را به سایر کشورهای اروپا سرایت داد به حد اعلای خود رسیدند. بررسی این انقلابات موضوع بحث ما در اینجا نیست ولی ذکر آنان از آنجا اهمیت دارد که کارگران فرانسه طی این انقلابات به روشنی ضدیت لیبرالیسم بورژوایی با منافع خویش را درک کردند. این رادیکالیسم کارگری وقتی در کنار رشد فزاینده کمی کارگران فرانسه گذاشته شود، که با انتقال دستاوردهای انقلاب صنعتی به آن کشور ممکن شده بود اهمیت اجتماعی این نیروی جدید در جامعه فرانسه را روشن می‌سازد.

در آلمان البته رشد سرمایه داری هنوز به پای فرانسه، انگلستان، هلند و بلژیک نرسید ولی در همانجا نیز کارگران وجود اجتماعی خود را ابراز کردند. در سال ۱۸۴۴ کارگران بافندگی در چند شهر آلمان دست به شورشهای خیابانی زدند که متعاقباً الهام بخش کارگران بافندگی پراک برای دست زدن به اقدامات مشابه بود. از نظر تشکل هم در دهه ۴۰ یک سازمان کارگری کمونیستی آلمانی وجود داشت که از سال ۱۸۴۵ به یک سازمان بین‌المللی ارتقاء یافت. این سازمان که بعداً به اتحادیه کمونیست‌ها تحول یافت در سال ۱۸۴۸ با پذیرش مانیفست کمونیست به پیشرفته‌ترین سازمان انقلابی کارگری اروپا تبدیل شد. در جریان انقلاب ۱۸۴۸ کارگران آلمان همانند هم طبقه‌های‌هایشان در فرانسه تزلزل خرده بورژوازی و خیانت پیشگی بورژوازی را تجربه کردند، بدینسان از لیبرالیسم بورژوازی بریدند.

بنابراین وقتی که به سال‌های آخر نیمه اول قرن نوزدهم نگاه میکنیم متوجه میشویم که تفکیک طبقه کارگر از نظر مطالبات، افق و چشم‌انداز از طبقات دارا تا اندازه زیادی رخ داده بود. این بلوغ کارگران نتیجه رشد مبارزه طبقاتی بود. در این متن اجتماعی بود که آن طور که مارکس در مانیفست می‌گوید شبحی در اروپا به نام کمونیسم در گشت گذار است و یا آن طور که او در ایدئولوژی آلمانی می‌گوید کمونیسم

جنبشی زنده و حی و حاضر است نه آنکه محصول نوعی نظریه پردازی
باشد.

بخش دوم:

گرایش‌ات سوسیالیستی پس از انقلابات ۱۸۴۸

انقلابات سال ۱۸۴۸ در اروپا نقطه عطف مهمی در تاریخ اجتماعی و جنبش کارگری این قاره به حساب می‌آیند. وقوع این انقلابات پروسه سرمایه داری شدن کشورهای اروپای غربی و به تبع آن تشدید اختلاف منافع کارگران و بورژواها را به عریان نشان داد. در همه این تحولات هر جا دامنه انقلاب می‌توانست به عمل مستقل کارگران و به مبارزه برای فراتر رفتن از برابری صوری و حقوقی منجر شود، با شدت از طرف بورژوازی و طبقات گذشته سرکوب شد. در همه این انقلابات خرده بورژوازی نشان داد که در لحظات تعیین کننده تزلزل خود را به نفع در کنار بورژوازی ایستادن، کنار می‌گذارد. در همه این انقلابات کارگران عقب رانده شدند.

شکست این انقلابات در عین حال با پایان یافتن بحران اقتصادی کشورهای اروپای غربی و شروع یک دوره رونق همراه بود. دوره ای که به مدد تعمیم یافتن تکنیک مدرن و رشد غول آسای صنعت بزرگ، بر شمار کارگران دهها مرتبه افزوده شد. قدرت این طبقه جدید دیگر به هیچ وجه قابل انکار نبود، و این خود را در افزایش قدرت متشکل و آگاه جنبش کارگری این کشورها نشان می‌داد. انترناسیونال اول محصول این دوره بلوغ جنبش کارگری است. اما این خودآگاهی کارگران در عین حال به شکل‌گیری گرایشات متفاوتی در جنبش کارگری برای تغییر وضعیت موجود انجامید. آنارشیزم، رفرمیسم، لاسالیسم، مارکسیسم، فابینیسم، سندیکالیسم همه گرایشات مهم کارگری اند که در شرایط متحول و دوران ساز آن مقطع پا گرفتند.

با تشکیل انترناسیونال دوم، مارکسیسم به گرایش بلامنازع سوسیالیستی در جنبش کارگری اروپا و جهان آن زمان تبدیل شد. ولی احزاب سوسیال دمکراتی که خود را به مارکسیسم منتسب می‌کردند، در حقیقت محل تجمع گرایشات انقلابی و ناسیونال رفرمیست جنبش کارگری بودند. شروع جنگ جهانی اول به همزیستی این گرایشات آشکارا متناقض پایان داد و با خود فروپاشی انترناسیونال دوم و تجزیه سوسیال دمکراسی آن زمان را موجب شد.

فصل چهارم:

سوسیالیسم مارکس

سوسیالیسم مارکس جایگاه ویژه‌ای در تاریخ سوسیالیسم دارد. نفوذ و پذیرش سراسری آن از همان نیمه دوم قرن نوزدهم حساب آن را از سایر مکاتب سوسیالیستی جدا کرد و قوام تئوریک و گسترده‌تری نظریش آن را یک سرگردن از گرایش‌های سوسیالیستی دیگر بالاتر قرار داد.

پرسیدنی است که این مکتب جدید سوسیالیستی از چه خواصی برخوردار بود که چنین توانایی عظیمی به آن می‌داد. نقد از جامعه سرمایه‌داری و ایده تحول آن امری تازه نبود. همینطور اتکا به کارگران برای هرگونه تحول اساسی این نظم هم در مکاتب دیگر مطرح شده بود. پس چه ویژگی خاصی این مکتب جدید داشت. عمده‌ترین ویژگی این مکتب جدید انسجام و قوام نظری آن بود. در اینجا منظور صرفاً

وسعت و گسترش نظری مارکس و نوشته‌های او نیست. بلکه جهت‌گیری مشخصی است که تقریباً همه نوشته‌های دوره‌های مختلف او را به یکدیگر مربوط می‌کند. مارکس از زاویه کارگر به نقد، جامعه سرمایه‌داری و چگونگی تحول آن می‌پردازد. کارگر نه به معنای آحاد کارگر بلکه به مفهوم کلیت آن یعنی به مفهوم طبقاتی آن. این بدان معنا است که در نقد خود نه منافع قشری بخشی از کارگران بلکه منافع کلیت آنان را وی در نظر می‌گیرد آن هم نه در سطحی ملی بلکه در سطحی بین‌المللی. بنابراین وی در مقابل بشریتی که از مصایب جامعه سرمایه‌داری رنج می‌برد راه حلی قرار می‌دهد که اتخاذ آن در وهله اول در گرو مبارزه متشکل و سراسری کارگران است. بشریت به اعتبار کارگری از مصایب جامعه سرمایه‌داری فارغ می‌شود و این رسالت تاریخی کارگران است. تصور اینکه کسی آن هم در آن زمان بگوید که این توده محروم بی‌بضاعت و آموزش ندیده از عهده کاری برمیآید که روشنفکران خیرخواه و تحصیلکرده بورژوا از پس آن هم بر نمی‌آیند حرف عجیبی بود. چگونه چنین چیزی ممکن است. اینان که حتی سواد خواندن و نوشتن هم ندارند اکنون در صدد رهایی کل بشریت و گرداندن جهان آینده برآمده‌اند. این چیزی بود که بورژواها معترضانه می‌گفتند. روشن کردن جایگاه و رسالت کارگران در تحول جامعه سرمایه‌داری و شرکت متشکل کارگران برای این تحول کاری بود که

مارکس تمام عمر مفیدش را وقف آن کرد. مجموعه کار نظری مارکس به وجود آوردن سیستمی بود که از نقطه نظر کارگر پیشرفته صنعتی به جهان سرمایه داری و مصایب آن می‌نگریست و آن را به نقد می‌کشید. ساختن چنین سیستمی امری تدریجی بود و بنابراین در مراحل مختلف تکامل خود ضامن پیشرفتهای معینی بود. به علاوه مارکس این سیستم را در مقابل ایدئولوژی حاکم بورژوازی زمان خود یعنی جهان بینی لیبرالیسم بورژوازی قرار داد، که در آن زمان پیشرفته‌ترین نقد بورژوازی به جامعه کهن و الگویی برای آتیه بشریت قلمداد می‌شد.

اساس جهان بینی مارکس

اولین پیشرفت نظری مارکس نه در سطح تبیین اقتصادی از جامعه سرمایه داری و نه در توضیح سیاسی چگونگی حکومت کارگری است. وی در قدم اول به پایه ایت‌ترین سطح انتزاع علمی یعنی فلسفی دست می‌برد. در مقابل این سؤال که رابطه انسان و طبیعت، رابطه انسان و محیط پیرامون او چیست، وی دو دیدگاه غالب موجود را به نقد می‌کشد. از یکسو دیدگاهی که از الهیات دوران قرون وسطی بر جای مانده بود و انکار ارزش جهان مادی پیرامونی و تاکید بر تعالی نفس روحانی بشر نقطه شروع آن را تشکیل می‌داد. لذا هرگونه تحول

بیرونی را ناشی از کنکاش ذهن تلقی می‌کرد. و از سوی دیگر ماتریالیسم مکانیکی دوران رنسانس فرانسه و همینطور مکتب تجربه‌گرایی (امپریسیسم) انگلیس را که در تقابل با این نوع فلسفه ایدئالیستی شکل گرفته بودند و هر یک به نحو خود با تاکید بر اصالت ماده یا تجربه‌حسی تحول جهان بیرونی را امری مستقل از ذهن بشر و دخالت او می‌دانستند. بدینسان براساس این مکاتب در هر حال نقش آگاهانه بشر در تحول جهان پیرامون خود ناچیز بود، چه به این علت که یکی اصولاً منکر این جهان مادی می‌شد و تغییرات آن را به کنکاش ذهنی تنزل می‌داد و چه به این علت که دیگری با تاکید بر اصالت ماده تغییرات آن را مستقل از هر گونه فاکتور غیرمادی (و به گمان آنان ذهن بشر نیز غیر مادی بود) می‌دانست. بنابراین برای کسی که از مصایب جامعه سرمایه‌داری رنج می‌برد و با یکی از این دو جهان بینی خود را مسلح کرده بود کار چندانی نمی‌ماند که انجام دهد. حداکثر یا می‌بایست با تعالی ذهن خود جهان را آن طور که می‌بایست می‌بود در افکار خود تصور کند و این را اسباب آرامش و تسکین خود کند - به عبارت دیگر به خرافات مذهبی تمکین کند - یا آنکه سیاست صبر و انتظار را پیشه کند تا اینکه و بالاخره خود روند حرکت ماده تحولاتی را به نفع او در آینده - مثلاً در قرون آتی - ممکن سازد.

مارکس سنگ بنای جهانبینی‌ای را گذاشت که در تقابل با هر دو این تصورات از جهان بود. وی نیز همانند ماتریالیست‌های پیش از خود جهان مادی بیرونی را به عنوان یک واقعیت یک داده مستقل، می‌پذیرد ولی تحولات آن را به امری مستقل از انسانها تنزل نمی‌دهد. برای او جهان مادی پیرامون انسان پدیده‌ای در حال تغییر است ولی نه صرفاً به اعتبار تحولات شیمیایی یا فیزیکی خود بلکه در عین حال در اثر فعالیت یا پراتیک انسانی.

اما این تمام کشف مارکس نیست. وی در عین حال روشن می‌سازد که به مجرد آن که انسانها زندگی قبیله‌ای و بدوی خود را پشت سر گذاردند و دیگر جمع‌آوری میوه‌های خودرو و جنگلی و یا شکار حیوانات کفاف معاش‌شان را نمی‌کرد و مجبور شدند برای حفظ بقا خود به تولید روی آورند از یکسو بروی طبیعت پیرامون خود تاثیر گذاشتند و آن را با تلاش و فعالیت خود به تدریج دگرگون ساختند، و از سوی دیگر زندگی بدوی و اشتراکی قبلی خود را رها ساخته و وارد مناسبات اجتماعی با یکدیگر شدند که خود ناشی از فعالیت تولیدی آنان می‌شد. این مناسبات جدید به تدریج زمینه شکل‌گیری طبقات را فراهم آورد و با پیدایش طبقات مبارزه بین آنان به موتور محرکه تاریخ و تکامل فزاینده آن انجامید. برای مارکس جامعه سرمایه‌داری نیز چنین جامعه

ای است. منتها در آن این بار این مبارزه کارگران و بورژواهاست که سیر حرکت آن را روشن می‌سازد و عاقبت آن را تعیین می‌کند.

با این حساب جهان بینی که مارکس در سطح فلسفی تبیین می‌کند نه فقط از نظر علمی قوام دارد کما اینکه مطالعات انسان شناسی و جامعه شناسی مفصل بعدی ادعاهای تاریخی او را به ثبوت رسانده، بلکه و شاید مهمتر از آن برای کارگری که از مصائب جامعه سرمایه داری رنج می‌برد روشنگر و امیدبخش است. کارگری که این جهان بینی علمی مارکس را درک کرده باشد دیگر نه لازم است که به مخدرات مذهبی روی آورد تا اسباب آرامش و تسکین دردهای خود را در آن بیابد و نه به فردی قدرگرا تنزل می‌کند. زیرا او متوجه می‌شود که جهان مادی پیرامون او بر روی همین زمین و از طریق فعالیت خود او تحول می‌یابد. به علاوه نگرش تاریخی مارکس در عین حال فلسفه فردگرایانه بورژوازی را به کنار می‌نهد.

آخرین کلام بورژوازی دوران مارکس در زمینه فلسفی این بود که با تاکید بر اصالت فرد و وجود علایق متفاوت فردی، ظاهری حق به جانب می‌گرفت و به تقدس مالکیت فردی و رقابت افراد می‌رسید. مارکس نیز بر اصالت فردی تاکید دارد. برای او نیز جامعه خوشبخت آینده جامعه ای نیست که در آن هر گونه علاقه و تمایل فردی سرکوب شده و معدل آنان به نرم پذیرفته شده اجتماعی درآمده باشد. کاملاً

برعکس به گمان او جامعه آینده باید چنان جامعه ای باشد که در آن رشد آزادانه فرد شرط فعالیت جمعی است. ولی اختلاف او با فلاسفه بورژوا در این است که روشن می‌سازد اتفاقاً در جامعه بورژوایی همانند همه جوامع طبقاتی پیشین، این خصلت طبقاتی جامعه است بورژوایی که به مانعی بر سر راه رشد آزادانه و همه جانبه آحاد تبدیل شده است. و لذا شرط خلاصی از این وضعیت به سرانجام رساندن مبارزه طبقات در جامعه سرمایه-داری است.

بورژوازی نسبت به منافع خود آگاه است. تشکلات، احزاب دولت و ایدئولوژی و فرهنگ خود را دارد، آنها را هر روز صیقل داده و تجدید مینماید. پیام مارکس به کارگر این است که او نیز باید به خود و عمل خود نه به عنوان آحادی منفرد بلکه متشکل و طبقاتی بنگرد و شرط‌رهایی نهایی خود را نه به مبارزه برای مطالبات فردی یا قسمی بلکه سراسری آن هم نه در عرصه ملی بلکه جهانی قرار دهد. تنها بدینسان است که جامعه سرمایه‌داری با طبقات آن فرو میریزد و امکان رشد آزادانه و خلاق آحاد جامعه میسر میشود. این کلام مارکس با خواست کارگر آگاه و پیشرو مدرن که به تجربه و در خلال مبارزه خود به این نکات پی برده است روشنایی داده و افق او را ترسیم می‌کند.

در زمینه اقتصادی نیز تحلیل مارکس ناشی از نقد کارگر مدرن به کارکرد جامعه سرمایه داری است. منشا ثروت جامعه چیست، چگونه این ثروت تقسیم شده علت چنین تقسیمی چیست، و شرط پیشرفت آن کدام است. اینها سؤالاتی است که اقتصاددانان قبل از مارکس و معاصرش از خود کردند و از زاویه بورژوازی به آن پاسخ دادند. اقتصاددانان بورژوا قضایا را از زاویه بورژواها می بینند. وی خودش را جای آنان می گذارد و سعی می کند تجربه روز نه بورژواها را توضیح دهد. آنان با یک مبلغ ثروت یا پول کارشان را شروع می کنند و در پایان اگر اشکالی پیش نیاید از ثروت یا پول بیشتری برخوردار خواهند شد. اختلاف بین این دو مبلغ کاملاً بدیهی است. این افزایش ثروت از کجا ناشی شده است؟ بسته به سطح تکامل جامعه سرمایه داری پاسخ اقتصاددان بورژوا به آن متفاوت بوده است. اگر تجارت هنوز شکل عمده و اصلی سرمایه داری بود آن وقت گفته می شد که این پول بیشتر از تجارت حاصل شده است. قیمت جنس مرغوبتر بیش از جنس نامرغوب است بنابراین کسی که جنس مرغوب بفروشد کسی است که دست آخر پول بیشتری خواهد داشت. این توضیح روشن نمیکند که بالاخره آن فروشنده مفلکوکمی که بازنده شده است ثروت خود را از کجا

آورده بود که کس دیگری از او به دست آورد. با پیشرفت سرمایه داری اقتصاد بورژوازی نیز زرادخانه تئوریک خود را مجهز کرد. به تدریج پذیرفته شد که منشا تولید ثروت کار است. ولی بلافاصله اضافه می‌شد که برای جاری شدن پروسه کار در صنعت علاوه بر نیروی کار کارگر به ابزارآلات و پول نیز احتیاج است همانطور که در کشاورزی به زمین احتیاج است. کارگر طی کارکردن قوای جسمی و روحی خود را به تحلیل می‌برد و حتی جان خود را ممکن است به مخاطره اندازد. اما سرمایه دار نیز تمام یا بخشی از سرمایه خودش را هر بار به ریسک می‌گذارد، در هر ورشکستگی او ممکن است دار و ندارش را به خاطر سرمایه گذاری اشتباه بر باد دهد. بنابراین در قبال این ریسک باید وی چیزی دریافت کند. دستمزد سهم کارگر و سود سهم سرمایه دار است همانطور که در عرصه کشاورزی زمیندار سزاوار دریافت اجازه زمینی است که به اجاره داده است. بنابراین اقتصاددان بورژوا به توجیه نظامی می‌پردازد که کارگر ناعدالتی در آن را روزانه تجربه می‌کند. به گمان این اقتصاددانان ظلمی روا داشته نشده هر کس همانقدر از پروسه کار گیرش میاید که برای شروع گذاشته بود. کسی، کسی را به چیزی مجبور نکرده است. کارگر اگر ناراضی است برود جای دیگری کار کند. البته تا همین جا این اقتصاد دانان با کمال زرنگی یک تناقض را بی جواب گذاشته‌اند. اگر کار منشا اصلی ثروت است در آن صورت

آن سرمایه دست سرمایه دار که ورقه برائت او برای سودهای کلان است از کجا آمده است؟ آیا آن هم محصول اجداد همین کارگران امروزی نبوده است که به نحوی به سرمایه دار امروزی رسیده است. مارکس در این مورد از نقطه شروع مورد قبول اقتصاددانان متاخر خود کارش را آغاز می‌کند. وی نیز مانند آنان کار را منشا اصلی تولید ثروت میدانند. ولی معامله‌ای که بین کارگر و سرمایه دار است را مراوده‌ای تاریخاً اجتناب ناپذیر میدانند که طی آن قرار است کارگر استثمار شود و سرمایه دار سود برد. او می‌پذیرد که کارگر در معامله خود با سرمایه دار کالایی را فروخته که در قبال آن پولی یا دستمزد دریافت می‌دارد. در شرایط متعارف خود این معامله مانند هر معامله دیگر متکی به مبادله برابرهاست. ولی و این کشف علمی مارکس است، کارگر در این معامله ارزش نیروی کارش، یعنی ارزش مواد و محصولاتی که برای زنده ماندن خود و بازتولید نوع خودش ضروری است، را دریافت می‌دارد و نه کل ارزشی را که نیروی کار فروخته شده اش تولید کرده است. در جامعه سرمایه داری همه چیز منجمله توانایی کار کردن به خرید و فروش گذاشته می‌شود. ارزش این توانایی کمتر از ارزشی است که این توانایی می‌تواند تولید کند.

بنابراین در جامعه سرمایه داری نه کار علی العموم بلکه کار کارگر است که منشا ثروت است. لذا سرمایه دار هر روز و مدام کارگر

را از ثروتی که خود تولید کرده محروم می‌کند. این چیزی است که مارکس به آن استثمار در جامعه سرمایه داری می‌گوید. بنابراین مستقل از آنکه دستمزدها چقدر بالا و پائین روند مادامکه هنوز سیستم کارمزدی برقرار است استثمار در جامعه وجود دارد. در سطح جامعه این سرمایه داران هستند که در مقابل کارگران قرار می‌گیرند. آنان دارنده ثروت جامعه و کنترل کننده آن هستند و کارگران در موقعیت فرودست قرار دارند. کارگر مجبور است نیروی کارش را بفروشد برای آنکه زنده بماند. بنابراین برخلاف آنچه توجیه گران بورژوا می‌گویند کارگر آزاد نیست مگر از جنبه حقوقی و صوری. کسی به او آزادی این را نداده است که به جز فروش نیروی کارش به روش دیگری زنده بماند و تازه اگر این یا آن کارگر منفرد به مرتبه و مقامی در جامعه ارتقا یابند این سرنوشت توده های میلیونی کارگر نمیتواند باشد، به همان شکل که نزول یک سرمایه دار در اثر ورشکستگی طبقه سرمایه دار را از بین نمی‌برد بلکه جای یک عنصر ضعیف آن را به یک رقیب قویتر می‌دهد. لذا روشن است که نقد مارکس به جامعه سرمایه داری یک نقد اخلاقی نیست. او کسی نیست که فقر را دیده و مانند یک مصلح اجتماعی میخواهد به داد فقرا برسد. او کسی است که مشروعیت تمام این نظام و تفاسیر همه مدافعان معاصر آن را به انتقاد می‌کشد. برای او کارگر فقط یک آدم فقیر احتمالاً محروم از فرهنگ با دستهای زمخت و قیافه ژولیده

و آشفته نیست. انسانی است که به علت این مناسبات به بند کشیده شده و استثمار میشود. کارگر برای مارکس به بند کشیده شده این مناسبات و در عین حال مولد اصلی ثروت آن است. بنابراین طبیعی است که نسبت به این نظام معترض و خواهان و آگذاری همه دارایی ها به خود باشد. این حق طبیعی کارگر است. بدین ترتیب نقد مارکس از جامعه سرمایه داری به اعتراض روزانه کارگر یک تبیین علمی و تاریخی می‌دهد و او را در موضع حق به جانب و طلبکار قرار می‌دهد حتی اگر سرمایه داران برای تخفیف بی‌عدالتی که به او روا داشته می‌شود بیشتر از گذشته به او برسند. کارگر از زاویه مارکس نباید توقع خود را به این تقلیل دهد که چقدر از آنچه تولید شده باید به مثابه اجرت سرمایه داری که به اصطلاح سرمایه-اش را به ریسک گذاشته به سرمایه دار برسد و چقدر به عنوان دستمزد به خود کارگر. مسئله بر سر عادلانه کردن توزیع ثروت در جامعه سرمایه داری نیست. مسئله بر سر تولید به شیوه ای سرمایه داری است که بردگی مزدی کارگر نفس وجودی آن است. این نظام تولیدی باید منحل شود و البته به اعتبار آن توزیع ثروت به شیوه کاپیتالیستی نیز از بین می‌رود.

اقتصاددان بورژوایی که در عرصه‌های فوق از کارزار نظری با سیستم منسجم و انتقادی مارکس شکست خورده و در مقابل کارگر ناراضی آگاهی که با کیفرخواستی علمی در مورد نارضایتی

روزانه خود و مضار جامعه سرمایه‌داری اقامه دعوا کرده چیزی برای گفتن ندارد اکنون آخرین کارت خود را رو می‌کند. بسیار خوب در جامعه سرمایه‌داری اختلاف تبعیض وجود دارد، و نابرابری یافت می‌شود و کارگران هم در موقعیت سختی قرار دارند. ولی این بهایی است که جامعه بشری برای پیشرفت خود باید بپردازد، به همان نحو که پیشتر با سلب مالکیت وسیع از دهقانان و مهاجرت دادن آنان به شهرها امکان ایجاد جامعه مدرن و رشد صنعت فراهم شد. این جامعه نابرابر است نه به خاطر توزیع نابرابر در آن بلکه به علت کمیابی که مولود هر گونه نابرابری است. اگر کارگران با جهد و تلاش بیشتر خود امکان افزایش تولید را ارتقاء دهند به همسان زمینه بهبود وضعیت خود را فراهم خواهند کرد. برای اقتصاددان بورژوا رقابت سرمایه‌داران و تلاش آنان برای کسب سود بیشتر موتور محرکه جامعه است.

مارکس این ادعاهای بورژواها را بی‌جواب نمی‌گذارد. حقانیت وی تاریخی سرمایه‌داری را انکار نمی‌کند به همان سان که به نقش رقابت در تسریع پروسه رشد صنعت اذعان دارد. ولی از آنجایی که او نه نقدی اخلاقی بلکه علمی به این جامعه دارد بلافاصله به محدودیت تاریخی این نظام اشاره می‌کند. تا آنجا که جامعه سرمایه‌داری توانست نظام فئودالی و مناسبات اما حقانیت اجتماعی قرون وسطی را برهم زند این خود پیشرفتی تاریخی بود. اما حقانیت تاریخی این نظام

آنگاه که طبقه کارگری به وجود می‌آید که خواهان تحول این نظام است دیگر به پایان میرسد. بلکه رقابت سرمایه‌داران به رشد تکنولوژی منجر شده، ولی این یک روی سکه است. چرا روی دیگر آن را نمی‌بیند. مگر ندیده‌اید که چگونه هر چند یک سال یک بار جامعه سرمایه‌داری به بحران می‌رود، میلیون‌ها نفر کار خود را و لذا تنها منبع معاش‌شان را از دست می‌دهند در همان حال که میلیون‌ها تن کالا به خاطر آنکه خریداری ندارند در انبارها از بین می‌روند. مگر ندیده‌اید که چگونه رقابت سرمایه‌داران به رقابت دول آنان و به جنگ منجر می‌شود و میلیون‌ها انسان و صدها و شاید هزاران شهر و روستا با تمام دار و ندارش از بین می‌رود. مگر ندیده‌اید که چگونه هر روز میلیون‌ها انسان مجال شده از کار به خانه می‌آیند و برای تسکین جسم و روان دردمندشان به خرافات، مذهبی، الکل مواد مخدر پناه می‌برند و یا بدتر از آن برای تسکین خود به آزار دیگران می‌پردازند. مگر ندیده‌اید که چگونه در این جامعه همه چیز از شخصیت، اخلاق، احترام ارزشها و خلاقیت‌های انسانها خرید و فروش می‌شود، و چقدر عادی است که میلیون‌ها زن، مرد و حتی کودک تن فروشی کنند. مگر ندیده‌اید که چگونه هزاران نفر کارگر به خاطر محیط کار نامطلوب - البته برای سود سرمایه‌دار - جان خود را از دست می‌دهند و خانواده خود را داغدار برجای می‌گذارند. مگر ندیده‌اید که چگونه میلیون‌ها انسان بی‌پناه و آواره شب

را به سر می‌کنند. این است بهایی که جامعه باید برای پیشرفت خود بپردازد و اما چرا این فقط طبقات محروماند که بار این مضار را باید متحمل شوند. چرا حتی این فشارها به تساوی بین طبقات جامعه تقسیم نمی‌شود چرا مزایای آن در وهله اول به سرمایه داران می‌رسد و مصائب آن در وهله اول بر سر کارگران خراب می‌شود؟ مارکس این ترفند آخر اقتصاددانان بورژوا را بی‌رحمانه به نقد میکشد و جوهر توجیه گرایانه آن را مکشوف می‌سازد. اگر رقابت سرمایه داران عامل پیشرفت است **تعاون** بین کارگران باید صد بار بهتر این کار را بکند. اگر جنگ بین‌الملل و ویرانی منبع پیشرفت است، صلح بین آنان صد بار بیشتر باید این کار را انجام دهد. اگر با تحقیر، سرکوب، بی‌حقوقی، تبعیض، محرومیت، فقر، اعتیاد، تنفروشی، ظلم و ستم سرمایه داران توانسته‌اند پیشرفت جامعه مدرن را ممکن سازند، بدون این مضار پیشرفت این جامعه به نفع همه آحاد آن باید هزار برابر بیشتر ممکن شود. سرمایه داران و ایدئولوگ‌های آنها با از بین رفتن این نظام موقعیت مسلط و طبعاً پیشترفتی را که در وهله اول این موقعیت را برای آنان مقدور ساخته است در خطر می‌بینند و این دلوپسی خود را به حساب همه می‌گذارند چنین وانمود می‌کنند که خوبی همه را می‌خواهند و دلشان برای همه می‌سوزد. در مقابل همه اینها مارکس چیزی به جز تبیین حرف کارگر پیشرو خود خطاب به بورژواها را

نمی‌زند: آقایان کنار بروید تا جامعه نوینی که در خور انسان مدرن است را بسازیم. انتخاب با خودتان است اگر چنین نکنید شما را با همه ابواب جمعی تان کنار خواهیم راند. بله این پیامی است که طی صد سال گذشته انقلابات کارگری معاصر پیام آور آن بوده اند و هشدار مارکس را با پژوهی فزاینده در مقابل جامعه بشری مدرن قرار داده‌اند.

مارکس و سیاست

نظام اقتصادی سرمایه‌داری باید از اساس و به شیوه‌ای انقلابی دگرگون شود، این نتیجه تحلیل علمی مارکس از این نظام بود. به عبارت دیگر با هیچ اندازه رفرم و اصلاح در این نظام موقعیت فرودست کارگر از بین نمی‌رود. نظام کارمزدی وجود دارد، استثمار کارگر دست نخورده باقی می‌ماند. قوانین اقتصادی نظام سرمایه‌داری مستقل از نیت و دی این یا آن مصلح اجتماعی با این از آن اجتنابی نیست. عملکرد خود را بر جامعه تحمیل می‌کنند و شناخت مارکس حساب خود را از مکاتب سوسیالیستی تخیلی تا آن زمان جدا می‌کند.

اما این قوانین در خلاء و خلوت عمل نمی‌کنند. در اثر کارکرد نظام اقتصادی سرمایه‌داری طبقه بورژوا به وجود آمده که به عنوان حافظ نظم موجود خود را بر جامعه مسلط کرده است. این طبقه علاوه

بر تخییر فکری، با ابزار سرکوب و قهرش آماده است تا هر زمان که نارضایتی کارگران سیادت طبقاتی آن و کل نظام موجود را به مخاطره اندازد، با شدت تمام وارد عمل شود و این نارضایتی ها را سرکوب کند. بنابراین مبارزه برای تحول انقلابی سرمایه داری در وهله اول به سرنگونی سیادت طبقه بورژوا، یعنی در هم جامعه شکستن قدرت دولتی این طبقه گره میخورد. اما قدرت اجتماعی بورژوازی و دستگاه دولتی اش را تنها یک نیروی اجتماعی هم ارز آن و شاید قویتر می تواند در هم شکند. برای مارکس این نیروی اجتماعی دیگر، طبقه کارگری است که مولود همین نظام است و به علت نقش اقتصادی اش در تولید از قابلیت ضربه زدن به بورژوازی و در عین حال ایجاد یک جامعه نوین برخوردار است. این قدرت البته بالقوه موجود است. بالفعل شدن آن در گرو متشکل شدن و آگاه شدنش می باشد. بورژواها که در دهها نهاد و تشکل اقتصادی و سیاسی قدرت خود را متشکل کرده اند براحتی از پس نارضایتی های فردی، پراکنده و منزوی شده کارگران برمی آیند. تنها وقتی صفوف کارگران متشکل شود و آنان خواهان جامعه ای متفاوت از نظام سرمایه داری شوند، تنها وقتی آنان برای وحدت ملی و جهانی خود تلاش ورزند، تنها وقتی نه تنها برای تحمیل اصلاحاتی بر این نظام بلکه برای تحول همه جانبه آن نیز مبارزه کنند بلکه تنها در چنین شرایطی است که امکان در هم شکستن قدرت متشکل بورژوازی به دست

کارگران مقدور می‌شود بنابراین مباره برای لغو نظام کارمزدی و مالکیت خصوصی به مبارزه سیاسی کارگر و بورژوا و نتیجه این مبارزه در هر مقطع بستگی دارد. از این رو برای مارکس مسئله سیاست و شرکت متشکل کارگران در این عرصه، چه در سطح ملی و چه جهانی، از اهمیت میرم برخوردار میشود. وی بخش قابل ملاحظه‌ای از زندگی خود را برای همین امر صرف کرد و از جمله در تداوم حیات اولین تشکل جهانی کارگران انترناسیونال اول، نقش بلامنازعی ایفا کرد. به همین علت در کنار مارکس اقتصاددان و فیلسوف مارکس انقلابی و سازمانگر هم وجود دارد.

ولی در این عرصه کارگران چگونه باید حساب خود را از بورژواها جدا کنند؟ این زمینه نیز مارکس در مقابل ایدئولوژی لیبرالیسم بورژوایی خط در فاصل کارگران را به روشنی ترسیم می‌کند. کلام آخر بورژوازی در این عرصه دمکراسی پارلمانی است. در کاملترین حالت خود این دمکراسی به هر کس یک حق رای می‌دهد. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که همه شهروندان بالغ یک کشور به طور آزادانه نمایندگان مجلسی را انتخاب کرده‌اند که آنان نیز در وهله بعد کابینه دولتی را انتخاب می‌کنند. مارکس صوری بودن این نوع آزادی را همانند صوری بودن آزادی کارگران در فروش نیروی کارشان به نقد میکشد. جالب است بدانیم که مارکس این انتقاد خود به دمکراسی

پارلمانی را وقتی تدوین کرد که خود این نظام هنوز در کاملترین شکلش در هیچ کجا به وجود نیامده بود. حتی در همان انگلیس آن زمان هنوز حق رای همگانی از طرف طبقه حاکمه پذیرفته نشده بود و شرط برخورداری از حق رای مشروط به داشتن حد معینی از ثروت بود. به علاوه اینکه آنجایی که تازه نهاد پارلمان به وجود آمده بود هنوز تصمیمات آن به راحتی توسط مجلس لردها، شاه یا امپراطور وقت ممکن بود رد شود.

انتقاد مارکس به پارلمانتاریسم بورژوایی به سادگی چنین است. در جامعه بورژوایی پارلمان صرفاً یکی از ابزارهای حکومت بورژوازی است. پارلمان در کنار ارتش، بوروکراسی سلسله مراتب قضایی، دستگاه مذهبی، احزاب و سازمان‌های تبلیغاتی بورژوازی در مجموع دولت بورواری یعنی ابزار اعمال سلطه و حفظ اقتدار آن را تشکیل میدهند. دولت بورژوازی ضامن این است که تعادل قوای معینی به نفع بورژوازی در جامعه حفظ شود، تعادلی که ضامن اقتدار بورژوازی است یا آنچه که مارکس آن را دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی می‌داند. بنابراین حتی در دمکراتیک‌ترین جوامع بورژوایی دیکتاتوری بورژوازی وجود دارد و نهادهای مختلف دولت بورژوازی هر یک به نحوی در حفظ این دیکتاتوری یا سلطه طبقاتی نقش ایفا می‌کنند. به نظر مارکس ایجاد پارلمان و ظهور پارلمانتاریسم را باید در این متن درک

کرد. در شرایط معینی وضعیت جامعه چنان است که بورژوازی برای حفظ حاکمیت خود مجبور به ایجاد و به خدمت گرفتن پارلمان می‌شود. این وضعیت تاریخی از یکسو ناشی از تضاد بین بورژوازی و طبقات دارای دیگر و همینطور تضاد بین اقشار مختلف بورژوازی می‌شد و از سوی دیگر معلول فشار و جدال طبقه کارگر بر علیه بورژوازی بوده است. بنابراین کسی که بخواهد بورژوازی را از حاکمیت ساقط کند و تلاش خود را صرفاً محدود به کسب اکثریت پارلمانی نماید از همان آغاز محکوم به شکست است. زیرا به فرض موفقیت آن در این عرصه بورژوازی صرفاً از یکی از ابزارهای اعمال حاکمیت اش محروم می‌شود. این البته بورژوازی را وخواهد داشت که سایر ابزارهای دولتش را بی پروا به کار گیرد و خود نهاد پارلمان را به حاشیه راند. از آنچه گفته شد نباید چنین نتیجه گرفت که بورژوازی برای پارلمانش ارزشی قائل نیست. کاملاً بر عکس از آنجا که تاریخیاً پارلمان یکی از نهادهای مهم برای فیصله دادن به نزاعهای درونی بورژوازی بوده و توانسته انسجام این طبقه را حفظ کند بورژوازی به دقت مواظب حفظ آن بوده است و اقشار مختلف بورژوازی هر یک سعی کرده اند بیشترین نمایندگان خود را به آن بفرستند. اما تا آنجا که به بورژوازی به عنوان یک طبقه برمی‌گردد این نهادی است که قرار است در خدمت حفظ اقتدار آن باشد. پس از همان آغاز بورژوازی جایی برای حضور

نمایندگان طبقات محروم در آن نمی‌دید. به همان شکل که به عنوان مثال بورژوازی دلیلی برای حضور نمایندگان کارگران در اتحادیه تجار یا کارخانه داران نمی‌بیند. از اینرو در اولین نظام های پارلمانی که به وجود آمد. داشتن حد معینی از ثروت شرط برخورداری از حق رای بود و سال‌ها طول کشید که طبقه بورژوا حق رای همگانی را پذیرفت. هر چند هنوز حق رای همگانی به طور کامل در زمان مارکس در جوامع اروپایی که مهد دموکراسی پارلمانی محسوب می‌شود، پذیرفته نشده بود ولی علیرغم آن وی به درستی تشخیص می‌داد که حتی در چنین حالتی باز بورژوازی دست بالا را خواهد داشت و به دولت و سلطه طبقاتی آن خدشه ای وارد نمی‌شود. استدلال مارکس را می‌شود به چند بخش تقسیم کرد. اول موانعی که بورژوازی بر سر ورود نمایندگان کارگران به پارلمان قرار می‌دهد، دوم اقدامات اقتصادی که بورژوازی به علت موقعیت مسلط خود در جامعه می‌تواند به آنان متوسل شود و سوم اقدامات فرا اقتصادی که در آخرین قدم بورژوازی برای حفظ سلطه خود به کار می‌بندد.

اجازه دهید اینها را با یکدیگر مرور کنیم. در مورد نکته اول مارکس به درستی گوشزد می‌کند که در جامعه سرمایه داری رای افراد حتی اگر از نظر حقوقی یکسان باشد به طور واقعی یکسان نیست چرا که آنان در موقعیت اقتصادی یکسانی قرار ندارند. در حقیقت این

موقعیت و مقام اقتصادی افراد است که حدود نفوذ واقعی رای آنان را تعیین می‌کند و بنابراین مادامکه در موقعیت اقتصادی آدمها نابرابری وجود دارد صحبت از برابری حقوقی آنان مستمسکی برای سرپوش گذاشتن بر نابرابری واقعی آنهاست. مارکس با نمونه های گویایی این واقعیت زمان خود را روشن می‌سازد. کسی که نماینده پارلمان می‌شود به طور واقعی نمیتوانست به کار دیگری اشتغال داشته باشد. بعدا قانون حتی چنین چیزی را غیرمجاز اعلام کرد. بسیار خوب خودتان را جای کارگری بگذارید که به عنوان نماینده پارلمان فرضا انتخاب شده ولی از بابت شرکتش در پارلمان هم چیزی دریافت نمیکند آیا او چاره‌ای غیر از این خواهد داشت که به مجرد آنکه اندوخته محدود گذشته اش تمام شد دوباره به سر کارش برگردد تا معاش خود و خانواده اش را تامین کند. در حقیقت سال‌ها طول کشید تا بورژوازی زیر فشار توده‌های کارگر این را پذیرفت تا دولت آن به نمایندگان پارلمان بابت این موقعیتشان مقرری معینی پرداخت کند. تنها پس از چنین اقدامی بود که یکی از موانع بسیار آشکار بر سر شرکت نمایندگان توده های کارگر در پارلمان رفع شد.

اما با رفع آن موانع بیشمار دیگری باقی ماند که موقعیت مسلط بورژوازی را در نظام دمکراسی پارلمانی تضمین می‌کرد. به نمونه دیگری توجه کنید. به عنوان یک قاعده عمومی برای شرکت در پارلمان

بورژوازی شرایط معینی لازم است. آدم باید از فن سخنوری چیزی بداند تا بتواند راحت و صریح حرفش را جلوی صدها و هزاران نفر بزند و از آن دفاع کند. و تازه این کافی نیست. به علاوه ضروری است که آدم بتواند از آن همه قاعده پارلمانی و نوشته های پیچیده حقوقی سر درآورد. برخورداری از این خصوصیات برای مدتهای مدید جزو حقوق ویژه بورژواها بود. آنان بودند که از همان کودکی از آموزش خوب و کافی برخوردار بودند، تربیت می شدند تا حق به جانب و با جرئت حرفشان را در مقابل دیگران بزنند. موقعیت برتر مادی خانواده شان نیز ضامن این بود که آنان متکی به خود باریابند و گستاخ و با جسارت تربیت شوند. برای اینکه فقط آموزش ابتدایی اجباری و رایگان شود سالها و سالها وقت لازم بود و تازه آن وقت تفاوت بین مدارس دولتی و سیستم خصوصی آموزش و پرورش زمین تا آسمان فاصله بود. این اختلاف هنوز هم در زمان ما و آن هم در پیشرفته ترین کشورها وجود دارد.

به نمونه دیگری توجه کنید. برای اینکه نماینده کارگران به مجلس انتخاب شود باید خود و نظراتش را به دیگران و منجمله خود رفقای کارگش در یک حوزه انتخابانی معین بشناساند. این به تبلیغات و به درآمد کافی برای آن نیاز دارد اینطور نیست که بورژواها ساکت نشسته باشند و بگذارند که حتی کارگران به یک کارگر دیگر رای بدهند.

آنها با کمال عوامفریبی مطالبات خودشان را مطالبات کل مردم جلوه می‌دهند، این طور وانمود می‌کنند که خوبی و رفاه همه ملت را مد نظر دارند، و از هر موقعیت ممکن برای تحریک احساسات خام مذهبی، ملی، نژادی در میان کارگران و ایجاد تفرقه در بین آنان استفاده میکنند. بورژواها به اعتبار موقعیت اقتصادی برترشان مطبوعات و سایر وسایل ارتباط جمعی را که از قبل مثل خیلی چیزهای دیگر یا خود صاحب هستند و یا در تملک دولتشان است به کار میگیرند، بهترین نویسندگان و مبلغین را استخدام می‌کنند تا در مقابل هر حرفی که کاندیدای کارگر میزند صد جواب برای آن پیدا کنند. به صد روش ممکن و بدون ملاحظه نسبت به مخارج آن، کاندیدای خودشان را در چشم مردم و منجمله کارگران می‌کنند تا مطمئن شوند که دیگر کسی نیست که او را نشناسد.

ولی بیائید فرض کنیم که ما با یک حالت ایده آل مفروض سروکار داریم. همه کارگران از حق رای برخوردارند. در بین شان هم آنقدر آدم تحصیل کرده با شهامت وجود دارد که در معرفی کاندیدا کم نمیآورند. به علاوه بیائید فرض کنیم که تحت شرایط فوق العاده استثنایی امکانات تبلیغی کارگران و بورژواها یکسان است. در چنین حالتی وضعیت چگونه خواهد بود. این ما را به دومین ملاحظه مارکس می‌رساند، یعنی به نقش اهرمهای اقتصادی جامعه سرمایه داری در

کنترل پارلمان و حفظ اقتدار بورژوازی. قوانین اقتصاد سرمایه داری پدیده‌هایی هستند که به اعتبار خود و بدون هر گونه قهر سیاسی جاری هستند و عمل می‌کنند. بنابراین با یا بدون پارلمان این قوانین هستند که اساس جامعه سرمایه داری را می‌سازند. مادامکه مالکیت خصوصی برجاست و مادامکه مناسبات کار مزدی در جامعه دست نخورده مانده است، موقعیت و مسلط اقتصادی بورژوا از یکسو و موقعیت فرودست کارگر از سوی دیگر در جامعه جای می‌ماند. این موقعیت بورژوازی آن را در شرایطی قرار می‌دهد که بتواند جریان‌های اقتصادی جامعه را در انحصار خود قرار دهد. بورژوازی به اعتبار این موقعیت خود می‌تواند توان اقتصادی را هم برای پیشرفت سیاست‌های معینی به خدمت گیرد و هم بر عکس می‌تواند از آن به نحوی منفی یعنی برای جلوگیری از پیشبرد سیاست‌های معینی استفاده کند. در هر حال انتخاب با طبقه بورژوا است و مادامکه قوانین جامعه سرمایه داری مشروع بمانند از دست کارگران کارچندانی بر نمی‌آید. جریان اقتصادی جامعه بانکها، مراکز تولیدی، خطوط حمل‌ونقل و ارتباطات، مزارع و انبارهای مواد غذایی همه و همه با هزار رشته در تصاحب سرمایه داران است. آنان یا مستقیماً و شخصاً مالک این امکانات هستند یا اینکه از طریق سهام و اوراق دیگر بانکی در مالکیت آن سهیم هستند. بنابراین پارلمان و کابینه منتخب آن هر چه می‌خواهند تصویب کنند، مصوبات آنها در

بهترین حالت محدودیت‌هایی را به بورژواها تحمیل خواهد کرد، حال آنکه چنین پارلمان و کابینه‌ای گروگان اهرم‌های اقتصادی آنان خواهد بود. اینطور می‌ماند که یک عده که پول چندانی ندارند جمع شوند و در مورد این صحبت کنند که کس دیگری که پول فراوانی دارد با آن پول چه می‌تواند بکند. خوب آن کس ممکن است حرفشان را گوش کند و ممکن است به آن وقعی نگذارد. مادامکه مالکیت آن فرد بر دارایی اش محفوظ است توقعی به غیر از این هم نباید داشت. آیا روشن نیست چرا در نظام پارلمانی هم باز قدرت نفوذ یک رای بورژوا به مراتب از قدرت نفوذ رای یک کارگر بیشتر است؟

یک نمونه فراموش نشدنی اقدام بورژوازی شیلی در سال ۱۹۷۳ میلادی است. دولت سالوادور آلنده (Salvador Allende) (1908-1973) دولت منتخب مردم بود و در میان کارگران هم از محبوبیت زیادی برخوردار بود. او خود را سوسیالیست می‌دانست و می‌خواست در شیلی نوعی سوسیالیسم ایجاد کند که در بهترین حالت چیزی به غیر جز مدل سرمایه داری مختلط مطابق با مدل سوسیال دمکراسی اروپا نبود. اما همین اندازه رفرم به نفع کارگران به مذاق بورژوازی شیلی جور در نیامد. از اینرو آنان پس از شکست انتخاباتی شان اقدام به کارشکنی و تحریک نارضایتی بر علیه دولت منتخب پارلمان شیلی کردند. سرمایه‌شان را از کشور خارج کردند، عامدانه

کارخانه هایشان را بستند و کارگران را بیکار کردند، شرکت‌های حمل و نقل‌شان را تعطیل کردند، از کشت اراضی زراعی و فروش مواد غذایی خودداری کردند و غیره و غیره. اینها همه دست دولت‌النده را تنگ کرد و بالاخره زمینه سرنگونی آن از طریق کودتای پینوشه (Augusto Pinochet 1915-2006) را فراهم آورد.

ممکن است گفته شود، بسیار خوب اگر مسئله مالکیت مانع پیشرفت است آن وقت پارلمان می‌تواند آنرا ملغی نماید. این البته حرفی است که سوسیال‌دمکرات‌ها برای ۷۰ سال است دارند آن را می‌زنند و هیچ وقت تاکنون مقدور نشده است. اما اگر این تجربه موجود تاریخی را نادیده بگیریم و مثلاً این را به حساب رفرمیسم این احزاب بگذاریم آن وقت چه. این ما را به سومین و مهمترین نکته ای می‌رساند که مارکس در مورد مسئله دولت و پارلمان بورژوازی خاطرنشان می‌سازد. پارلمان صرفاً یکی از ابزارهای دولت بورژوازی است و کسی که این را نبیند خود و دیگران را به نفع بورژوازی فریفته است. بورژوازی طبقه‌ای نیست که بشود آن را صرفاً به یک عده آدم متمول تنزل داد. این طبقه برای حفظ موقعیت خود در کنار توان مادیش، ایدئولوگ‌ها و احزابی که موقعیت نابرابر آن را توجیه میکنند و همین‌طور سلسله مراتب مذهبی که اسباب تخدیر روان مردم را برای آن فراهم می‌کنند، از چیزی به نام دستگاه دولتی برخوردار است. دولت

بورژوازی نهادی است که از طریق آن ابزار قهر و سرکوب در انحصار طبقه بورژوا قرار دارد. بورژوازی آنگاه که مشروعیت قانونی خود را مثلاً به خاطر وجود پارلمانی که مغایر با منافع اساسی آن عمل می‌کند در خطر ببیند، به ابزار دیگر دولتی اش توسل بورژوازی از ارتش پلیس مخفی بوروکراسی دستگاه قضایی نیز می‌جوید. برخوردار است نهادهایی که بورژوازی وظیفه حفظ نظم و امنیت جامعه را به آنان سپرده است و سلسله مراتب آنان نیز هیچ یک انتخابی نیستند بلکه مستقیماً توسط خود طبقه بورژوا انتصاب می‌شوند.

بنابراین اگر زمانی رای پارلمان تداوم سلطه بورژوازی را به خطر اندازد اگر زمانی دعوای پارلمانی چنان بالا گیرد که جامعه با یک بحران سیاسی یا اجتماعی مواجه شود، اگر زمانی شکاف بین اقشار مختلف بورژوازی سلطه کل این طبقه را تضعیف کرده و زمینه‌ای برای تحرک جدی کارگران فراهم آورد، بورژوازی برای رفع این خطر به اهرم‌های دیگر دولت خود متوسل می‌شود. در بسیاری کشورها یک مقام ماورا پارلمانی برای این مواقع در نظر گرفته شده است. شاه، رئیس جمهور، امپراطور، رهبر و امثالهم یک دفعه به عنوان داور نهایی نازل می‌شوند، از حق ویژه خود استفاده کرده و پارلمان را منحل می‌کنند. ولی اگر وضع از بدتر شده باشد که بتوان با این اقدامات آنرا بهبود بخشید، در این صورت بورژوازی قانونیت خود را کنار زده

و دستگاه متعارف اعمال قهر خود، یعنی ارتش و پلیس را به کار می‌گیرد و دست به کودتا می‌زند.

تاریخ صد سال گذشته مملو از نمونه هایی است که نشان می‌دهد چگونه در مواقع خطیر بورژوازی ارتش، پلیس مخفیاش، بوروکراسی، قضات، زندان‌ها و جوخه های اعدامش را به کار می‌گیرد و اگر اینها کفاف نکرد به سازمان‌های باند سیاهی و گروه‌های گانگستر و مافیایی هم متوسل می‌شود به اشکال غیر پارلمانی و البته " غیر قانونی" موقعیت از دست رفته اش را به دست آورد. در همین قرن اخیر آدم آنقدر مثال می‌تواند بیاورد که از فرط وفور در مضیفه می‌افتد. اگر وضعیت کشورهای آمریکای لاتین و آسیایی را که وجود گاه به گاه دموکراسی پارلمانی در آنها ناشی از این است که ارتش تصمیم گرفته فعلاً نقش پشت پرده‌ای داشته باشد (مثلاً به این علت که مصالح جهانی آمریکا ایجاب کرده که از حکومت ارتش‌ها پشتیبانی نکند) نادیده بگیریم، و به کشورهای اروپایی بپردازیم باز نمونه کم نمی‌آوریم. در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول توده‌های به خشم آمده متشکل کارگر اروپا حاکمیت بورژوازی را به طور جدی و به خطر انداخته بودند. برای ساکت کردن کارگران که در ضمن در پارلمان این کشورها نمایندگان زیادی هم داشتند بورژوازی همه امکانات اعمال قهرش را به کار گرفت. در ایتالیا در سال ۱۹۲۰ موسولینی (Benito Mussolini

1883-1945) از طریق یک کودتا به قدرت رسید و بساط اختناق و سرکوب کارگران و سازمان‌های سیاسی و صنفی آنها را گستراند، در آلمان در سال‌های ۱۹۲۱ و ۱۹۲۳ بورژوازی کارگران را به گلوله بست و شوراها را منتخب آنها را منحل کرد، در انگلیس در سال ۱۹۲۶ بورژوازی ارتش خود را بسیج کرد تا اعتصاب عمومی کارگران را در هم بشکند، در اتریش در سال ۱۹۲۸ بورژوازی قیامی را به کارگران تحمیل و هزار هزار آنان را به خون کشید، در آلمان در سال ۱۹۳۳ هیتلر (Adolf Hitler 1889-1945) به قدرت رسید و آنچه را بیشتر موسولینی بر علیه کارگران شروع کرده بود به حد اعلای رساند، پس از سقوط بازار بورس (Wall Street) در سال ۱۹۳۲ سرمایه‌داران آمریکایی برای سرکوب کارگرانی که خواستار ایجاد اتحادیه‌هایشان بودند رسماً از باندهای مافیایی استفاده می‌کردند، و در بسیاری از کشورهای دیگری که هنوز کار به اینجا نکشیده بود سر و کله ارتشها در کابینه‌های اضطراری پیدا شد. در همین ایران هم حول و حوش آن سال‌ها دو کودتا رخ داد. یکی کودتای ۱۲۹۹ شمسی که رضا پهلوی (Reza Pahlavi 1878-1944) را به قدرت رساند و مجلس به ابزاری در دست او تبدیل شد و دیگری کودتای ۱۳۳۲ که به سرنگونی دولت محمد مصدق (-Mohammad Mosaddegh 1882)

1967) و روی کار آمدن مجدد محمد رضا پهلوی (Mohammad Reza Pahlavi 1919-1980) منجر شد.

در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم در کشورهای اروپای غربی به استثنای یونان سال‌های ۶۰ میلادی کودتایی رخ نداده است، اساساً به این علت که سلطه بورژوازی هنوز آنقدر به خطر نیفتاده که بورژوازی برای حفظ موقعیت خود به چنین افراطی متوسل شود. ولی هر بار که اوضاع قدری مخاطره- آمیز شده است بورژوازی اروپا آمادگی خود را برای انجام هر اقدام اضطراری نشان داده است. مثلاً در فرانسه ۱۹۵۷ پرزیدنت چارلز دوگل (Charles de Gaulle 1890-1970) مجلس فرانسه را منحل کرد و خواهان تدوین یک قانون اساسی جدید شد و در سال ۱۹۶۸ به ارتش فرانسه آماده باش داده شد تا در صورت لازم تانکهای خود را به خیابان‌ها آورد. در سایر کشورها، دیگر سرمایه داری پیشرفته که در سال‌های بعد از جنگ دوم جهانی هنوز وضع به اینجا نکشیده بورژوازی هیچ وقت آمادگیش را برای مقابله با چنین وضعیتی از دست نداده است. مثلاً در انگلستان این دیگر امری شناخته شده است که نهادی ثابت به نام کابینه اضطراری وجود دارد که اعضای آن مخفی هستند و بنا به افشاگری‌هایی که یک روزنامه- نگار انگلیسی انجام داد این کابینه حتی طرح‌های نظامی حاضر آماده‌ای برای سرکوب قیام‌های شهری هم دارد. در سوئد نیز که

در مقایسه با سایر کشورهای اروپایی سرمایه داری در آن ظاهر انسانی تری دارد و سوسیال دمکرات‌ها سال‌هاست که در قدرت هستند، اخیراً فاش شد که طی سال‌های ۷۰ میلادی دولت سوسیال دمکرات‌ها یک نیروی امنیتی ویژه (IB 1957-1982) را برای شناسایی فعالین کارگری و سازمان‌های سیاسی چپ تشکیل داده بود. ایجاد این سازمان ویژه آن قدر سری بود که مطبوعات سوئد نوشتند حتی پلیس سیاسی آن کشور هم از تشکیل آن مطلع نشده بود.

آنچه گفتیم بیان موجز و فشرده‌ای بود از درک مارکس درباره نقش دمکراسی پارلمانی برای حکومت بورژوازی. بنابراین می‌توان دید که برای وی دولت بورژوازی چیزی پیچیده‌تر و وسیع‌تر از آنچه است که در ادبیات بورژوازی سنتا به دولت اطلاق می‌شود، یعنی کابینه منتخب پارلمان و امثالهم.

با توجه به آنچه رفت آیا مارکس به طور اصولی مخالف شرکت کارگران در هر پارلمانی بود؟ خیر نظر وی چنین نبود. او در عین اعتقاد پایدار به لزوم سرنگونی دولت بورژوازی همچنین عقیده داشت که تا زمان که هر بورژوازی به قوانین خود پایبند بماند جا دارد که کارگران از قوانین و پارلمان بورژوازی به عنوان وسیله‌ای در جهت تحمیل مطالباتی که به بهبود وضعیت آنان میانجامد استفاده کنند ولی وی در عین حال به کارگران هشدار می‌داد که گول توهمات پارلمانی

بورژوازی را نخوردند فراموش نکنند که پارلمان فقط یکی از ابزارهای دولت بورژوازی است و این طبقه هر وقت لازم باشد آن را منحل کرده و از ابزارهای دیگر دولتی اش برای تحکیم سلطه و دیکتاتوری طبقاتی اش استفاده خواهد کرد. رهنمود وی به کارگران این بود که همانند بورژوازی خود را برای مصاف نهایی آماده کنند. نه فقط از این نظر که بر علیه اشاعه توهمات پارلمانی در صفوف خود مبارزه کنند طبقه خود را از نظر ذهنی آماده درگیر شدن در چنین مصافی نمایند، بلکه از این نظر که امکانات تشکیلاتی لازم برای این مصاف را نیز آماده سازند.

دول مرتجعی که متعاقب شکست انقلابات ۱۸۴۸ بر سرکار

آمدند، به ویژه دولت لوئی بناپارت (Louis Bonaparte 1778-1846) که در فرانسه، این مهد دمکراسی پارلمانی مستقر شد همه برای مارکس شواهد تاریخی در نشان دادن محدودیت‌های نظام دموکراسی پارلمانی محسوب می‌شدند. در عوض سقوط دولت بناپارت و تشکیل کمون پاریس (The Paris Commune, from 18 March to 28 May 1871) در ۱۸۷۲ تجربه تاریخی اینکه حکومت کارگران چگونه باید باشد را به او نشان داد. کمون پاریس نشان داد که حکومت کارگران می‌تواند با الغای مالکیت بورژوایی و مناسبات کارمزدی موقعیت نابرابر اقتصادی موجود در جامعه را تماماً از بین برد. اما این

به معنای نگه داشتن نظام پارلمانی که در آن قدرت قانونگذاری از قوای مجریه و قضایی تفکیک شده نیست. این به معنای حفظ یک ارتش دائمی و یک بوروکراسی مافوق مردم نیست. کارگران در نحوه حکومت خود لازم نیست که تقسیم کاری را که بورژواها بین خود به وجود آورده بودند رعایت کنند، آنها لزومی ندارد تشریفات دولتمداری بورژوازی را که ضامن جدا ماندن توده وسیع مردم از دخالت موثر در گرداندن امور کشور است حفظ کنند. در نظام حکومتی کارگران همه قوای سه گانه در هم ادغام می‌شوند، کمون شورا یا هر چه آنرا بنامیم ظرفی است که این قدرت جدید را نمایندگی می‌کند. اگر در نظام پارلمانی بورژوایی، بیشتر داشتن حد معینی از ثروت شرط برخورداری از حق رای بود، در این نظام وضعیت کاملاً بر عکس است. در شورا بر روی هر کس که هنوز از قبل کار و خود کار نمیکند بسته است. دیگران زنده است. به علاوه ماموران شورا یا کمون به خاطر موقعیت شان از هیچ حقوق و امتیاز رفاهی و مادی ویژه‌ای برخوردار نیستند. مدت نمایندگی آنان بر خلاف نظام پارلمانی به مدتی که خود انتخاب کنندگان تعیین میکنند محدود است. به عبارت دیگر این ماموران هر گاه که انتخاب کنندگان اراده کنند از مقام خود عزل می‌شوند. بدین ترتیب دیگر جایی برای کسی نمی‌ماند که بخواهد از اعتماد مردم سوء استفاده کند.

سوسیالیسم علمی

آنچه تاکنون گفتیم، اساس نظرات مارکس در زمینه فلسفه، اقتصاد و سیاست بودند. سوسیالیسم علمی یا سوسیالیسم مارکس گرایی است که بر اساس مبانی فوق نقد کارگر به جامعه سرمایه داری و مطالبه تحول انقلابی این نظام را مطرح میسازد. این مبانی، سوسیالیسم مارکس را از سوسیالیسمهای موجود آن زمان به چند علت متمایز میساخت. اولین تمایز، مهم حقانیت تاریخی سوسیالیسم بود. مکاتب سوسیالیستی پیش از مارکس نظام سرمایه داری را از یک زاویه اخلاقی به نقد میکشیدند. برای آنان سرمایه داری مظهر فقر، فلاکت و محرومیت میلیونها انسان زحمتکش بود. البته این یک مشاهده واقعی و انکارناپذیر بوده و هست. اما این چیزی نبود که از نظر فلاسفه و اقتصاددانان خود بورژوازی هم پوشیده مانده باشد. آنان نیز به این نابرابریها اشاره میکردند. اما برای آنان همه این وضعیت ناشی از کمبود رشد تولید و ثروت در جامعه بود. گویا اگر کارگر ثروت بیشتر تولید می کرد، این وضعیت دگرگون می شد. برای سوسیالیستهای تخیلی مسئله بر سر سازمان بد جامعه و غیر عقلانی بودن آن بود گویا اگر مردم بهتر تربیت می شدند. و به ویژه صاحبان ثروت و قدرت به غیر عقلانی بودن این نظام می شدند، پی می بردند امکان برقراری جامعه نوینی به وجود

می‌آمد. به نظر آنان چنین امکانی همواره در مقابل جامعه بشری وجود داشته ولی کسی آن را پیشتر متوجه شده بوده است. از اینرو از سن سیمون تا فوریه اوئن و حتی وایتلینگ سعی می‌کردند الگوهای از پیش طرح شده‌ای را که همه جوانب جامعه آینده را روشن میکرد تدوین کنند، و آنجا که امکانش وجود داشت خود به تاسیس جوامع کوچکی که بر اساس این الگوها ایجاد شده بود اهتمام ورزند، تا بدین صورت بقیه را نیز متوجه حقانیت این الگوها سازند.

مارکس به قضیه به گونه دیگری نگاه می‌کند و جایگاه سوسیالیسم را طبعاً به طور متفاوتی توضیح میدهد. برای او سرمایه داری صرفاً یک نظام استثمارگرانه نیست که در آن برده دار و برده روم باستان با بورژوا و کارگر مدرن جایگزین شده است. مارکس سرمایه داری را یک مرحله معین در تکامل جامعه بشری میدانند. تکاملی که محصول رشد و ترقی نیروهای تولیدی جامعه و مبارزه طبقه بورژوا بر علیه مناسبات قرون وسطائی و فئودالی است. هر اندازه در این نظام بتوان نابرابری و ظلم نشان داد، نمیتوان منکر نقش دگرگون کننده و مترقی آن در رابطه با جوامع ماقبل سرمایه داری شد. برای مارکس قرارداد نظام سرمایه داری در یک چهارچوب تاریخی در عین حال به معنای دیدن آن به عنوان یک مرحله گذار در تکامل جامعه انسانی است. وی از اینرو به بررسی قوانین تکامل حرکت و انحطاط

این نظام پرداخت. بنابراین سوسیالیسم مارکس، انتخابی به جای نابرابری نظام سرمایه داری نیست، سرنوشت جامعه انسانی است اگر که حرکت رو به جلو این جامعه قرار است متوقف نشود. مارکس برخلاف پیشکسوتان مکاتب سوسیالیستی دیگر خود را مدع نظام جدیدی نمیداند، نقش خود را در ارائه یک الگوی عقلانی به جای نظام موجود نمی‌بیند، او صرفاً قوانین رشد و تکامل همین نظام را نشان میدهد و در این تحلیل خود بر خصلت گذرا و انتقالی سرمایه داری اشاره می‌کند.

دومین تمایز سوسیالیسم مارکس با مکاتب قبلی در جا به جا شدن تاکید از عرصه سیاست به اقتصاد است. سوسیالیست‌های تخیلی قبلی، و مقدم بر همه سن سیمون، متوجه این بودند که جامعه به طبقات تقسیم شده مبارزه بین این طبقات است که حرکت جامعه را تعیین میکند. هر چند که تصور آنان از طبقات خام و ناروشن بود و به عنوان نمونه هر کس که کار میکرد را هم ارز کارگر مدرن قرار میدادند. ولی به هررو متوجه مبارزه سیاسی طبقات و سیادت طبقه بورژوا بر طبقات دیگر بودند. از اینرو برای این سوسیالیست‌ها تغییر نظام حکومتی موجود یک مطالبه جدی و مهم را تشکیل می‌داد. مارکس اهمیت مبارزه سیاسی را انکار نمی‌کند بلکه خود بر آن تاکید دارد. ولی مقدم از همه توجه را به این نکته جلب می‌کند که این مبارزه حاصل تضادهای اقتصادی است

که مستقل از نیت این یا آن حکومت بورژوازی در جامعه وجود دارند. تضاد بین خصلت اجتماعی تولید و خصلت شخصی مالکیت، تضاد بین تولید سازمان یافته در صنعت بزرگ و توزیع آنارشیک و بدون برنامه محصولات تولید شده، تضاد بین رشد نیروهای مولده و مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، اینها همه خود را در مبارزه کارگر و بورژوا، مبارزه این بخش از بورژوازی بر علیه بخش دیگر و بالاخره در بحران فرو رفتن کل این نظام و وقوع انقلابات اجتماعی منعکس می‌کنند. بدین ترتیب مارکس جایگاه مبارزه سیاسی را در کل استراتژی طبقه کارگر برای حصول سوسیالیسم روشن می‌کند. برای او این مبارزه باید به الغای آن مناسبات تولیدی که بانی همه این تناقضات اجتماعی است بیانجامد.. این در وهله اول به معنای الغای مناسبات کارمزدی و برقراری مالکیت اشتراکی است.

سومین تمایز مهم سوسیالیسم مارکس در مفهوم مبارزه سیاسی و نیروی اجتماعی است که این مبارزه را باید به پیش برد. مارکس نیز همانند سوسیالیست‌های پیش از خود متوجه است که قدرت عظیم اجتماعی بورژوازی را با یک قدرت مادی هم ارز آن می‌توان جا به جا کرد یا در هم شکست. ولی او این نیروی اجتماعی لازم را نیز به طور دل‌خواهی انتخاب نمی‌کند. برای او این نیرو متشکل از کسانی نیست که در هر مقطع در عرصه سیاست فعالند. بنابراین وی فلان حزب

ظاهراً رادیکال فعال در مبارزه پارلمانی بر علیه زمینداران بزرگ یا خرده بورژواهای فعال در فلان خیزش شهری را به عنوان عامل این تحول در نظر نمیگیرد. برای مارکس عامل تحول جامعه سرمایه داری، طبقه‌ای است که به اعتبار موقعیتش در تولید از قدرت متوقف کردن این نظام برخوردار است. طبقه کارگر مدرن تنها طبقه‌ای است که به لطف سرمایه داری به شمارش افزوده می‌شود و به اعتبار متمرکز شدن و جهانی شدن تولید سرمایه داری، تمرکز و قدرت جهانی او نیز فزونی می‌یابد. طبقه کارگر تنها طبقه‌ای است که شیوه استثمارش و شرایط این استثمار وضعیت بقیه اقشار اجتماعی دیگر را نیز رقم می‌زند. پس از این روست که مارکس به این طبقه روی می‌آورد. البته واقعیات تاریخی آن زمان نیز چیزی خلاف این را به مارکس نشان نمیداد. در سال ۱۸۳۰، طبقه کارگر لیون در فرانسه دست به اولین قیام مستقل خود زد، طی دهه ۳۰ این واقعه در چند شهر دیگر فرانسه رخ داد. در جریان قیامهای سال ۱۸۴۸ نیز صف کارگران و مطالبات آنان از سایر طبقات دیگر به سرعت متمایز شد. حتی در انگلستان که از موج انقلابات جان سالم بدر برد، جنبش چارتیستی تجزیه شد و عناصر بورژوازی آن حساب خود را از کارگران جدا کردند. در همه جا این کارگران بودند که اساسی‌ترین تحولات در جامعه را طلب می‌کردند. کمونسم گرایشی که در آن سال‌ها در جنبش کارگری اروپا پا گرفت، گرایشی بود که خواهان

تحول انقلابی جامعه سرمایه داری بود و به این ترتیب صف خود را از رادیکالترین گرایشات سوسیالیستی بورژوائی آن زمان متمایز ساخت مارکس همه اینها را مطابق با تحلیل تاریخی خود از نظام سرمایه داری و چگونگی دگرگون شدن آن می‌دید.

بنابراین برای مارکس مبارزه سیاسی اهمیت مبرم و حیاتی داشت. اما برای او مبارزه سیاسی بر خلاف سوسیالیست‌های پیشین به امر آموزش و ترویج خلاصه نمی‌شد. هر چند آموزش و ترویج در هر مبارزه سیاسی مهم است. همینطور او آن را به مفهوم مبارزه پارلمانی و انتخاباتی نمی‌فهمید یعنی آنچه که بعداً با تشکیل احزاب توده ای سوسیال دمکرات و معمول شدن حق رای همگانی رایج شد. هر چند وی استفاده از چنین امکانی را برای پیشبرد مبارزه کارگران مهم و ضروری می‌دانست برای مارکس مبارزه سیاسی مبارزه ای بود که کارگران را به عنوان یک طبقه در جهت الغا نظام کارمزدی و مالکیت خصوصی به پیش برد. از اینرو این مبارزه قرار بود به در هم شکستن دولت بورژوازی و ایجاد جامعه ای از نوع آنچه که بعداً در کمون پاریس زمینه‌های آن شکل گرفت، منتهی شود.

بدین ترتیب مارکس سوسیالیسم خود را بر یک پایه علمی قرار می‌دهد. وی در مقابل کارگران چگونگی ایجاد جامعه ای را ترسیم می‌کند که در آن کار مزدی ملغی شده و تقسیم جامعه بین حکومت-

کنندگان و حکومت شوندگان به پایان رسیده است. فعالیت تئوریک مارکس که از یک سطح بسیار کلی در مورد رابطه انسان و طبیعت و نقش فعالیت انقلابی انسان شروع شده بود با ترسیم گام به گام حکومت کارگری تدقیق می‌شود. غنی سلاحهای زرادخانه نظری که مارکس برای کارگران تجهیز کرده بود به سرعت برتری خود را نسبت به ابزار نظری مکاتب دیگر سوسیالیستی نشان دادند. کارگر آگاه جامعه سرمایه داری که در این تئوری‌ها شفافیت یافتن آمال، مطالبات و امیدهای خود را میدید به سرعت به طرف آنان جلب شد. با پذیرش این نظرات توسط توده های میلیونی کارگر، سوسیالیسم مارکس به یک نیروی اجتماعی خارق العاده و انکار نشدنی تبدیل شد که به سرعت و با وسعت تمام جنبش کارگری جهان و سپس همینطور سایر جنبش‌های اجتماعی دیگر را تحت الشعاع خود قرار داد. نام مارکس و سوسیالیسم با هم تلفیق شدند و یاد او به عنوان کسی که زندگی خود را وقف و رهایی کارگران کرده بود برای همیشه در اذهان کارگران زنده ماند .

فصل پنجم:

گرایش‌ات سوسیالیستی غیر مارکسی

نیمه اول قرن نوزدهم دوران تولد جنبش کارگری اروپا بود. تا پیش از آن به جز در انگلستان، فرانسه، و بلژیک هنوز وضعیت طبقه کارگر در سایر کشورهای اروپایی و همینطور در آمریکا چنان نبود که بتوان از وجود جنبش کارگری به معنای اخص کلمه در این کشورها صحبت کرد. در فرانسه و همینطور المان هنوز بخش قابل ملاحظه‌ای از کارگران را خرده مالکین و صنعتگران کوچکی تشکیل می‌دادند که به تازگی به جرگه طبقه مزد بگیر پیوسته بودند. از اینرو کارگران هنوز به خود به مثابه یک طبقه جدید و متفاوت از دیگران نگاه نمی‌کردند، آنها خود را بخشی از ملت می‌دانستند که در مقابل طبقات مرتجع گذشته فئودال‌ها، اشراف و سلسله مراتب روحانیت، منافع یکسان و مشترکی

داشتند. اینها همه با خود زمینه پذیرش انواع سوسیالیسم های اتوپیک و خرده بورژوازی در میان طبقه کارگر جوان این کشورها را فراهم می‌آورد.

با شروع نیمه دوم قرن نوزدهم اوضاع به طور محسوسی شروع به تغییر کرد. با پایان بحران اقتصادی اواخر دهه ۴۰ یک رونق اقتصادی وسیع و سراسری اروپا را در بر گرفت. دستاوردهای انقلاب صنعتی که تا پیش از آن عمدتاً محدود به انگلستان می‌شد به سایر کشورهای اروپایی منتقل شد. انقلابات سال‌های ۱۸۴۸ طبقات حاکم اروپا را متوجه اصلاحاتی کرده بود. که به نوبه خود موانع موجود بر سر راه سرمایه‌داری شدن این کشورها را مرتفع می‌کرد. این اصلاحات اجتماعی در کنار توسعه دستاوردهای انقلاب صنعتی با سرعتی تصور نشدنی صنعت بزرگ و طبقه کارگر مدرن اروپا را شکل داد. از نقطه نظر سیاسی نیز نیمه دوم قرن نوزدهم با قبل تفاوت اساسی داشت. در نیمه اول قرن نوزدهم کارگران عمدتاً دنباله‌رو طبقات دیگر بودند، تمایزی بین خود خرده مالکین، صنعتگران کوچک و حتی بورژواها نمی‌دیدند. ولی این توهم به ویژه در آخر نیمه اول قرن نوزدهم زده شد. عروج جنبش چارتریستی در انگلستان، وقوع قیام‌های مستقل کارگری در پاریس و چندین شهر دیگر فرانسه طی دهه ۳۰، پاگیری اولین اعتصابات کارگری در آلمان همه و همه شروع این تفکیک

کارگران از طبقات دیگر بودند. ضربه نهایی با وقوع انقلابات ۱۸۴۸ وارد آمد. کارگران به عینه و به روشنی متوجه شدند که چگونه در این لحظات خطیر طبقات دیگر به آنها پشت می‌کنند، که چگونه خرده مالکین و صنعتگران خرد در پشت سر بورژواها و بر علیه آنان بسیج می‌شوند و بالاخره چگونه بورژواها بر سر سرکوب آنان با طبقات مرتجع گذشته تبنانی می‌کنند.

بدین ترتیب شروع نیمه دوم قرن نوزدهم نه فقط با خود افزایش کمی شمار کارگران را باعث شد بلکه در عین حال شاهد شکل گیری طبقه کارگری بود که از نظر سیاسی پخته تر و هشیارتر شده بود، و اکنون به تدریج به خود به مثابه یک طبقه جدید و متمایز می‌نگریست. مبارزه بر علیه مصایب نظام سرمایه داری امر مشترک همه این جنبش‌های کارگری بود. اما اینکه این مبارزات میبایست به چه نحو پیش برده شود و کارگران برای تحصیل سوسیالیسم به چه اقداماتی باید دست زنند امری بود که روش و نظر واحدی در قبال آن وجود نداشت. به همان سان که کارگران کشورهای مختلف اروپا درک یکسان و واحدی از تحول جامعه سرمایه داری و استقرار سوسیالیسم هنوز نداشتند.

علیرغم زمینه‌های مشترک تاریخی که در مورد همه جنبش‌های کارگری نیمه دوم قرن نوزدهم مصداق داشت هر یک از این

جنبشها در متن شرایط ویژه و متفاوت کشوری خود پا گرفته و قوام مییافتند. شاید بررسی وضعیت جنبش کارگری در برخی از کشورهای اروپایی نکته فوق را بهتر روشن کند.

تجزیه جنبش چارتیستی

برای شروع از انگلستان آغاز کنیم. از همان شروع نیمه دوم قرن نوزدهم جنبش کارگری انگلستان از یکی از مهمترین ابزارهای ابراز وجود سراسریش به عنوان یک طبقه محروم شده بود. جنبش چارتیستی که در دهه آخر نیمه اول قرن نوزدهم نقش بسزایی در خودآگاهی کارگران انگلیس داشت، در همان دهه اول نیمه دوم قرن نوزدهم از هم پاشید اضمحلال این جنبش پیش از آنکه محصول شرایط بیرونی باشد از تناقضات درونی آن ناشی می‌شد. چارتیسم یک جنبش اجتماعی وسیع و گسترده برای کسب حق رای همگانی در انگلیس بود. بخش عمده آن را کارگران تشکیل می‌دادند. اما در این جنبش بورژوازی لیبرال انگلیس نیز حضور داشت. آنان نیز برای کسب امکان دخالت بیشتر در حیات سیاسی جامعه انگلیس و شکستن انحصار قدرت زمینداران بزرگ و اشراف در تقلا بودند. در مقابل قدرت زمینداران بزرگ و اشراف بورژوازی انگلیس مجبور بود به بسیج و فشار از

پائین توده‌های کارگر توجه کند. در سال ۱۸۳۲ بورژوازی انگلیس به اعتبار بسیج از پائین اصلاحاتی را در روال کار انتخابات پارلمانی به طبقات زمیندار و اشراف تحمیل کرد، این اصلاحات صرفاً به خود بورژوازی انگلیس محدود ماند. همینطور در سال ۱۸۴۶ بورژوازی انگلیس توانست به اعتبار فشار از پائین پارلمان انگلیس را مجبور سازد تا قانونی را که ورود غلات از خارج را ممنوع اعلام میکرد پس بگیرد. این به ضرر زمینداران انگلیس تمام شد قیمت غلات سقوط کرد، اما در عین حال توجیهی به دست بورژوازی انگلیس داد تا سطح دستمزدها را بالا نبرد. با این وجود این تحولات بدون تاثیر در جنبش چارتیستی نبودند.

چارتیسم در ابتدا جنبشی بود که بورژوازی در آن خود را در کنار کارگران و توده‌های محروم قرار می‌داد برای آنکه منافع خود را جلو برد. این بدون تاثیر بروی ذهنیت کارگر انگلیسی نبود. تهیه عریضحال و تمکین به پارلمانتاریسم و قانونگرایی یک گرایش رفرم طلب را در جنبش کارگری انگلیس دامن می‌زد بنابراین وقتی در اواخر نیمه اول قرن نوزدهم حوصله کارگران از بازی پارلمانتاریستی بورژواها به سر آمد و خواهان اصلاحات مادی واقعی در سطح معیشتشان شدند، و وقتی برای کسب این حقوق آمادگی دست زدن به هر اقدام متهورانه و غیر قانونی را نیز از خود نشان دادند. یک دفعه در

جنبش چارتيستی اختلافات بروز کرد. بورژواها از کمی قبل، حساب خود را از این جنبش که دیگر کارگری و رادیکال شده بود جدا کرده بودند. اما تا آنجا که به گرایش فرمیستی درون طبقه کارگر انگلیس برمیگشت، این اقدامات نیز دیگر فراتر از آنکه می‌رفت که در اعتقادات قانونگرایانه آنان مشروع تلقی می‌شد. چه آنکه در همان زمان موج انقلاب سراسر اروپای غربی را فرا گرفته بود، و شروع اقدامات رادیکال کارگران موجب تزلزل گرایش فرمیستی هم شده بود. بنابراین وقتی که در آوریل ۱۸۴۸ مقارن با وقوع انقلاب در کشورهای قاره اروپا، از طرف چارتيست‌ها فراخوان یک تظاهرات وسیع غیر قانونی در مقابل پارلمان انگلیس داده شد، رهبران فرمیست این جنبش از خود تزلزل نشان دادند. و این راه را برای سرکوب و پیگرد وحشیانه کارگران مبارزی که در تظاهرات شرکت داشتند باز گذاشت عقیم ماندن آن تظاهرات شروع از هم فروپاشی و اضمحلال جنبش چارتيستی را به دنبال داشت.

با از دست رفتن جنبش چارتيستی جنبش کارگری انگلیس از تنها حرکت متشکل و سراسری خود، به ویژه در سال‌های آخر نیمه اول قرن نوزده محروم شد. این کمبود آن را در مقابل تعرض سیاسی و ایدئولوژیک بورژوازی لیبرال انگلیس شدیداً ضربه پذیر ساخت. زیرا هر چند مبارزات روزمره آن بیوقفه ادامه یافت و ما مثلاً در دهه‌های

۵۰ و ۶۰ قرن نوزدهم شاهد وقوع اعتصابات وسیع کارگران هستیم ولی هیچیک از اینها تا سطح یک جریان متشکل و سراسری سیاسی ارتقا نیافت.

تعرض بورژوازی انگلیس بر علیه طبقه کارگر انگلیس اساساً یک تعرض سیاسی و ایدئولوژیک بود. این به اعتبار موقعیت ویژه انگلستان در آن سالها مقدور شده بود. به منظور تخفیف تضاد طبقاتی در جامعه و فرونشاندن روحیه انقلابی و رادیکال در میان کارگران انگلیس بورژوازی آن کشور که با مشاهده خیزشهای انقلابی در سراسر اروپا خواب راحت را از دست داده بود در صدد اجرای اصلاحاتی برآمد که به ویژه در موقعیت قشر کارگران ماهر و استادکار انگلیسی تفاوت‌های جدی نسبت به گذشته را باعث می‌شد. پارلمان حدودی بر سر میزان ساعات کار، روزانه حداقل دستمزد و همینطور شرایط کار به تصویب رساند که عمدتاً نفع آن شامل حال این بخش از کارگران می‌شد.

همینطور پارلمان به تدریج میزان حداقل داری لازم برای برخورداری از حق رای را پائین آورد و این در وهله اول به افزایش حقوق سیاسی این بخش از کارگران منجر می‌شد. تحت این شرایط بخش رادیکال جنبش کارگری انگلیس دچار تشتت و پراکندگی شد. این وضعیت ناشی از دو عامل می‌شد. از یکسو این بخش از کارگران از

فقدان یک افق روشن و چشم‌انداز دراز مدت رنج می‌برد و از سوی دیگر توقعات فوری آن در اساس فراتر از مطالباتی که خود بورژوازی لیبرال انگلیس در صدد انجامشان بود نمی‌رفت. ضعف گرایش رادیکال کارگران باعث شد تا جریان رفرمیستی و قانونگرا با تمام قدرت تقویت شود و دست بالا را به دست آورد.

بدینسان افق غالب در جنبش کارگری انگلیس در آن سال‌ها به تدریج به سطح یک مجموعه مطالبات دمکراتیک و رفاهی تقلیل یافت و حتی رادیکالترین بخش آن تمایلی به فراتر رفتن از قانونگرایی بورژوازی از خود نشان نمی‌داد. بی‌شک در همان حال سطح مطالبات دمکراتیک کارگران انگلیسی بالاتر از سطح قول و قرارهای بورژوازی آن زمان آن کشور بود، اما مبارزه ضد سرمایه کارگر انگلیسی تا سطح مبارزه برای یک افق و چشم‌انداز سوسیالیستی بسیار فاصله داشت.

پژواک شکست انقلاب ۱۸۴۸

در فرانسه وضع متفاوت بود. بر خلاف انگلیس جنبش کارگری آن کشور از سنت انقلابی کافی برخوردار بود. انقلاب ۱۷۸۹، قیام ناموفق بابوفیستها در ۱۷۹۶ قیام‌های شهری دهه ۳۰ قرن نوزدهم

به ویژه قیام ۱۸۳۹ پاریس که بلانکیست‌ها در آن نقش اصلی داشتند، و بالاخره انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه که موج انقلاب را به سراسر اروپای غربی سرایت داد، همه در ایجاد و تحکیم یک خط انقلابی در جنبش کارگری فرانسه تاثیر داشتند. این باور که جامعه می‌باید به شیوه‌ای انقلابی متحول گردد و در این تغییر نقش کارگران بلامنازع است باور مشترکی در بین بخشی از جنبش کارگری فرانسه بود، بخشی که به کمونیست‌ها یا بلاتکیست‌ها مشهور بودند.

شکست انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه گرایش انقلابی جنبش کارگری فرانسه یعنی بلانکیست‌ها را نسبت به طبقات دیگر بدبین کرد و آنان را هر چه بیشتر به یک گروه افراطی کوچک تبدیل کرد. اما علاوه بر این تحول، شکست انقلاب عوارض دیگری نیز بر جا گذاشت. در نیمه دوم قرن نوزدهم این پرودنیسم بود که بر متن شکست انقلاب ۱۸۴۸، روی کار آمدن دوران استبداد بناپارت، عروج مجدد احساسات ناسیونالیستی در جامعه فرانسه، اضمحلال یافتن نفوذ مکاتب سوسیالیسم‌های تخیلی - انتقادی قبلی و بالاخره شروع یک دوران رونق در سال‌های ۵۰ و ۶۰ به سرعت به گرایش غالب در جنبش کارگری فرانسه بدل گردید.

چکیده کلام این گرایش این بود: انقلاب و تحولات انقلابی همواره به ضرر طبقات محروم و تقویت طبقات حاکمه منجر شده اند. نتایج انقلاب ۱۷۹۳، قیام‌های سال‌های ۳۰ قرن نوزدهم و بالاخره خود

انقلاب ۱۸۴۸ همه برای این گرایش تأییدی به این باور بودند. از این رو توصیه این گرایش به کارگران این بود که از سیاست فاصله بگیرند و نسبت به آن بیتفاوت باشند. به دنبال پیشبرد منافعشان در عرصه اقتصاد یعنی در آنجایی که کار می‌کنند باشند و بدین منظور خود را در سندیکاهای صنفی‌شان متشکل نمایند. به نظر این گرایش اعتصاب سلاحی نیست که کارگران برای حصول مطالباتشان می‌باید به آن متوسل می‌شدند چه اینکه این کارگران و بورژواها را در مقابل یکدیگر قرار داده و زمینه ماجراجویی سیاسی از جانب کارگران از یکسو و اعمال قهر از طرف بورژواها و دولتشان از سوی دیگر را فراهم می‌آورد. لذا مصلحت جویی و کنار آمدن خطی بود که این گرایش هم به کارگران و هم به بورژواها توصیه می‌کرد.

تلقی این گرایش از سوسیالیسم نیز یک تلقی خرده بورژوایی بود که با آمال دهقانان خرد و صنعتگران کوچکی که به تازگی از زمین یا حرفه خود کنده شده و به جرگه پرولتاریا پیوسته بودند جور درمی‌آمد. به نظر این گرایش سیستم اعتباری فرانسه میبایست در یک بانک مرکزی متمرکز می‌شد و این بانک به تولیدکنندگان منفرد یا به تجمعی از آنان وام میداد. آنان نیز محصولاتشان را بر حسب ساعات کاری که واقعا صرف تولیدشان کرده بودند با یکدیگر مبادله میکردند و حق داشتند عرصه فعالیت تولیدیشان را به تدریج توسعه دهند. در چنین

حالتی تصور می‌شد که نظام سرمایه داری متحول می‌شود. حال آنکه نسخه ای که پرودن و هوادارنش می‌پیچیدند در حقیقت نسخه ای بود برای آنکه چگونه ایده‌آلترین شکل کارکرد سرمایه داری را میتوان ایجاد کرد تا اینکه چگونه می‌شود آن را واژگون ساخت. چه اینکه مبادله کالایی و انباشت سرمایه قرار بود به جای خود باقی بماند یعنی دقیقاً آنچه که که با خود کارمزدی و طبقه کارگر را به طور اجتناب ناپذیری به بار می‌آورد.

در سال‌های بلافاصله بعد از کودتای لوئی بناپارت و استقرار دیکتاتوری فردی او که کارگران از نظر سیاسی متحمل عقب نشینی شده بودند، اصلاحات اقتصادی چندی که بورژوازی فرانسه حاضر شد به نفع کارگران انجام دهد به تقویت این خط منجر شد. بنا بر این بین این گرایش و گرایش رفرمیستی حاکم در جنبش کارگری انگلیس قرابت بسیاری وجود داشت و همین نزدیکی بود که بعداً به تلاش مشترک این دو در ایجاد انترناسیونال اول منجر شد.

عروج لاسالیسم

جنبش کارگری آلمان ویژگی‌های خودش را داشت. تا آنجا که به کارگران مهاجر آلمانی برمی‌گشت آنان عمدتاً متأثر از ایده های

اتحادیه کمونیست‌ها بودند که در ۱۸۴۸ مانیفست کمونیست را به عنوان بیانیه سیاسی‌اش تصویب کرده بود. هر چند خود اتحادیه کمونیست‌ها عملاً در سال‌های ۵۰ منحل شد ولی رهبران و فعالین سابق آن کماکان به مطالبات آن پایبند بودند و در ارتباط نزدیک با مارکس قرار داشتند. در داخل آلمان وضع متفاوت بود. نسل جدید طبقه کارگر آلمان که پس از اصلاحات ارضی بیسمارک (-Otto von Bismarck 1815)، صدر اعظم آن زمان، آلمان پا به عرصه وجود گذاشته بود از سنت نسل قبلی کارگران آلمان دور مانده بود. این نسل از کارگران از آموزش‌های لاسال متاثر بودند تا بدان حد که می‌شود از وجود لاسالیسم در جنبش کارگری آلمان نام برد. لاسال کسی بود که به مدد تلاش‌هایش یک سازمان توده‌ای کارگری در اوایل سال‌های ۶۰ در آلمان ایجاد شد. این تشکل جدید موسوم به "انجمن سراسری کارگران" آلمان بود و پلاتفرم سیاسی آن را مبارزه برای کسب حق رای همگانی تشکیل می‌داد. از این نظر پلاتفرم آن به برنامه عمل جنبش چارنیستی شباهت داشت، منتها بر خلاف سال‌های اول جنبش چارنیستی که طی آن چارنیسم به بستری برای همکاری مشترک کارگران و بورژوازی رادیکال بر علیه انحصار قدرت زمینداران و اشراف تبدیل شده بود این تشکل در عین مبارزه برای حق رای همگانی مبارزه خود را عمدتاً متوجه بورژوازی نوپای آلمان کرده بود. به علاوه لاسالیسم به مبارزه

برای افزایش سطح دستمزدها و سطح معیشت بود. کارگران با بی‌تفاوتی می‌نگریست. به باور این گرایش رابطه بین سود و دستمزدها یک رابطه ثابت و لایتغیر بود و هیچ مبارزه‌ای نمیتوانست آن را دگرگون نماید. به مجرد آنکه در سطح دستمزدها تغییری حاصل می‌شد افزایش اعضاء خانوار کارگری میزان این افزایش را خنثی می‌کرد و مجدداً دستمزدها به سطح حداقل ممکن تنزل می‌یافت. برای خروج از این دایره فرضی بسته، لاسالیسم ایجاد تعاونیهای کارگری را طرح می‌کرد که در آنها به کارگر ارزشی کاملاً معادل ارزش تمام آنکه وی تولید کرده است پرداخت می‌شود. غافل از آنکه حتی در سوسیالیسم نیز بالاخره بخشی از ثروتی که در جامعه تولید می‌شود میبایست برای مخارج عمومی جامعه و توسعه بعدی آن کنار گذاشته شود و تصور آنکه هر کس آنچه تولید کرد معادل آن را مستقیماً و کاملاً دریافت می‌کند اشتباه است.

راه حل لاسال برای رسیدن به چنین وضعیتی به طور اساسی به نقش دولت بستگی داشت. به گمان او از آنجا که کارگران خود منابع لازم برای تاسیس چنین تعاونیهایی را نداشتند دولت میبایست راساً به کارگران اعتبارات لازم را میداد تا آنان این کار را شروع کنند. اهمیت کسب حق رای همگانی برای لاسال این بود که کسب چنین حقی به کارگران این امکان را میداد تا دولتی را روی کار آورند که ایجاد چنین تعاونیهایی را در دستور کار خود قرار دهد. از اینرو دیگر بر خلاف

پرودون دولت و تمرکز در نقشه عمل لاسال برای ایجاد سوسیالیسم نقشی اساسی ایفا می‌کرد. به این خاطر بود که او از تلاش‌های بیسمارک برای وحدت آلمان و بعداً دولتی کردن بخش‌هایی از اقتصاد آلمان جانبداری می‌کرد و آنها را گام‌هایی در جهت فراهم آمدن زمینه‌های سوسیالیسم تصور می‌کرد آنچه بعداً به سوسیالیسم دولتی مشهور شد.

انترناسیونال اول

تا آنجا که به کشورهای دیگر اروپا برمیگشت جنبش کارگری آنها نسبت به سه کشور انگلیس، فرانسه و آلمان در مراحل جنینی تری بود. فقط در حاشیه این را گفته باشیم که در ایتالیا جنبش کارگری شدیداً از جنبش دمکرات‌های انقلابی به رهبری شخصی به نام مازینی (Giuseppe Mazzini 1805-1872) برای وحدت ایتالیا متأثر بود حال آنکه جنبش‌های کارگری اسکاندیناوی وضعیتی مشابه جنبش کارگری انگلستان داشتند و متأثر از احزاب لیبرال بورژوازی کشورهای خود بودند.

تشکیل انترناسیونال اول فرصتی بود که بخشهای مختلف جنبش کارگری اروپا گرد هم آیند و علاوه بر مساعدت همکاری عملی آنان امکان تقابل نظرات و باورهای آنان نیز فراهم شود*¹.
ما در اینجا وارد کم و کیف کار انترناسیونال اول نمی‌شویم. اما در اینجا ضروری است به اهمیت تشکیل انترناسیونال اول در رابطه با سیر تاریخ سوسیالیسم اشاره کنیم.

ستون فقرات انترناسیونال او را جنبش کارگری فرانسه و انگلیس تشکیل می‌داد. ولی افق و باورهای این دو در مقطع تشکیل انترناسیونال از آنچه سوسیالیسم مارکس بود بسیار فاصله داشتند. تا آنجا که به جنبش کارگری انگلیس برمی‌گشت، جنبشی بود که به ویژه از اواخر دهه ۵۰ درگیر یک حرکت تعرضی برای بهبود سطح معیشت خود و کسب حق رای همگانی بود. این جنبش به علت دخالت در کمپین برای دفاع از دمکرات‌های انقلابی ایتالیا که در آن سال‌ها برای وحدت ایتالیا مبارزه می‌کردند، موضعگیری بر علیه دخالت انگلیس در حمایت از نیروهای جنوبی آمریکا در جنگ داخلی آن کشور و همینطور دفاع

¹ * در این باره ویلهلم آشیف نوشته‌ای دارد که ترجمه‌ای از آن در شماره‌های ۴۳ تا ۴۶ و ۴۷ نشریه کمونیست ارگان مرکزی حزب کمونیست ایران آمده است. خواننده علاقمند می‌تواند برای اطلاع بیشتر به آنان رجوع کند.

از قیام مردم لهستان در ۱۸۶۳ بر علیه سلطه روسیه تزاری، کاملاً سیاسی شده بود. منتها این جنبشی بود که اساساً در کنترل تریدونیونیست‌ها قرار داشت که به شدت مخالف ایده انقلاب بودند و سوسیالیسم به معنای آرمانی که تحول کل نظام کارمزدی را می‌طلبد در میان آنان نفوذی نداشت. بعد از آن بین رفتن نفوذ اوئیسم در سال‌های ۳۰ قرن نوزدهم دیگر گرایش سوسیالیستی‌ای نتوانسته بود نفوذی در بین آنان به دست آورد. تا آنجا که به جنبش کارگری فرانسه برمی‌گشت پرودنیسم گرایش عمده در بین کارگران محسوب می‌شد. برای اینان به هر حال نوعی سوسیالیسم مطرح بود، منتها آنان نه فقط علیه ایده انقلاب بودند بلکه با هر نوع دخالتگری سیاسی کارگران نیز مخالفت داشتند. گرایش کوچکتر انقلابی بلانکیست‌ها در آن سال‌ها در انترناسیونال شرکت نداشت. از جنبش کارگری آلمان اساساً بخش کارگران مهاجر آلمانی بودند که به انترناسیونال پیوستند و رادیکالترین گرایش آن را تشکیل می‌دادند گرایش لاسالی که گرایش عمده کارگران مقیم آلمان بود از شرکت در انترناسیونال خودداری کرد تازه به اینها باید هواداران مازینی را افزود که اصولاً مخالف ایجاد هرگونه تشکل مستقل کارگری بودند.

نقش عمده مارکس در این بود که توانست چنان عمل کند که این گرایش‌های مختلف کارگری بتوانند بالاخره بر سر یک پلاتفرم سیاسی

مشترک که به خصلت کارگری همه آنان و لذا به مبارزه مشترکشان به مثابه کارگر در جامعه سرمایه داری اشاره داشت اتفاق نظر به دست آوردند. بنابراین هر چند در بدو امر انترناسیونال اول یک جریان متشکل از گرایش‌های ناهمگون بود ولی در عین حال یک سازمان تماماً کارگری بود که پیشبرد مبارزات فی الحال موجود کارگری را در دستور خود داشت. حمایت از اعتصابات کارگری مبارزه بر علیه صدور کارگر اعتصاب شکن و امثالهم از جمله کارهای مستمر آن محسوب می‌شد. همین خصلت کارگری انترناسیونال اول و کارآیی عملی آن به سرعت آن را به صورت مرکزی برای پیوستن جنبش‌های کارگری کشورهای دیگر درآورد. طی چند سال انترناسیونال به سازمان واحد و جهانی کارگران آن زمان تبدیل شد.

تجمع کارگران اروپا در یک سازمان واحد برای مارکس امکان مقابله با سردمداران فکری گرایش‌های مختلف آن را در سطحی غیر قابل مقایسه با گذشته فراهم آورد. در نیمه دوم دهه ۶۰ انترناسیونال در کنگره‌های خود مصوباتی را به تصویب رساند که به روشنی باور پرودنیست‌ها به بی‌تفاوتی سیاسی کارگران را محکوم می‌کرد و علیرغم تمایل پرودنیست‌ها برای مالکیت خصوصی خرد، از ملی کردن اراضی، خطوط راه آهن جاده‌ها معادن جنگل‌ها دفاع می‌کرد. گرایش دیگری که در انترناسیونال زیر ضرب قرار گرفت گرایش آنارشیبستی باکونیست‌ها

بود. فعالیت مخفی و سازمان شکنانه باکونیستها در انترناسیونال اول به این سازمان واحد کارگری لطمتا جدی میزد. بنابراین در کنگره ۱۸۷۲ انترناسیونال اول باکونین (Michail Bakunin 1814-1876) و طرفداران او به کلی از این تشکل اخراج شدند. این عمل به انشعاب در انترناسیونال و کشیده شدن شاخه های ایتالیا و اسپانیای آن به طرف جناح باکونین منجر شد.

در آلمان در سال ۱۸۶۹ از وحدت هواداران مارکس در آلمان و آن بخش از کارگرانی که از تشکل لاسالی "انجمن سراسری کارگران آلمان" انشعاب کردند، اولین سازمان سراسری کارگران آلمان که بیانیه انترناسیونال را به عنوان پلتفرم سیاسی خود پذیرفته بود تشکیل شد. تا آنجا که به انگلستان برمیگشت تریدیونیونیست های انگلیسی مارکس را در کنار راندن و منزوی کردن گرایشات دیگر جنبش کارگری حمایت کرده بودند، منتها خود در پرتو امتیازاتی که بورژوازی انگلیس حاضر شده بود به آنها بدهد، به ویژه پس از رفرم انتخاباتی سال ۱۸۶۷ که به بخش بیشتری از کارگران حق رای می داد هر چه بیشتر به دنباله رو حزب لیبرال آن کشور تبدیل شدند.

وقوع جنگ بین پروس و فرانسه به شکست ارتش فرانسه منجر، و متعاقبا با ایجاد کمون پاریس دنبال شد. کمون یک مقطع تعیین کننده را در حیات جنبش کارگری فرانسه و به تبع آن جنبش کارگری

اروپا رقم زد. کمون سترونی و نارسایی گرایش پرودنیستی را به دو لحاظ نشان داد. در زمینه سیاسی نادرستی اعتقاد پرودنیست‌ها به عدم لزوم دخالت‌گری سیاسی کارگران را نشان داد و در زمینه اقتصادی اشتباه بودن باور آنان به خرد شدن مالکیت را برملا کرد. این باور پرودنیست‌ها به تعلل کمون در انجام یک رشته اقدامات اقتصادی مهم منجر شده بود. به عنوان مثال کوتاهی آنان در ملی کردن بانک ملی فرانسه یک عامل مهم در به شکست کشیده شدن کمون بود. شکست باورهای پرودنیستی به تقویت گرایش مارکسیستی در میان کارگران فرانسه منجر شد و اتوریته این گرایش را در سطح اروپا به شدت تقویت کرد. به علاوه خود لزوم مقابله با قشون بورژوازی فرانسه و همینطور آمادگی برای دفع تهاجم محتمل ارتش پروس به ایده هایآنارشیشیستی و فدرالیستی در زمینه دولت کارگری خط بطلان کشید و این خود پیروزی دیگری برای گرایش مارکسیستی انترناسیونال تلقی می‌شد. از سوی دیگر پیدایش کمون و شرکت فعال شاخه فرانسوی انترناسیونال در آن تریبونونیویست‌های انگلیسی را که از انقلاب ترسان بودند و در توهّمات پارلمانی بورژوازی انگلیس به سر می‌برند به شدت تکان داد. برای آنان ادامه همکاری با تشکلی که دیگر با انقلاب تداعی می‌شد بسیار دشوار بود. علاوه بر این عوامل درونی فاکتورهای بیرونی دیگری مانع از ادامه فعالیت انترناسیونال به شیوه قبل شدند.

پدید آمدن کمون، بورژوازی اروپا را متوجه قدرت متشکل کارگران کرده بود. انترناسیونال برای آنان یک خطر و تهدید جدی محسوب می‌شد. در ژوئن ۱۸۷۲ وزیر امور خارجه فرانسه از طریق یک نامه مخفی همه دول بورژوازی را برای پیشبرد یک فعالیت مشترک بر علیه انترناسیونال فراخواند و بیسمارک (Otto von Bismarck 1815-1898) صدر اعظم آلمان یک ماه بعد از ارسال این نامه همه بورژوازی اروپا را به ایجاد یک ائتلاف گسترده بر علیه انترناسیونال دعوت کرد. سال بعد صدر اعظم- های آلمان و اتریش دو کنفرانس مشترک برای اقدامات بررسی ضروری بر علیه انترناسیونال تشکیل دادند و در همان سال پاپ نیز به این کمپین گسترده بورژوازی پیوست. هیچوقت بعد از انقلابات سال ۱۸۴۸ بورژوازی خود را چنین در خطر ندیده بود و تا آن زمان هیچ سازمان کارگری از نقشی که انترناسیونال به دست آورده بود برخوردار نشده بود. از اینرو در کشورهای مختلف اروپا فعالیت شاخه های انترناسیونال غیرقانونی اعلام شد و رهبران و فعالین آن تحت تعقیب قرار گرفتند. بدینسان انترناسیونال اول چه به علت تشدید تناقضات درونی خود، تناقض بین گرایش قانونگرایان و رادیکال‌های انقلابی تناقض بین گرایشی که مدافع دخالتگری سیاسی بود و گرایشی که چنین اقدامی را تقبیح می‌کرد تناقض بین گرایشی که از سوسیالیسم ایجاد واحدهای کوچک اقتصادی

مستقل را می‌فهمید و گرایش‌هایی که مدافع ایجاد یک سازمان نوین و واحد اقتصادی بود که در آن پول و رقابت همانند مالکیت خصوصی ملغی شده باشد و چه به علت فشار و قهر ارتجاع بورژوازی توانایی خود برای تجمع وسیع و گسترده کارگران اروپا و آمریکا را از دست داد.

در هنگام اضمحلال انترناسیونال اول، دو چیز در جنبش کارگری آن زمان تثبیت شده بود. اول آنکه تشکل‌یابی مستقل کارگران به یک اعتقاد عمومی و پذیرفته شده درآمده بود. با اتکا به سازمان‌های محلی انترناسیونال اول از همان فردای انحلال آن در سطح هر کشور تلاش‌هایی برای ایجاد احزاب کارگری آغاز شد. این یک دستاورد عظیم برای جنبش کارگری محسوب می‌شد که در دهه‌های قبل به علت نبود چنین احزابی به دنباله روی از احزاب بورژوا در می‌غلطید. از سوی دیگر آرمان سوسیالیسم از جذابیت و محبوبیت زیادی در بین کارگران برخوردار شد و لزوم برانداختن حاکمیت طبقه بورژوا به یک ضرورت غیرقابل صرف‌نظر درآمد. سوسیالیسم مارکس به بستر عمومی و نقطه ارجاع همه گرایش‌های سوسیالیستی تبدیل شد و قوام نظری آن گرایش‌های دیگر را ملزم می‌ساخت که بدو تمایز خود با آن را روشن نمایند. اینها همه تحولاتی خیره‌کننده و دوران‌ساز بودند که راه را برای واژگونی نظام سرمایه‌داری و استقرار جامعه نوین سوسیالیستی هموار می‌ساختند. اما تحولات اجتماعی و اقتصادی که جوامع اروپایی در آن

زمان از سر می‌گذرانند و مسیری که احزاب کارگری در متن آن شرایط انتخاب کردند، در عین ارتقای چشمگیر موقعیت اجتماعی و اقتصادی کارگران اروپا و همینطور آمریکا بر سر راه مارش عظیم کارگران برای سرنگونی نظام سرمایه داری موانعی قرار داد که تا وقوع انقلاب اکتبر روسیه رفع نشدند.

عروج ناسیونال فرمیسم

دهه ۷۰ قرن نوزدهم دهه پر تحولی بود. هم برای جنبش کارگری و هم برای جامعه بورژوازی علی‌العموم با شروع این دهه یک رشته تحولات در جوامع اروپایی به تدریج رخ داد، که نسبت به دهه‌های قبل قرن نوزدهم بسیار متفاوت شاید درست تر باشد که بگوییم اقدامات ناتمامی که در دهه‌های قبل بود. شروع شده بودند در این دهه به تدریج تکمیل شدند و اگر پیشتر محدود به یک کشور معین می‌شدند به سرعت تعمیم یافته جهانشمول گشتند. در این دهه وحدت کشوری کشورهای آلمان و ایتالیا صورت گرفت و بدینسان حداقل تا آنجا که به اروپای غربی برمی‌گشت پدیده دولت ملی به یک پدیده فراگیر و همگانی تبدیل شد. تکمیل این پروسه جنبش‌های ملی قرن نوزدهم اروپای غربی را به سرانجام رساند ولی روح تازه‌ای به ناسیونالیسم داد. شهروند یک کشور

اروپای غربی دیگر تعلق خود به منطقه، مذهب یا قومی که از آن می‌آمد را به نفع تعلقات ملی اش از دست می‌داد. وی دیگر خود را یک آلمانی ایتالیایی فرانسوی و امثالهم می‌دانست. مقوله ملت دیگر همه شهروندان یک کشور اروپایی را به هم مربوط می‌ساخت.

تا پیش از برخورداری کارگران از حق رای، تا وقتی که هنوز پارلمان عرصه‌ای در انحصار زمینداران و اشراف و بورژواها بود. تا وقتی که شرط برخورداری از حق رای منوط به داشتن حداقلی از ثروت و تمول بود، بله در چنین شرایطی کارگر اروپایی به تجربه در میافت که وطن ندارد به کشوری تعلق ندارد بلکه صرفاً برده مزدی طبقه‌ای است که او را در یک چهارچوب جغرافیایی محدود ساخته است. معمول شدن حق رای همگانی در اروپا (معترضه این را بگویم که در آن سال‌ها حق رای صرفاً به مردها محدود بود و برای اولین بار پس از انقلاب اکتبر بود که زنان از حق رای برخوردار شدند) و شرکت کارگران در انتخابات پارلمانی این تصویر رایج در جنبش کارگری را زایل کرد. ما پیشتر در مورد پارلمان‌تاریسم صحبت کرده‌ایم و در اینجا از تکرار آن اجتناب می‌کنیم. اما باید این را در نظر داشت که مستقل از اینکه از نظر اصولی چه انتقادی به پارلمان‌تاریسم وارد باشد، صرف برخورداری کارگران از حق رای یک پدیده بی‌نظیر در جنبش کارگری آن زمان محسوب می‌شد. دقیقاً به این علت بود که دیگر کارگر آلمانی

خود را می‌توانست یک شهروند کامل آلمانی بداند و زمینه‌های مادی جدیدی برای تقویت حس ملی در او شکل می‌گرفت.

البته آلمانی یا فرانسوی بودن اگر به نوعی نفع مادی و عینی برای کارگر منجر نمی‌شد، حسی بود که به همان سرعت که آمده بود برطرف می‌شد. کارگر صاحب رای آلمانی یا فرانسوی بعد از مدتی ممکن بود بگوید صاحب رای شدم که چه؟ در وضعی که فرقی به وجود نیامده است. اما چنین چیزی رخ نداد زیرا تقریباً در همه کشورهای اروپای غربی معمول شدن حق رای همگانی با بهبودی نسبی در موقعیت کارگر، به ویژه کارگران ماهر همراه بود. از یکسو پارلمان در این کشورها قوانینی را در رابطه با قانونی بودن حق تشکل، حداقل ساعات کار روزانه حداقل سطح دستمزد ایمنی محیط کار و امثالهم تصویب کرد. این لوایح هر یک به سهم خود در وضعیت اسفبار و کشنده کارگر اروپایی تغییراتی جدی را باعث شدند، هر چند موقعیت فرودست کارگر در جامعه را اساساً دست نخورده باقی می‌گذاشتند. از سوی دیگر به تدریج یک سیستم بیمه‌های اجتماعی و فوق‌العاده‌های مالی برای خانواده‌های کم درآمد توسط دولت وضع شد. این سطح معیشت نازل کارگر اروپایی را در مجموع بالا می‌برد هر چند که فاصله عظیم و چشمگیر بین درآمد کارگر و بورژوا را به هیچ وجه رفع نمی‌کرد. در اروپای غربی به نظر می‌رسید سرمایه‌داری دارد قصاص گذشته

وحشیانه‌اش را می‌دهد و در جهت تعدیل شرایط استثمار خود حرکت می‌کند.

پدید آمدن این تحولات جدید ناشی از سه چیز می‌شد. اول رشد شگرف صنعت تکنولوژی در اواخر قرن نوزدهم، که به مدد ورود ماشینهای و احتراق داخلی آنچه که به انقلاب تکنولوژیک دوم موسوم است، ممکن شده بود. این اختراع جدید ظرفیت تولیدی سرمایه‌داری را به مراتب افزایش میداد. بنابراین نظام سرمایه‌داری دیگر میتوانست بیشتر تولید کند. این وضعیت جدید این امکان را برای سرمایه‌داری فراهم می‌کرد که در عین برخورداری از سود بیشتر بتواند در مقایسه با گذشته سطح معیشت کارگر را افزایش دهد. البته این نکته غیر قابل توضیحی نیست. مارکس پیشتر نشان داده بود که چگونه افزایش بارآوری کار به کاهش هزینه تولید منجر می‌شود و در نتیجه چگونه حجم بیشتری از کالا از همان ارزشی برخوردار می‌شود که پیشتر، یعنی قبل از افزایش بارآوری کار، حجم کمتری از کالا از آن برخوردار بود. دومین عامل، تغییر نقش دولت بورژوازی بود. در نیمه اول قرن دولت نقش ناچیزی در اقتصاد داشت. در آن دوره بهترین دولت دولتی بود که بدون آنکه خود در گرداندن اقتصاد جامعه دخالت کند بتواند از طریق حفظ نظم جامعه و امنیت راههای تجاری بینالمللی امکانات بیشتری برای بورژوازی کشور خود فراهم آورد. این نقش دولت با

پیشرفت نظام سرمایه داری دگرگون شد. خود پروسه تمرکز سرمایه داری لزوم وجود نهادی را که برخی از وظایف و نیازهای این تمرکز را در سطح کشوری جوابگو باشد می‌طلبد. دولت بورژوازی بهترین کاندیدا برای رفع این نیاز جامعه مدرن سرمایه داری بود. سومین عامل موقعیت خود جنبش کارگری بود. پس از شکست کمون و تعرض بورژوازی به تشکلات کارگری جنبش کارگری اروپا در یک موقعیت تدافعی قرار گرفته بود. اغلب رهبران آن به هیچ وجه جنبش‌های کشوری خود را در موقعیتی نمی‌دیدند که بتواند وارد یک رویارویی سراسری با بورژوازی و دولت او گردد. از این رو آنان حاضر بودند برای تضمین فعالیت علنی تشکلهای و احزاب شان مبارزه خود را در چهارچوبی نگه دارند که به تحریک بورژوازی منجر نشود. به نظر آنان دوران انقلابی به سر آمده بود و تا اطلاع ثانوی کارگران چاره‌ای نداشتند مگر آنکه بدون تحریک بورژوازی برای کسب دستاوردهای جزئی و تحکیم این دستاوردها تلاش ورزند.

به تدریج این اوضاع و احوال زمینه شکل‌گیری یک گرایش ناسیونال‌فرمیسم را در جنبش کارگری اروپا فراهم آورد. گرایشی که در چهارچوب سرمایه داری کشور خود در جهت تعدیل شرایط استثمار کارگر و ارتقا شرایط زندگی و معیشت او تلاش می‌ورزید. ولی دقیقاً از آنجا که امکان هر گونه امتیاز گرفتن از بورژوازی را در گرو

افزایش بارآوری کار تولید سرمایه داری کشور خود و به این اعتبار افزایش توان رقابتی آن در مقایسه با سرمایه داری های کشورهای دیگر می‌دید، نفعی برای خود در برهم زدن نظم تولیدی در کشورش نمی‌دید. این گرایش در آن سال‌ها هر چند تسخیر دولت بورژوازی را یک امکان مهم برای تغییر اوضاع تصور میکرد و به این علت به پارلمان بورژوازی چشم امید بسته بود ولی هنوز بیش از آن رادیکال بود که خود را در کابینه ائتلافی با احزاب رسماً بورژوائی وارد کند یا آنکه ایده انقلاب را اساساً منتفی بداند. به هر حال جنبش سوسیال دموکراسی بستری بود که بر متن آن این گرایش خود را تقویت و تحکیم کرد. سوسیال دموکراسی در آن سال‌ها حالت یک جنبش اجتماعی را داشت که حدود شروع و پایان آن کاملاً از سایر گریشات اجتماعی تفکیک نشده بود. سوسیال دموکراسی آن زمان یک طیف گسترده را تشکیل میداد که از جریان‌های لیبرال بورژوا شروع و تا انقلابیون کمونیست ادامه می‌یافت. چند دهه لازم بود تا گرایش ناسیونال رفرمیستی خود را از دل جنبش سوسیال دموکراسی به صورت یک جریان متجانس (همتا) درآورد و بدینسان خود را از سایر گرایشاتی که در جنبش سوسیال دموکراسی موجود بود تفکیک کند. در تاریخ سوسیال دموکراسی به هر اندازه که این پروسه تفکیک پیش می‌رفت مضمون واقعی ناسیونال رفرمیسم برجسته می‌شد. امری که به هیچ وجه در آن زمان برای

رهبران و دست اندرکاران جنبش سوسیال دمکراسی هنوز به روشنی دیده نمی‌شد.

اما پیش از آنکه به سراغ خود جنبش سوسیال دمکراسی برویم جا دارد برای تکمیل کردن بررسی خود از جنبش‌های سوسیالیستی آن دوره به دو گرایش پیردازیم که در افراط چپ و راست آن قرار داشتند. اینها فابینیسم (Fabianism) و آنارکوسندیکالیسم (Anarkosyndikalism) بودند.

فابینیسم

در سال‌های ۱۸۸۰ انگلستان یک دوره رکود اقتصادی و تشنت (پراکندگی) سیاسی را از سر می‌گذراند. ترقی صنعتی کشورهای دیگر اروپا موقعیت ویژه و یکتای انگلستان در تجارت جهانی را به خطر انداخته بود و این با خود توان بورژوازی انگلستان در فائق آمدن به مشکلات اقتصادی آن کشور را کاهش داده بود. از سوی دیگر حزب لیبرال انگلیس بر سر چگونگی برخورد به مسئله ایرلند دچار انشعاب و دو دستگی شده بود و حزب محافظه کار یک پروسه بازسازی همه جانبه را از سر می‌گذراند. این حزب داشت از حزبی که منافع اشراف و زمینداران بزرگ را نمایندگی می‌کرد به حزب بورژوازی

امپریالیستی انگلیس و ناسیونالیسم انگلیس تبدیل می‌شد. در همین شرایط جنبش کارگری انگلیس برای کسب حق رای کامل همگانی و همینطور مطالبات اقتصادیش رادیکالیزه شده بود. در این خلاء سیاسی و دشوار شدن موقعیت انگلیس به نظر می‌رسید که اجزای مکاتب گذشته و در این کشور کارایی و توانشان را از دست داده‌اند و باید کاری صورت گیرد. لیبرالیسم نفوذ چندین دهه خودش به روی روشنفکران رادیکال را از دست می‌داد و سوسیالیسم پس از افول اوئیسیسم نفوذ چندانی به مثابه یک گرایش سیاسی در انگلیس نداشت مجدداً حال با هر روایتی، به مکتبی جذاب و راهگشا تبدیل می‌شد.

تحت چنین فضایی تشکل‌ها و سازمان‌های چندی برای تبلیغ سوسیالیسم و متشکل کردن کارگران حول آن به وجود آمد. بررسی مختصر ما در اینجا فرصت این را نمی‌دهد که به تک‌تک آنها بپردازیم. اما از این سازمان‌ها انجمن فابینیست‌ها جایگاه ویژه‌ای را احراز می‌کند. زیرا توانست طی یکی دو دهه به کانون فکری مهمی در جنبش کارگری انگلستان و همینطور سایر کشورهای امپراطوری انگلستان تبدیل شود. فابینیسم اساساً گرایشی مربوط به لیبرال‌های رادیکال آن زمان بود و از نظر بافت خود عمدتاً روشنفکران ناراضی را در برمی‌گرفت. وکلاء، کارمندان دولتی معلمان و استادان دانشگاهی روزنامه‌نگاران و امثالهم بدنه اصلی آن را تشکیل می‌دادند فابینیسم تلاش خود را متوجه جلب این

قشر از جامعه انگلیس کرده بود و هر چند بعداً برخی از رهبران اتحادیه‌ها نیز به آن پیوستند ولی به عنوان یک تشکل اساساً جریانی روشنفکرانه بود. این جریان حتی در ایجاد حزب کارگر انگلیس نقش چندانی نداشت. اما نقش فابینیست‌ها را نباید در عرصه تشکیلاتی دید. قدرت آنان در تبیین و اشاعه ایده‌هایی بود که با روحیه و توقعات قشر آریستوکراسی کارگری انگلیس به بهترین نحو جور درمی‌آمد. هیچ جریان اجتماعی بدون حداقلی از انسجام و قوام نظری و بدون یک تبیین فراگیر و همه‌جانبه از جامعه دوام نمی‌آورد. فابینیست‌ها این خدمت را به جنبش رفرمیستی کارگری انگلیس کردند و به همین علت به کانون توجه آنان تبدیل شدند. بنابراین نفوذ فابینیست‌ها در جنبش کارگری انگلیس اساساً یک نفوذ فکری و معنوی بود. اما مطالبات و خواسته‌های که فابینیست‌ها فرموله می‌کردند در عین حال بازتاب توقعات خواست‌های افشار میانی جامعه انگلیس نیز بود، یعنی همان‌ها که انجمن قابینی را تشکیل میدادند کسانی که از ترس انقلاب کارگران خواهان تعدیل مشقات نظام سرمایه‌داری بودند و از اینرو به کارکرد خشن و غیرانسانی آن انتقادات اخلاقی و لیبرال مآبانه داشتند.

اما حرف فابینیست‌ها چه بود؟ آنان در نظام سرمایه‌داری دو قطب کار و سرمایه را تشخیص می‌دادند و تضاد بین این دو را عامل اصلی تلاطمات جامعه تشخیص میدادند. به نظر آنان اگر جامعه بر یک

اساس علمی سازمان مییافت وجود دو قطب کار و سرمایه لزوماً به تضاد بین این دو منجر نمی‌شد. همانند مارکس آنان نیز قبول داشتند که کارگر استثمار می‌شود و ارزش اضافه تولید می‌کند منتها به دلایلی کاملاً متمایز از آنچه مارکس تبیین کرده بود. با ادغام تئوری‌های اقتصادی ریکاردو (David Ricardo 1772-1823) و اقتصاددانان نئولیبرال اواخر قرن نوزدهم آنها یک تئوری جدید برای استثمار ساخته بودند. با اتکا به تئوری رانت (بهره مالکانه) ارضی ریکاردو آنان به این نتیجه رسیده بودند که در عرصه صنعت نیز برای هر جزء پروسه کار، یعنی نیروی کار، سرمایه و تخصص، یک رانت وجود دارد. و با تقلید از تئوری‌های اقتصاددانان نئوکلاسیک میزان این رانت را تابعی از میزان عرضه و تقاضا برای هر یک از اجزا پروسه کار می‌دانستند. بنابراین در شرایطی که تقاضا برای کارگر زیاد بود رانت نیروی کار بالا می‌رفت و در شرایطی که اوضاع اقتصادی در رکود به سر می‌برد و تقاضا برای کارگر کم بود رانت نیروی کار پائین می‌آمد. به نظر آنان استثمار نیروی کار از موقعیت سرمایه داران خصوصی ناشی می‌شد زیرا این موقعیت به آنها اجازه می‌داد بخش عمده رانتی را که باید بین کار، سرمایه و تخصص توزیع شود به جیب خود سرازیر کنند. بنابراین برای آنان استثمار در نظام سرمایه داری از نفس شیوه تولیدی آن و از موقعیت فرودست کارگر به مثابه برده مزدی نشأت نمی‌گرفت بلکه

ناشی از توزیع ناعادلانه ثروت در بین اقشار مختلف جامعه بود. از اینرو برای آنان سوسیالیسم روشی بود که از طریق آن تضاد بین فقر و ثروت در جامعه تعدیل می‌شد بدون آنکه تولید سرمایه داری و پروسه انباشت سرمایه و کارمزدی دست بخورد. در این میان آنان برای دولت نقش تعیین کننده قائل بودند و آن را نهادی می‌دانستند که میبایست با کنار زدن سرمایه داران خصوصی، مثلاً از طریق ملی کردن، صنایع و ارائه لوایح مناسب برای تصویب در پارلمان بر پیشبرد این پروسه نظارت کند.

این تبیین اقتصادی به وضعیتی که جنبش تریدیونیونی انگلیس در آن به سر میبرد جور درمی‌آمد. در عرصه اقتصادی فلسفه وجودی اتحادیه را چانه زدن بر سر میزان دستمزدها و تحمیل افزایش آن به کارفرما تشکیل می‌داد. بنا به این تبیین فابینیستی، سوسیالیسم امتداد منطقی کاری می‌شد که تریدیونیونیست‌ها فی‌الحال انجام می‌دادند. ولی برای نهایی شدن این پروسه به دولتی احتیاج بود که این کار را تمام و کمال پیش برد. در اینجا بود که برای فابینیست‌ها مبارزه پارلمانی و تلاش برای تشکیل کابینه‌ای که سیاست‌های آنها را انجام دهد به یک استراتژی سیاسی تبدیل می‌شد. آنان نسبت به انقلاب بیگانه بودند و موافق پیشبرد گام به گام رفرم‌هایی در نظام سرمایه داری بودند. این دلواپسی فابینیست‌ها از تحولات انقلابی حتی خودش را در انتخاب اسم

نشان می‌داد. آنان اسم خود را از سردار رومی فابیوس کنکتاتور (Fabius Cunctator) گرفته بودند که به خاطر احتیاط بیش از حدش در عملیات نظامی در روم باستان مشهور بود. با این اسم آنها می‌خواستند بگویند که موافق اعتدال و مصلحت جویی هستند. در حقیقت به گمان آنان نیازی به کاربرد قهر و انقلاب برای تحقق سوسیالیسم نبود زیرا سوسیالیسم به همان معنایی که آن را درک می‌کردند یک ضرورت تاریخی بود.

این باور جبرگرایانه در عین حال توجیهی برای هرگونه بیعملی و پاسبیسم آنان نیز بود. اما چگونه این باور را تبیین میکردند. برای آنان حس عدالت و برابری یک حس انسانی و غریزی بود و به گمانشان در گذشته این باورهای مذهبی و متافیزیکی بودند که مانع از بروز این حس انسانی می‌شدند. به گمان آنان پیشرفت علمی به از بین رفتن تعصبات مذهبی منجر می‌شد و بدینسان امکان غالب شدن کامل این حس بر عملکرد انسانها فراهم می‌آمد. تا آن زمان به نظر آنان جنبش کارگری به عنوان نیرومندترین عامل پیشرفت جامعه می‌بایست بدون توسل به عملی که به تحریک بورژوازی منجر شود گام به گام و با مصلحت جویی برای تحقق مطالباتش در مبارزه پارلمانی شرکت کند. این استراتژی سیاسی نیز با روحیه و توقعات گرایش فرمیسیتی کارگری انگلیس که پیشتر به علت وقوع کمون از انترناسیونال اول دور

شده بود جور درمی‌آمد. با این تئوری‌ها جایی برای تضاد طبقاتی و مبارزه طبقات و انقلاب نمی‌ماند و بر این اساس بود که فابینیستها جنبش سوسیال دموکراسی اروپا را مورد انتقاد قرار می‌دادند.

آنارشسیسم و آنارکوسندیکالیسم

در مقابل تمایلات راست ناسیونال رفرمیسم انگلیسی که توسط تئوری‌های فابینیست‌ها قوام و انسجام نظری به خود گرفته بود، گرایش آنارکوسندیکالیستی قرار داشت. اما پیش از پرداختن به این گرایش که در سال‌های ۱۸۹۰ پا گرفت، جا دارد بدواً به منشاء آن، یعنی آنارشسیسم اشاره ای کرده باشیم.

آنارشسیسم، تاریخاً به گرایشی اطلاق می‌شده که خود را مخالف هر گونه اتوریته و دولتی می‌دانسته است. به این معنا پرودنیسم البته یک گرایش آنارشستی محسوب می‌شود. چه اینکه تاکید بر فدرالیسم، مخالفت با ایجاد یک دولت متمرکز همانطور که پیشتر اشاره کردیم از اجزاء مهم پرودنیسم بودند. اما آنارشسیسم در دهه ۶۰ قرن نوزدهم از خصلتی پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر برخوردار شد. به همان‌سان که برخلاف پرودنیسم دیگر گرایشی محدود به فرانسه نبود بلکه دامنه نفوذ آن تقریباً همه کشورهای اروپای غربی و همینطور روسیه را در برمی‌گرفت.

عروج جدید آنارشسیسم محصول تلاش‌های فردی به نام باکونین (Michail Bakunin 1814-1876) بود. وی از انقلابیون روسی بود که در جوانی با تفسیر چپ از فلسفه هگل آشنا شده بود و طی انقلابات ۱۸۴۸ آلمان در جریان چند قیام شهری نقش مهمی ایفا کرده بود. با شکست انقلاب او نیز دستگیر و سال‌های ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۳ را در زندان‌های مختلف پروس، اتریش و روسیه به سر برد تا اینکه بالاخره با فرار از سیبری خود را به لندن رساند و فعالیت‌های سیاسی‌اش را از سر گرفت. باکونین در گذشته از افکار پرودن (Pierre-1809-1865) (Joseph Proudhon) شدیداً متأثر بود، جنبه قوی ضد دولت و ضد اتوریته در افکار بعدی باکونین از آموزش‌های قبلی پرودن مایه می‌گرفت. اما از لحاظ مهمی باکونین از پرودن و به طریق اولی باکونیسیم (یا آنارشسیسم) از پرودونیسیم متمایز می‌شد. پرودونیسیم بر فردگرایی و اجتناب از مبارزه انقلابی تأکید داشت. برای آنارشسیسم، مالکیت اشتراکی و الغا هر گونه بقایای فردگرایی بورژوائی یک اصل مهم به حساب می‌آمد. همین‌طور مبارزه انقلابی برای سرنگونی دولت بورژوائی جزء لاینجزای مکتب آنارشسیسم بود. از اینرو بین پرودونیسیم که حتی دست زدن به اعتصاب را از آنجا که ممکن است به درگیری بین کارفرما و کارگر منجر شود تقبیح می‌کرد و آنارشسیسم که با مبارزه انقلابی تداعی می‌شد فاصله بسیاری وجود داشت.

اما تاکید آنارشیسم بر مالکیت اشتراکی و مبارزه انقلابی آن را در کنار مارکسیسم نیز قرار نمیداد. بین این دو نیز اختلافات جدی وجود داشت. البته باکونین نیز مانند مارکس مبارزه برای الغا مناسبات اقتصادی موجود را اساس هر گونه تغییر جدی به نفع توده های کارگر میدانست. اما برخلاف مارکس به لزوم مبارزه سیاسی برای ایجاد شرایطی که به الغا این مناسبات اقتصادی منجر شود باور نداشت. باکونین که تجربه انقلابات ۱۸۴۸ را پشت سر داشت، و در این انقلابات دیده بود که چگونه فعالیت احزاب مبارزه پارلمانی و کلا عرصه سیاست میتواند دستخوش قدرت برتر دولت بورژوائی شود، شرکت کارگران در این عرصه را تلاشی عبث می دانست زیرا هیچ شانسی برای موفقیت آنان در این عرصه قائل نبود. مهمتر آنکه به نظر او شرکت احزاب کارگری در این عرصه آنها را در سیستم دولتی بورژوازی حل میکرد به نحوی که نماینده کارگران با شرکت در پارلمان شخصیت قبلی خود را از دست داده نسبت به کارگران بیگانه می شد. باکونین بر خلاف مارکس (Karl Marx 1818-1883) هدف و کارگران را در وهله اول تسخیر قدرت سیاسی و استقرار یک حکومت کارگری نمی دانست. به باور او طی تاریخ جامعه موزون و هماهنگ بشری به علت پیدایش نهاد دولت و قهر و اتوریتته ای که با آن پدید آمده، از مسیر طبیعی و انسانی خود دور شده است. باکونین معتقد بود که طبیعت انسان به قبول

نظم و هماهنگی تمایل دارد و این بدون هر گونه نهادی که این نظم را به انسانها تحمیل کند، قابل تحقق است. از اینرو به نظر او کارگران که خود در صدد الغای مناسبات سرمایه داری و دولت بورژوازی بودند، نمی بایست به جای دولت قبلی یک نظام حکومتی جدید برپا میکردند. در مقابل قهر دولت بورژوازی و تلاش‌های بعدی آن برای استقرار نظام خود، باکونین مدافع ایجاد جوامع و نهادهای خودمختار کارگران و سایر توده‌های محروم جامعه بود. به باور او وجود این نهادها در شرایطی که هنوز زمان یک انقلاب توده ای بر علیه سرمایه داری فرا نرسیده، تمرینی است برای آنکه جامعه سوسیالیستی آینده چگونه باید سازمان یابد. و در مقطع انقلاب قابلیت همین نهادها در سرکوب تلاشهای بورژوازی برای استقرار نظام خود، کاملاً کارساز و موثر است.

انترناسیونال اول فرصتی بود که از طریق آن باکونین می‌توانست عقاید خود را با توده‌های هر چه وسیع‌تری در میان بگذارد. در سال ۱۸۶۸ باکونین و بخشی از مدافعان نظراتش به انترناسیونال اول پیوستند. از آن مقطع جدال بین نظرات مارکس و باکونین، تا مقطع اخراج باکونین از انترناسیونال اول، به مهمترین درگیری درونی این تشکل تبدیل شد. البته اخراج باکونین به نظرات وی مربوط نمی‌شد. این امر ناشی از تلاش‌های وی برای ایجاد یک سازمان مخفی در درون انترناسیونال و اقدامات سازمان شکنانه بعدی او می‌شد. در کنگره لاهه

که در سال ۱۸۷۲ برگزار شد، این انشعاب به فرجام رسید. این واقعه را باید مهمترین واقعه در جنبش کارگری اروپا پس از کمون پاریس که یک سال قبل رخ داده بود، به حساب آورد. آنارشیستها با انشعاب از انترناسیونال اول اقدام به ایجاد انترناسیونال مستقل خودشان کردند که تا سال ۱۸۸۱ دوام آورد.

طی دهه ۸۰، به تدریج از نفوذ و وسعت آنارشیسم کاسته می‌شد. این بخشا ناشی از تحولاتی بود که در جنبشهای کارگری که آنارشیسم پیشتر در آنها نفوذ داشت، رخ میداد. آنارشیسم در میان کارگران کشورهای جنوبی قاره اروپا ایتالیا، اسپانیا و فرانسه از بیشترین نفوذ برخوردار بود. بخش عمده کارگران این کشورها در آن سالها به تازگی از زمین کنده شده بودند و ذهنیت دهقانی در میان آنان قوی بود. این روحیه محلی‌گرایی و فدرالیسم را تقویت می‌کرد همینطور بدبینی نسبت به دولت مرکزی و مبارزه بر علیه آن برای انجام اصلاحات فوری یک پدیده فراگیر در این کشورها بود. آنارشیسم با این اوضاع جور می‌آمد. به ویژه آنکه بورژوازی این کشورها با دستاویز کردن پارلمان در گذشته ذره ای مشروعیت برای مبارزه پارلمانی و قانونگرایی در این کشورها نگذاشته بود. اما در دهه ۷۰ و به ویژه دهه ۸۰ اوضاع این کشورها شروع به تغییر کرد. در اثر رشد عظیم صنعت، یک طبقه کارگر صنعتی مدرن پدید آمد که از گذشته دهقانی

خود دیگر بریده بود. تمرکز کارگران با خود اتحادیه و مبارزه قانونی برای بهبود شرایط کار و زیست را ضروری کرده بود. به ویژه آنکه پس از سرکوب کمون پاریس، بورژوازی غرب دیگر از آن اندازه اعتماد به نفس برخوردار شده بود که به نهاد پارلمان و حاکمیت قانون پایبند بماند.

در مقابل این شرایط متحول شده، آنارشیزم با روش‌ها ابزار گذشته و نمی‌توانست دوام آورد. آنارکوسندیکالیسم، روایت جدید آنارشیزم بود که دهه آخر قرن نوزدهم بر متن دشواری‌های گذشته آنارشیزم، در میان در کارگران صنعتی اروپا خود را مطرح ساخت. آنارکو- سندیکالیسم بدواً در فرانسه پا گرفت. این جنبش اساساً متکی به کارگران صنعتی بود که در سندیکا یا اتحادیه متشکل شده بودند. آنارکوسندیکالیسم در فرانسه را باید ادامه گرایش پرودونستی غالب در جنبش کارگری این کشور در دهه های قبل دانست. اما این گرایش را صرفاً نمی‌توان ادامه خطی پرودونیسیم محسوب کرد، چه آنکه شکست کمون با نشان دادن سترونی تئوری‌ها و روش‌های پرودن به بازبینی آموزش‌های وی در جنبش کارگری منجر شده بود. بنابراین صحیح‌تر است اگر بگوییم آنارکوسندیکالیسم پرودونیسیمی بود که با مصالح و نیازهای پرولتاریای صنعتی فرانسه وفق داده شده بود. در حقیقت اغراق نیست اگر بگوییم که آنارکوسندیکالیسم قبل از هر چیز

بیانگر رادیکالیسم جنبش کارگری فرانسه بود که ضربات فیزیکی و سیاسی تعرض بورژوازی به کمون پاریس را از سر گذرانده بود. این گرایش که بافت تشکیلاتی آن را سندیکا‌های کارگران صنعتی تشکیل میداد، مانند سایر گرایش‌های جنبش کارگری آن سال‌ها در یک موضع تدافعی قرار داشت و آمادگی رویارویی مستقیم با بورژوازی را نداشت. اما اگر فیالمثل در انگلستان اتحادیه‌ها در سنت لیبرالی غالب درجا می‌زدند یعنی از یکسو سیاست کنار آمدن با بورژوازی برای تعدیل شرایط کار و معیشت کارگران را پیشه کرده بودند و از سوی دیگر شرکت در مبارزه سیاسی را محدود به کسب حق رای همگانی و شرکت در مبارزه پارلمانی می‌دیدند آنارکوسندیکالیسم وفادار به سنت آنارشیستی هر گونه کنار آمدن با بورژوازی و یا شرکت در نهادهای آن از قبیل پارلمان را در اساس مردود می‌دانست. در حقیقت از آنجا که آنارکوسندیکالیست‌ها فروپاشی نظام سرمایه داری را حتمی می‌دانستند فابینیست‌ها و همینطور رهبران جنبش سوسیال دموکراسی اروپا را به خاطر آنکه کارگران را برای تقابل آتی کارگران و بورژوازی آماده نمی‌سازند مورد مواخذه قرار داده و خائن خطاب می‌کردند. اما نقشه عمل آنان برای چنین موقعیت احتمالی دیگر نسبت به گذشته متفاوت بود. به جای قیام مسلحانه بر علیه بورژوازی این گرایش دیگر اعتصاب سیاسی را مناسب تشخیص می‌داد. به عقیده این گرایش تفوق نظامی

بورژوازی ممکن بود پرولتاریا را در جنگ خیابانی به شکست کشاند، اما نظام سرمایه داری در مقابل یک توقف همگانی و سراسری تولید به سرعت به زانو در می‌آمد و ضعف خود را نشان می‌داد، بدون آنکه تلفات جانی چندانی به پرولتاریا تحمیل شود. بنابراین اگر جنبش سوسیال دمکراسی آلمان از تفوق نظامی ارتش پروس مبارزه پارلمانی را پیشه کرده بود، آنارکوسندیکالیست‌ها خود را برای اتخاذ یک اعتصاب همگانی بر علیه بورژوازی آماده می‌کردند. این گرایش همانند پرودونیست‌ها ضد دولت و موافق فدرالیسم بود. منتها بر خلاف الگوی پرودن برای سوسیالیسم در باور آنارکوسندیکالیست‌ها این اجتماعات کوچک زراعی در روستا و کارگاه‌های تولیدی کوچک در شهرها نبود که قرار بود در همکاری با یکدیگر تولید جامعه را به دست گیرند. آنارکوسندیکالیسم به مثابه گرایشی در میان پرولتاریای صنعتی نمی‌توانست تولید بزرگ را به رسمیت نشناسد. از این رو به جای آنکه در الگوی خود برای سوسیالیسم تولید را به اجتماعات کوچک تولیدکنندگان در شهر و روستا واگذار کند در صدد بود تا آن را به عهده سندیکاها بسپارد. به علاوه به باور آنارکوسندیکالیست‌ها یک اعتصاب همگانی به یک انقلاب سیاسی، به این معنا که قدرت سیاسی بورژوازی به یک دولت کارگری تفویض شود، منجر نمی‌شد. آنان چنین پروسه‌ای را نالازم و مضر می‌دانستند. اعتصاب همگانی صرفاً قرار بود که

کارگران متشکل در سندیکاها را که هم اکنون تولید جامعه را به عهده داشتند از قید مناسبات سرمایه داری و مالکیت بورژوازی رها سازد و بدینسان زمینه سازماندهی تولید توسط تولیدکنندگان مستقیم را فراهم آورد. بدین ترتیب آنارکوسندیکالیستها به روح سوسیالیسم پرودن وفادار می‌ماندند در عین آنکه شوائب دست و پا گیر آن را کنار می‌گذاشتند. دامنه نفوذ آنارکوسندیکالیسم از محدوده فرانسه خارج شد و جنبش کارگری اسپانیا، ایتالیا و بلژیک یعنی همان کشورهای که قبلاً از یک سنت آنارشستی قوی برخوردار بودند را نیز در بر گرفت در خود فرانسه تا سال ۱۹۱۴ میلادی آنارکوسندیکالیسم خط رسمی ت. ژ. ت. (C.G.T) بزرگترین اتحادیه سراسری کارگری را تشکیل می‌داد. در آمریکا نیز در مقابل اتحادیه های رسمی کارگران مهاجر اروپایی که از سیاست سازش این اتحادیه‌ها خسته شده بودند به طرف آنارکوسندیکالیسم و تشکل اصلی آن در آمریکا یعنی "کارگران صنعتی جهان" (Industrial Workers of the World) جلب شدند. در انگلستان گرایش آنارکوسندیکالیستی در جنبش کارگری شکل گرفت. مهمترین آن نیز جنبش موسوم به سوسیالیسم صنفی (Giuld Socialism) بود که بدو از پیوستن فابینیست های ناراضی و روشنفکران دیگر به وجود آمد. و یک مدل نسبتاً جامع، هر چند به قیمت

رقیق کردن رادیکالیسم باورهای اولیه آن، برای سوسیالیسم مورد نظر آنارکوسندیکالیستها ارائه کرد.

علیرغم آنکه آنارکوسندیکالیسم و فابینیسم هر کدام به سهم خود به تدریج از نفوذ گسترده‌ای در جنبش‌های کارگری کشورهای سرمایه داری برخوردار شدند. ولی نفوذ هیچ یک چه از جنبه نظری و چه تشکیلاتی به پای جنبش سوسیال دمکراسی نمیرسید. از این رو هر گونه بررسی تاریخ سوسیالیسم آن دوره به طور قطع باید با بررسی این جنبش عظیم کارگری همراه باشد. این امری است که در فصل بعدی به آن خواهیم پرداخت.

فصل ششم:

سوسیال دمکراسی تا مقطع جنگ جهانی اول

تاریخ سوسیال دمکراسی تا مقطع جنگ جهانی اول با تاریخ انترناسیونال دوم عجین شده است، چه اینکه عروج و افول این جنبش با ایجاد و فروپاشی این تشکل توأم است. اما این تصویر به غایت ساده گرایانه و نادرستی است اگر عاقبت انترناسیونال دوم را دال بر بطلان سوسیال دمکراسی از همان شروع به وجود آمدنش بگیریم یا فروپاشی آن را به عنوان یک واقعه تاریخی اجتناب ناپذیر به حساب آوریم.

یک بررسی اجمالی از تاریخ انترناسیونال دوم به ما نشان می‌دهد که چنین قضاوتی حتی به عنوان یک مشاهده کننده صرف حقایق ندارد. انترناسیونال دوم در سال ۱۸۸۹ میلادی از وحدت احزاب و گرایشات کارگری کشوری آلمان، فرانسه، بریتانیا، هلند، بلژیک، کشورهای اسکاندیناوی ایتالیا، اسپانیا، روسیه، ایالات متحده، آرژانتین و چند کشور دیگر به وجود آمد که همگی به نوعی خود را به

سوسیالیسم مارکس پایبند می‌دانستند. از این رو از همان بدو شکل‌گیری این تشکل جدید کارگری در سطح باورهای نظریش بسیار یک‌دست‌تر و رادیکال‌تر از انترناسیونال اول بود. به علاوه اساس انترناسیونال اول را گرایش‌های کارگری فرانسه و انگلستان تشکیل می‌دادند. حضور رهبران تریونیونی انگلستان، در کنار پرودنیست‌های فرانسوی و هواداران مازینی (-Giuseppe Mazzini 1805)، انقلابی دمکرات ایتالیا، از همان بدو کار یک مانع جدی بر سر رادیکالیزه شدن انترناسیونال اول بود. و سرانجام این پدیده آمدن کمون بود که به کناره‌گیری گرایش تریونیونی انگلیس از انترناسیونال و از هم‌پاشی بعدی آن منجر شد. حال آنکه در مورد انترناسیونال دوم احزاب سوسیال‌دمکرات آلمان و فرانسه بدنه اصلی آن را تشکیل می‌دادند. حزب سوسیالیست فرانسه خود از یک سنت انقلابی می‌آمد و متکی به یک جنبش کارگری بود که شدیداً از آنارکوسندیکالیسم متأثر بود. بنابراین جایی برای سازش و یا گریز از عمل انقلابی برای آن وجود نداشت. و تا آنجا که به حزب سوسیال‌دمکرات آلمان برمی‌گشت شرایط مختلق آن سال‌ها که به علت وجود قانون ضد سوسیالیستی برقرار بود جایی برای تفوق ایده‌های سازشکارانه نمی‌گذاشت. به علاوه جالب است بدانیم که کنگره انترناسیونال دوم در همان روزی در پاریس برگزار شد که یک نشست

مشابه توسط کسانی که "امکان‌گرایان" (Possibilists) نامیده می‌شدند ترتیب داده شد. اینها کسانی بودند که ایده انقلاب را به طور کلی نفی می‌کردند و موافق ائتلاف با احزاب بورژوازی و شرکت در کابینه‌های ائتلافی با آنها بودند. برگزارکنندگان این نشست دوم را همه رهبران آن زمان انترناسیونال محکوم کردند. همزمانی این دو کنگره در یک روز و در یک محل اهمیت سمبولیک نیز داشت. زیرا بدین معنا بود که فاصله بین گرایش سوسیال دموکراسی که در انترناسیونال دوم متشکل می‌شد با گرایش "امکان‌گرایان" آن اندازه زیاد است که هیچ گونه وحدت تشکیلاتی بین این دو مجاز نیست.

نکات بالا به این منظور گفته نشد که دفاعی باشد از عاقبت انترناسیونال دوم بلکه برعکس به این علت گفته شدند که به اختلاف واقعی بین شروع و پایان انترناسیونال دوم تاکید کرده باشیم. در همین رابطه پیش فرض‌های دیگری وجود دارد که به آنها نیز باید اشاره کرد. شروع جنگ جهانی اول مقطعی است که انترناسیونال دوم به خاک می‌افتد و به همه اصولی که دو دهه قبل اساس تشکیل آن بود پشت می‌کند. این عملکرد ننگین انترناسیونال دوم یک فاکت تاریخی است. اما این نیز یک حقیقت تاریخی است که انترناسیونال دوم طی ۲۵ سال حیات خویش عامل مهمی در متشکل شدن کارگران اروپا بود و به مثابه یک سازمان فراکشوری کارگر آن زمان را در سطح جهانی در مقابل

دول و نهادهای بین‌المللی بورژواز، نمایندگی می‌کرد. انترناسیونال دوم رسماً خود را به سوسیالیسم مارکس وفادار می‌دانست و در آن رهبران سیاسی توانا و تئوریسین‌های قابل‌ی بودند که صدها کتاب و هزاران رساله و مقاله در توضیح جهان بینی مارکس نوشتند. پرسیدنی است چرا چنین تشکل کارگری‌ای به چنین روزی افتاد. تقلیل مسئله به وجود رهبران "خائن" را یک جواب جدی به این پرسش نمی‌توان محسوب کرد. چه اینکه به سختی نمی‌توان باور کرد که میلیون‌ها کارگر جهان به راحتی فریب چند ده رهبر خائن را خوردند. به علاوه چرا باید این را از قبل مفروض بگیریم که کارگران محکوم به پذیرش رهبران نیمه راه و "خائن" شان بودند و هیچ فرصتی برای نفوذ عقاید و ایده‌های رهبران رادیکال انترناسیونال دو در میان کارگران وجود نداشت.

تقابل گرایش انقلابی و فرمیستی در انترناسیونال دوم

سیر واقعی تاریخ مادی را سیر تاریخ عقاید و ایده‌ها رقم نمی‌زند هر چند که در نگاه اول واقعیت خود را چنین جلوه دهد. تاریخ واقعی تاریخ جدل جنبش‌ها و حرکت‌های اجتماعی است که هر یک آرمان‌ها و اهداف واقعی خود را تحت پوشش نظرات و ایده‌های معینی بروز

می‌دهد. جنبش سوسیال دمکراسی از این قاعده مستثنی نیست. سؤال این است که در این جنبش کدام جریان‌ها واقعی اجتماعی حضور داشتند زیرا این نکته که این جنبش یک جریان متجانس نبود نکته مورد مجادله‌ای نیست، یک فاکت تاریخی است. از فروپاشی انترناسیونال دوم دو جریان اصلی شکل گرفتند یکی جریان کمونیسم انقلابی و دیگری جریان ناسیونال رفرمیستی که نام سوسیال دمکراسی را همچنان برای خود حفظ کرد. کمونیسم جریانی تاریخی و واقعی در جنبش کارگری است. در مورد تاریخ آن بیشتر صحبت کردیم. تا آنجا که به ناسیونال رفرمیسم برمی‌گردد در فصل پیشین زمینه‌ها و علل پاگیری آن را، باشد اجمالی، بررسی کردیم. تاریخ تحولات جنبش سوسیال دمکراسی تاریخ جدال بیوقفه این دو گرایش است که طی سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ با قطبی شدن کامل این جنبش به جدایی ناسیونال رفرمیسم از کمونیسم انقلابی منجر شد.

ما سیر این جدال را آنجا که خود را در سطح نظری بروز می‌دهد پائین‌تر بررسی خواهیم کرد ولی بدو ضروری است تا بستری را که بر متن آن این جدال شکل می‌گرفت بررسی کنیم. چه اینکه افت و خیزهای جامعه جنبش کارگری را همواره در مقابل انتخاب‌هایی قرار می‌دهد. گرایشات مختلف جوابهای خود را برای این انتخاب‌ها عرضه می‌کنند و آن گرایشی که پاسخی راهگشا داشته باشد دست بالا را پیدا

خواهد کرد. این اکنون صادق است و در مورد آن زمان نیز مصداق دارد. واقعیت این است که تحولات آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم شرایطی را در جوامع اروپایی به وجود آورد که در سنت مارکسیستی آن زمان برای آنها جواب‌های از پیش روشن و تثبیت شده ای وجود نداشت. از جمله و شاید مهمتر از نکات دیگر اینکه خود این تحولات زمینه‌های شکل‌گیری یک گرایش ناسیونال رفرمیستی در جنبش کارگری را باعث شده امری نبود که برای سازندگان تاریخ آن زمان جنبش کارگری روشن و آشکار بوده باشد.

واضح است که پیشرفت‌های جامعه سرمایه داری آن زمان در این واقعیت که جامعه به طبقات تقسیم شده و تضاد نظام طبقاتی عامل اصلی کشمکش‌ها محرومیت‌های اجتماعی است تغییری به وجود نیاورده بود. سوسیال دموکراسی نیز این واقعیت اجتماعی را می‌پذیرفت و لذا بر لزوم متشکل کردن کارگران برای پایان بخشیدن به این وضعیت تاکید داشت. همین‌طور جامعه آینده‌ای که سوسیال دموکراسی برای حصول آن مبارزه می‌کرد قرار بود جامعه‌ای به دور از هرگونه تبعیض ملی، نژادی، جنسی، مذهبی و فرهنگی باشد، جامعه‌ای که آن امکان رشد نامحدود توانائی‌های آحاد آن فراهم می‌آمد. بنابراین سوسیال دموکراسی به مثابه یک جنبش درک واحدی از معضل و راه حل نهایی آن داشت. تئوری‌های مارکس به اندازه کافی محکم بود که این ادراک

را به عنوان یک باور واحد در این جنبش عظیم کارگری تثبیت کند. اختلاف آنجا بروز می‌کرد که راه رسیدن به این هدف مطرح می‌شد. نه فقط به این دلیل که همواره امکان وجود تعابیر مختلف از یک مسئله وجود دارد بلکه به این علت که شرایط متحول آن زمان مسائلی را متفاوت از آنچه در گذشته وجود داشت، پدید آورده بود و روش‌های جدیدی را می‌طلبید.

از عرصه اقتصاد شروع کنیم. در گذشته اقتصاد سرمایه داری شاهد بحران‌های ادواری ده سال یک بار بود حال آنکه پس از از سرگذراندن بحران اواخر دهه ۷۰ قرن نوزدهم سرمایه داری جهانی وارد یک دوره رونق طولانی شده بود که با افزایش سریع بارآوری کار، نرخ سود سرمایه، و سطح معیشت کارگران، حداقل بخش ماهر آن، توأم گردید. مسئله‌ای که طرح می‌شد این بود آیا سرمایه داری توانسته است به مکانیسمی دست یابد که جلوی فروپاشی تاریخی آن را سد کند؟ پاسخ مثبت به این سؤال به این معنا بود که زمینه عینی بروز انقلاب وجود ندارد پس باید در چهارچوب همین نظام آن را به تدریج به طرف جامعه آینده سوق داد. همینطور پیشرفت نظام سرمایه داری با خود افزایش نسبی تعداد کارگران به کل جمعیت را از یک حد معین بالاتر نبرده بود. به جای دهقانان و خرده مالکان یک طبقه متوسط جدید در شهرها به وجود می‌آمد. آیا این بدان معنا بود تصور قطبی شدن

جامعه بین پرولتاریا و بورژوازی یک تصور خام است؟ شکل‌گیری چنین قشر جدیدی در جامعه آیا به این معنا می‌بایست فهمیده شود که پرولتاریا در مبارزه بر علیه بورژوازی از یک متحد جدید برخوردار شده و باید از این به بعد مطالبات آن را نیز به حساب آورد؟

در عرصه سیاسی طی نیمه اول قرن نوزدهم برخورد طبقات حاکمه اروپا به طبقه کارگر این کشورها راهی جز مقابله خشن و قهرآمیز برای کارگران نگذاشته بود. کارگران از حق تشکل و اعتصاب و همینطور حق رای محروم بودند. اما در نیمه دوم با برخورداری تدریجی کارگران از حق رای و برخورداری آنان از احزاب و تشکلهایی که از حق فعالیت علنی برخوردار بودند، وضعیت متفاوت شد. بنابراین این سؤال مطرح شد: اگر کارگران اکثریت آحاد جامعه را تشکیل می‌دهند آیا برخورداری آنان از حق رای همگانی این امکان را در آتیه نزدیک فراهم نمی‌آورد که آنان اکثریت پارلمانی را نیز به دست آورده و دولتی موافق با نیازهای خودشان تشکیل دهند. آیا اتکا به چنین استراتژی مطمئن و بی‌مخاطره‌ای از تلاش برای تدارک یک قیام خونین که شانس پیروزی آن به هیچ وجه از پیش تضمین شده نیست صحیح‌تر نیست؟ به علاوه اگر تلاش برای بهبود وضعیت توده کارگر یک ضرورت است و اگر قوانین مصوب پارلمان امکان تثبیت سراسری و قانونی اقداماتی به نفع کارگران را فراهم می‌آورد آیا بلوکهای پارلمانی

احزاب سوسیال دمکرات مجاز نیستند که با بلوک‌های احزاب بورژوازی وارد ائتلاف هر چند موقت شوند. و بالاخره اگر این آرا نمایندگان پارلمان است که امکان تصویب لوایحی به نفع یا به ضرر کارگران را فراهم می‌آورد، آیا ضروری نیست که احزاب سوسیال دمکرات از تاکید خود بر مطالبات صرفاً کارگری کم کرده و در عوض به ارائه مطالباتی بپردازند که به مذاق طبقات دیگر نیز خوش می‌آید، آیا نباید این احزاب در مبارزات پارلمانی ملت را و نه صرفاً طبقه کارگر را مورد خطاب قرار دهند؟ به نظر می‌رسد که سیر حرکت نظام سرمایه داری نه فقط بورژوازی را مجبور به اتخاذ تغییراتی در فرم حکومتی، خود کرده بود بلکه در مقابل کارگران نیز وضعیتی را پدید آورده بود که با وضعیت ساده گذشته یعنی کارگر در مقابل بورژوا متفاوت بود. به علاوه در آن سال‌ها جامعه به طور عینی از شرایط انقلابی برخوردار نبود. بنابراین در برخورد به دوگانگی انقلاب و رفرم کفه ترازو به نفع رفرم سنگینی می‌کرد.

نتایج انتخابات پارلمانی احزاب سوسیال دمکرات در کشورهای مختلف اروپای غربی به منزله تائیدی بر ادعاهای رفرمیستها بود. آرا انتخاباتی حزب سوسیال دمکرات آلمان از ۱۲۵/۰۰۰ در سال ۱۸۷۱ به ۳۱۲/۰۰۰ در سال ۱۸۸۱، ۱/۴۲۷/۰۰۰ در سال ۱۸۹۰ و ۴/۲۵۰/۴۰۰ در مقطع شروع جنگ جهانی اول سال (۱۹۱۴) رسید.

در حقیقت به محض آنکه قانون ضد سوسیالیست‌ها در اکتبر ۱۸۹۰ ملغی شد حزب سوسیال دمکرات با اختصاص ۱۹/۷ درصد آرا به خود در همان سال به بزرگترین حزب پارلمانی آلمان تبدیل شد. در سال ۱۹۱۲ آرا انتخابی حزب سوسیال دمکرات به ۳۴/۸ کل آرا رسید. این بدان معنا بود سهم حزب سوسیال دمکرات آلمان به دو برابر سهم دومین حزب بزرگ پارلمانی آلمان رسیده بود ولی البته به این معنا نبود که می‌تواند کابینه دولتی را تشکیل دهد چه اینکه احزاب بورژوایی در پارلمان با ایجاد یک بلوک ائتلافی در مجموع از تعداد کرسی‌های بیشتری برخوردار می‌شدند و این به آنها اجازه می‌داد تا براحتی یک کابینه ائتلافی تشکیل دهند. کارنامه دیگر احزاب سوسیال دمکرات در انتخابات پارلمانی اروپا نشان دهنده این بود که وضعیت حزب سوسیال دمکرات آلمان را نمی‌توان صرفاً یک استثنا تلقی کرد. در ۱۹۰۷ حزب سوسیال دمکرات اتریش ۲۱ درصد آرا را به دست آورد. سهم انتخاباتی این حزب در سال ۱۹۱۱ به ۲۵/۴ درصد آرا بالغ شد و بالاخره در سال ۱۹۱۹ با احراز ۴۰/۸ آرا حزب سوسیال دمکرات اتریش اکثریت پارلمانی را به دست آورد. همین‌طور در هلند نفوذ انتخاباتی سوسیال دمکراسی به سرعت افزایش یافت. حزب سوسیال دمکرات هلند که در سال ۱۸۹۶ فقط از ۳ درصد آرا برخوردار بود در سال ۱۹۱۳ توانست ۱۸/۵ درصد آرا را به دست آورد. مشابه حزب سوسیال دمکرات سوئد

که در ابتدای قرن بیستم (۱۹۰۲) فقط از پشتیبانی ۳/۵ درصد آرا برخوردار بود در هر دور بعدی انتخابات به آرا خود افزود به نحوی که در سال ۱۹۱۷ توانست با احراز ۳۹/۱ درصد آرا اکثریت پارلمانی را به دست آورد. سرنوشت حزب سوسیال دمکرات نروژ مشابه حزب سوسیال دمکرات سوئد بود. این حزب در سال ۱۸۹۷ فقط ۰/۶ درصد آرا انتخاباتی را به دست آورد حال آنکه در کمتر از دو دهه یعنی در سال ۱۹۱۵ تقریباً یک کل آرا سوم (۳۲/۱) درصد را به خود اختصاص داد. به آنچه گفته شد قطعاً می‌توان نمونه‌های بیشتری افزود اما تصور میکنم همین اندازه کافی است تا نشان دهد سوسیال دمکراسی آن زمان در چه وضعیتی بسر می‌برد و چرا مبارزه پارلمانی از نقش محوری و اساسی در جهت گیری استراتژیک آنان برخوردار بود.

این وضعیت کاملاً با مصالح گرایش ناسیونال فرمیستی سازگار بود. همه چیز در جهت تثبیت افق و چشم‌انداز آن، که به سرعت توسط تئوریسین‌های چندی تبیین شد، پیش میرفت. مسئله برای گرایش کمونیستی این بود که چگونه می‌تواند در مقابل این مسائل پاسخی عملی دهد تا دست را به گرایش فرمیستی نبازد و در عین حال قبول مبارزه برای رفم آن را در موضع فرمیست‌ها قرار نداده و به پارلمانتاریسم مبتلا نسازد. تلاش برای پاسخ گفتن به این معضل به یک رشته مباحثات زنده و غنی ای در جنبش سوسیال دمکراسی آن زمان منجر شد که به

تدریج افق و چشم انداز گرایش ناسیونال رفرمیستی را در مقابل گرایش کمونیستی متمایز کرد. جنبش کارگری طی یک دهه حول این مجادلات عمدتاً به نفع گرایش ناسیونال رفرمیستی قطبی شد. شروع جنگ جهانی اول با خود فروپاشی این تعادل موجود در جنبش کارگری را باعث شد و لاجرم به فروپاشی انترناسیونال دومی منجر شد که به تدریج این ایده های رفرمیستی مبنای نظری و اساس عملی آن را تشکیل می داد.

مبنای نظری رویونیسم در انترناسیونال دوم

اولین ابراز سیستماتیک نظرات ناسیونال رفرمیست ها توسط برنشتین (Eduard Bernstein 1850-1932) یکی از رهبران حزب سوسیال دمکرات آلمان صورت گرفت. وی در زمینه اقتصادی، تاریخی و فلسفی انتقادهایی اساسی به نظرات مارکس داشت. در زمینه اقتصادی قانون ارزش مارکس را انتزاعی و نامربوط به اقتصاد معاصر خود می دانست. همان طور او معتقد نبود که رشد را بیشتر سرمایه-داری با فرد تشدید اختلاف طبقات را موجب می شود. کاملاً بر عکس او به این نتیجه رسیده بود که سرمایه داری در رشد خود به مکانیسم هایی دست یافته است نه امکان رفع تناقضات ذاتی آن را ممکن ساخته اند. در نتیجه او بر خلاف مارکس معتقد نبود که سرمایه داری درگیر بحرانهای

اقتصادیش خواهد شد و زمینه- های از هم فروپاشی اقتصادی خود را به بار خواهد آورد. برای او سرمایه داری به یک نظام قابل در فرم و عاری از بحران تبدیل شده بود. در زمینه تاریخی او معتقد بود که سرمایه داری با خود یک طبقه متوسط جدید به وجود آورده است و بنابراین این دیگر فقط کارگران نیستند که سیر آتی تکامل جامعه را رقم خواهند زد. بلکه هر گونه پیشرفت آتی در گرو این است که کارگران بتوانند اعتماد و همدلی این قشر روبه رشد را به دست آورند و به همراه آنان برای استحاله نظام سرمایه داری تلاش ورزند. به علاوه او معتقد بود که از نظر تاریخی عمر تحولات انقلابی حداقل در اروپای آن زمان دیگر کاملاً به سر آمده و تنها از طریق مبارزه مسالمت آمیز پارلمانتاریستی است که کارگران می‌توانند زمینه‌های به قدرت رسیدن خود را فراهم آورند. در زمینه فلسفی البته بسیاری از کارهای با ارزش خود مارکس هنوز در آن زمان منتشر نشده بودند و بنابراین برنشتین تمایز خود را با آنچه درک غالب فلسفی دوره خود در جنبش مارکسیستی بود میکشید. وی در مقابل درک جبرگرایانه و یک جانبه‌ای که از مفهوم ماتریالیستی تاریخ وجود داشت از فلسفه ایده- آلیستی کانت (Immanuel Kant 1724-1804) جانبداری می‌کرد و اساساً ارزشهای اخلاقی و نه نیروهای اقتصادی جامعه را عامل تغییر و تحول تاریخ می‌دانست.

البته در ابتدا تمایز اساسی این نظرات با باورهای سنتی سوسیال دمکراسی برای صفوف آن آنقدرها روشن نبود، اینها همه به تدریج مطرح شدند. برنشتین اولین انتقادات خود به تئوری مارکسیسم یا اگر درست‌تر گفته باشیم روایتی از مارکسیسم که توسط تئوریسینهایی چون کائوتسکی (Karl Kautsky 1854-1938) ترویج می‌شد و بدین لحاظ مارکسیسم ارتدکس آن دوره تلقی می‌گشت، را در سال ۱۸۹۵ در مقاله‌ای در مورد انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه ابراز کرد. وی در آن نوشته بر خلاف تبیین مارکس از این انقلاب که در رساله او "مبارزه طبقاتی در فرانسه" منعکس است، به خصلت قهرآمیز این تحول حمله برد و آن را غیر ضروری به نظر او به جای انقلاب پرولتاریای فرانسه می‌بایست به رفرم می‌اندیشید. از این رو طبقه کارگر آلمان می‌بایست از این تجربه کارگران می‌اندیشید. فرانسه درسی آموزی می‌کرد. وی سپس از طریق یک سلسله مقالاتی که تحت عنوان مسائل سوسیالیسم نوشت به این درس آموزی پرداخت. و بالاخره برنشتین نظرات خود را بسط داد و آنها را به عرصه اقتصاد، فلسفه و جامعه‌شناسی کشاند. جامعیت نظرات او که بعداً به پلاتفرم نظری مدافعان این خط تبدیل شد کتابی به نام "مفروضات سوسیالیسم و وظایف سوسیال دمکراسی" منتشر شد. برنشتین در این کتاب سعی می‌کند نشان دهد که مفروضاتی که مبنای آنها سوسیال دمکراسی استراتژی سیاسی خود را تدوین کرده بود عوض شده پس

این جنبش نیز می‌باید برای خود استراتژی نوینی که با مفروضات جدید تطابق دارد وضع کند. از آنجا که برنشتین در این کتاب تقریباً هر چه در آن زمان تئوری مارکسیستی فهمیده می‌شد را به نقد کشیده و مورد تجدید نظر قرار داده بود، خود او این اقدام را رویزونیسم، که به لاتین به معنای تجدید نظرطلبی است، می‌دانست.

در پاسخ به انتقادات او به تئوری مارکسیسم تئورسین‌های مختلف سوسیال دموکراسی بسیج شدند. سهم آنان را ناپیستی بر اساس آنکه هر یک بعدها چه کردند ارزیابی کرد. واقعیت این است که مشروعیتی که نظام سرمایه داری و نهادهای آن به اعتبار حرفهای برنشتین به دست می‌آوردند بیش از آن روشن بود که حتی موافقان وی نیز بتوانند این حرفها را هضم کنند. توصیه دبیر وقت حزب سوسیال دمکرات آلمان ایکناز اوئر (Ignaz Auer 1846-1907) به برنشتین این بود که "مردم این چیزها را انجام میدهند ولی در موردشان چیزی نمیگویند!" به هر دلیلی برنشتین حرف رفیق خود را گوش نکرد و دفاع آشکار او از سرمایه داری و از سیاست سازش کارگران با بورژوازی باعث شد. تا جناح‌های مختلف سوسیال دموکراسی بر علیه نظرات وی بشورند. تعرض آنان علیه تئوری پردازیهای برنشتین نه فقط به این منجر شد که مشروعیت این حرفها، هر چند به طور موقت به سرعت از دست رود و بالاخره کنگره حزب سوسیال دمکرات آلمان در سال

۱۹۰۲ رسماً این نظرات را تقبیح کند، بلکه از این جنبه نیز اهمیت داشت که نشان داد هر کدام از جناح‌ها، خود در دفاع از مارکس، واقعاً کجا ایستاده بودند.

تحولات اقتصادی نظام سرمایه داری اساس این بازاندیشی را موجب شده بود پس منطقی بود که عرصه اقتصاد محور نقد برنشتین به مارکسیسم را تشکیل دهد. انتقادات برنشتین به روی جوانب معینی از تئوری اقتصادی مارکس متمرکز شده بود. اینها به طور خلاصه عبارت بودند از تئوری ارزش قوانین عام سرمایه داری (تمرکز، فقیر شدن کارگران، قطبی شدن جامعه بین کارگران و بورژوازی) و فروپاشی کاپیتالیسم.

همانطور که در فصل سوم اشاره کردیم تئوری کاری ارزش مارکس اساس تئوری اقتصادی او را تشکیل می‌دهد زیرا این تئوری است که روشن می‌سازد چگونه استثمار نیروی کار مبنای اقتصاد سرمایه داری و دینامیسم درونی این نظام است. تمام کار مفصل مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی چیزی نیست جز تعمیم این تئوری به تمام وجوه نظام سرمایه داری.

پس منطقی بود که تئوری کاری ارزش مارکس مورد اولین حمله هر نوع تجدید نظری قرار گیرد. برنشتین در این اقدام خود از زمین کوبیده نشده شروع نمی‌کرد. یک گرایش اقتصادی جدید

بورژوائی پیش از او زمین را برای طرح چنین انتقاداتی آماده کرده بود. این مکتب که به نئوکلاسیک‌ها موسوم است اساساً در نقد اقتصاددانان کلاسیک بورژوا همچون آدام اسمیت (1723-1790) (Adam Smith) و ریکاردو (1772-1823) (David Ricardo) و میل (1806-1873) (John Stuart Mill) به وجود آمده بود.

اقتصاددانان کلاسیک بورژوا به دلیل تقدم زمانی خود و نوپائی سرمایه داری در کارهای نظریشان کمتر چیزی در مورد مشکلات روزمره بورژوای منفرد نوشته بودند. اما اقتصاددانان نئوکلاسیک که تئوریسین‌های مربوط به دوران پیشرفت سرمایه داری بودند، دوره‌ای که این نظام دیگر تثبیت شده و تئوری‌های قدیم جوابگوی صدها مشکل روزمره بورژواها نبود، حرفهای ریکاردو و اسمیت را هم دست و پاگیر می‌دانستند و هم بسیار انتزاعی. از آنجا که مارکس نیز جزو اقتصاددانان کلاسیک به حساب می‌آمد آنها تئوری‌های وی را نیز نامربوط و انتزاعی محسوب می‌کردند. رشته مشترک اقتصاد مارکس و اقتصاددانان کلاسیک این بود که ارزش کالا را کار تعیین می‌کند. این مبنايي بود که مورد تعرض نسل جديد اقتصاددانان بورژوا قرار گرفت. ما در اینجا وارد سیر استدلالات آنها نمی‌شویم این خود موضوعی مستقل است. اما نکته‌ای که باید تاکید کنیم این است که در این متن فکری بود که برنشتین به بازبینی تئوری اقتصادی مارکس می‌رسد. او نیز

مانند اقتصاددانان جدید بورژوازی از این شاکی بود که تئوری کاری ارزش مارکس به مسائلی همچون قیمت بازاری یک کالا و نوسانات منظم آن بر حسب بالا و پائین رفتن عرضه و تقاضا نمی‌پردازد. البته قابل درک است که چرا برای یک بورژوا لازم است از تئوری ای برخوردار باشد که نوسانات قیمت بازاری یک کالا را از پیش برایش تخمین زده و او را برای رقابت با رقبایش آماده سازد. اما این دل مشغولی بورژواها چه ربطی به کارگران دارد. مگر قرار است آنان جواب مشکلات بورژواها را داشته باشند. تئوری اقتصادی برای آنان ارزشش در این است که اساس استنمار آنها را برایشان روشن می‌سازد و نشان می‌دهد که چرا این نظام متناقض را نمی‌شود به نفع آنها اصلاح کرد بلکه باید آن را دگرگون ساخت. ولی برای برنشتینی که خود را در موضع بورژوا و نظریه پرداز او قرار داده بود تئوری اقتصادی مارکس دیگر انتزاعی و نامربوط به مسائل معاصر بود.

در عرصه اقتصادی بخش دیگر انتقادات برنشتین به تئوری مارکس را در حقیقت باید نقاداتی نسبت به تعبیر مکانیکی حاکم در حزب سوسیال دمکرات آلمان از قوانین عام سرمایه داری به حساب آورد. مارکس در جلد اول کاپیتال (Capital Volume One) فصلی را به همین عنوان اختصاص می‌دهد. وی در آنجا از جمله نشان می‌دهد که چگونه حرکت نظام سرمایه داری هر چه بیشتر به طرف تمرکز و

تراکم سرمایه است که چگونه رشد بیشتر سرمایه داری در سطح و در عمق، توده هر چه بیشتری از طبقات میانی را به صفوف کارگران میراند، و بالاخره چگونه همزمان با بالا رفتن ثروت جامعه سرمایه-داری بر فاصله بین کارگران و بورژواها افزوده می‌شود. برنشتین با اتکا به مطالعه مشخص جامعه آلمان این خصلت بندی سرمایه داری اواخر قرن نوزدهم را نادرست و خلاف واقع می‌دانست. به نظر او اولاً پروسه تمرکز سرمایه داری از حد معینی فراتر نرفته بلکه رشد سرمایه داری با خود تعاونی‌های، تولیدی، شرکتهای سهامی عام و در نتیجه یک قشر وسیع بورژواهای متوسط را به وجود آورده بود. ثانیاً به اعتبار این واقعیت نمی‌توان از قطبی شدن مطلق جامعه بین پرولتاریا و بورژوازی صحبت کرد بلکه در کنار این دو قشر متوسط وسیعی وجود دارد که حزب سوسیال دمکرات می‌بایست برای جذبشان به طرف خود تلاش می‌کرد. و ثالثاً کارگران چه به علت افزایش مستقیم دستمزدهایشان و چه به علت شرکت آنها در تعاونی-های تولیدی یا برخورداریشان از سهام شرکتهای تولیدی سطح زندگی‌شان نسبت به گذشته بالا رفته و این روند ادامه دارد. بنابراین نمی‌توان حکمی را که مارکس در مورد تشدید فقر کارگران در رابطه با پرولتاریای سال‌های ۱۸۵۰ گفته است به اواخر قرن نوزدهم بسط داد. زیرا واقعیت خلاف آن را نشان می‌دهد.

به علاوه آنچه مارکس در کارهای اقتصادیش نشان داده این بود که توسعه بیشتر سرمایه داری بر صفوف کارگران می افزاید زیرا این یک ضرورت تاریخی برای این نظام است. انباشت بیشتر سرمایه به معنای متراکم شدن بیشتر ثروت به صورت سرمایه است یعنی کار زنده ای که اکنون به صورت ثروت متراکم شده درآمده است. بنابراین در جستجوی انباشت بیشتر سرمایه داری مجبور است نیروی کار زنده بیشتری از گذشته را به استثمار گیرد و اقشار میانی و صاحبان خرد سرمایه را که در نتیجه رقابت سرمایه‌های بزرگ ورشکسته شده‌اند به کار گیرد. منتها مارکس هیچوقت این روند تاریخی را تا آن سطح بسط نداد که گویا سیر حرکت نظام سرمایه داری به تقسیم جامعه بین کارگران و بورژوازی و اما هر قشر و طبقه میانی دیگر منجر می‌شود، درحقیقت او در نوشته های خود صریح و روشن چنین فرضی را نادرست می‌داند (از جمله رجوع کنید به تئوری‌های ارزش اضافه جلد دوم صفحات ۶۱ - ۴۶۰). آنچه وی گفت این بود که وضعیت این اقشار تابعی از رابطه طبقه کارگر و طبقه بورژوا خواهد بود، که طبقه بورژوازی در مقایسه با کارگران اقلیتی بیش نیست و طبقه کارگر اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهد. در هیچ نظام طبقاتی پیش از سرمایه داری نیز جامعه فقط به دو طبقه متخاصم تجزیه نمی‌شد. نه در جامعه برده داری فقط برده و برده دار وجود داشت و نه در جامعه فئودالی فقط

رعیت و ارباب کل جمعیت را تشکیل می‌دادند. البته برنشتین بر این نکته واقف بود که در مقایسه با هر قشر دیگر جامعه طبقه کارگر آلمان از بالاترین کمیت برخوردار است. اما در ذهنیت پارلمانتاریستی برنشتین این کافی نبود. زیرا از آنجا که قرار بود هر تحولی از کانال پارلمان رخ دهد و از آنجا که این محتاج کسب اکثریت پارلمانی بود در آن صورت کارگران به اعتبار خود نمیتوانستند محرکه تغییری اساسی در جامعه باشند. گویا این کمیت بورژوازی است که نقش غالب آن را در جامعه و لذا در پارلمانش را باعث شده است.

و اما نکته آخر برنشتین در مورد تشدید فقر کارگران. وی انتقاد خود را اساساً متوجه بندی از برنامه ارفورت حزب سوسیال دمکرات آلمان می‌کرد که در آن صحبت از افزایش فقر مطلق کارگران به مثابه یک روند تاریخی می‌شود. این انتقاد به برنامه ارفورت وارد است که در این مورد هنوز از تعبیر لاسالی نبریده بود اما نه به مارکسی که همواره در مقابل این ادراک ساده گرایانه لاسال، که تحت عنوان "قانون آهنین دستمزدها" تبیین می‌شد، استدلال کرده بود. اتفاقاً مارکس مسئله دستمزد را امری نسبی می‌دانست و در خود نظام سرمایه داری این ظرفیت را می‌دید که متناسب با افزایش عمومی بارآوری کار و نرخ انباشت سرمایه دستمزدها بالا روند. این تبیین او از یک نظر رهنمودی بود به کارگر که برای افزایش دستمزدش مبارزه کند زیرا

چیزی قابل حصول است. نوشته مارکس تحت عنوان "مزد، سود، بهاء" رساله ای است که او در انتقاد به یک رهبر کارگری انگلیس که تصور می‌کرد دستمزدها را نمی‌شود بالا برد تدوین شده است. مارکس در این نوشته تلاش دارد به کارگران متشکل در انترناسیونال اول بگوید چرا آنها می‌توانند و می‌باید برای افزایش دستمزدهایشان مبارزه کنند. از سوی دیگر این حرف مارکس گفته-ای است بر علیه توهم پراکنی رفرمیستها که صرف افزایش دستمزدها را نشانه حرکت سرمایه داری به طرف اصلاح خود به نفع کارگران می‌بینند.

این بازنگری‌های اقتصادی برنشتین قطعاً یک تلاش و کنکاش علمی برای تدوین تئوری‌های جدید نبود. برنشتین نه چنین توانی داشت و نه چنین رسالتی برای خود قائل بود. اینها همه مقدمه چینی‌هایی بود برای قرار دادن استراتژی سیاسی ناسیونال رفرمیسم بر یک پایه ظاهراً علمی و واقع بینانه. در تعبیر ارتدکسی که در جنبش سوسیال دموکراسی آن زمان نسبت به آموزش‌های مارکس بود باور به تئوری ارزش مارکس، افزایش فقر کارگران و قطبی شدن جامعه همه به این معنا بود که منافع کارگران و بورژواها آشتی ناپذیر است که چیزی به نام "منافع ملی" وجود ندارد بلکه آنچه وجود دارد تضاد بین این دو و تلاش کارگران برای ساقط کردن بورژوازی در اولین فرصتی است که این نظام با فروپاشی اقتصادی مواجه می‌شود. مارکسیسم دیگر به درد ناسیونال

رفرمیسم نمیخورد و اولین نماینده آگاه آن در صدد بود تا این پوسته گذشته را به دور اندازد بدون آنکه خود را مخالف سوسیالیسم و رهایی کارگران از قیود سرمایه داری نشان دهد.

ولی ممکن است برای کسی که تاکنون سیر استدلال برنشتین را شنیده باشد یک سوال مهم پیش آید. اگر سرمایه داری در حال تبدیل شدن به نظامی بدون تناقض است اگر در عین حال سرمایه داری می‌تواند به تدریج وضعیت و کارگر را بهبود بخشد دیگر چگونه ممکن است سوسیالیسم تاریخاً ضروری باشد و یا چرا اصولاً کارگران باید برای آرمان سوسیالیسم تلاش ورزند؟ البته برای برنشتین سرمایه داری رفرم شده به تدریج به سوسیالیسم تبدیل می‌شد یعنی چیزی که برای او معادل جامعه‌ای که دیگر در آن مالکیت خصوصی وجود نداشت بود اختلافات ثروت و درآمد در آن تعدیل شده بود. اما تازه به فرض قبول چنین روایت رقیق شده‌ای از سوسیالیسم چه دلیلی وجود داشت که تاریخ به این سمت میل کند؟ کسی که جهان بینی مارکسیستی را به دور انداخته بود طبعاً نمی‌توانست از تبیین تاریخی آن در مورد علل و ضرورت‌های تاریخی پیدایش سوسیالیسم استفاده کند. با انتقادات قبلی برنشتین به نظریات مارکس نه چنین ارجاعی برای او ممکن بود و نه او تمایلی به آن داشت. اما هیچ مجموعه‌ای از نظرات بدون وجود یک جهان بینی معین نمی‌تواند از انسجام و که قوام برخوردار شود. برنشتین بر این

نکته واقف بود و در این رابطه بود با طرد جهان بینی مارکس به فلسفه کانتی پناه برد. خلاصه حرف کانت این بود که شناخت بشر از چیزها از حد شناخت ظاهر آنها فراتر نمی‌رود، جوهر اشیا امری نیست که به روشی معرفتی بتوان از آن سر درآورد. آن را نمی‌شود با کاربرد علوم دریافت بلکه اشراف به آن امری است اعتقادی. آدم باید فکر کند که جوهر چیزی چنین است یا نیست و هیچ علمی هم نمی‌تواند صحت سقم آن را تأیید کند. البته او خود ملاک‌هایی را برای اینکه آدم چگونه باید فکر کند ارائه می‌دهد اما پرداختن به آنها به بحث ما ربطی ندارد. ولی این فلسفه کانت چگونه به درد برنشتین می‌خورد؟ اتفاقاً برای او مشکل گشا بود. زیرا بر اساس چنین سیستم فلسفی او جواب سوال بالای ما را می‌دهد. او در پاسخ به چنین جواب فرضی می‌توانست بگوید سوسیالیسم چیزی نیست که یک تبیین علمی از تاریخ ضرورت آن را روشن کرده باشد بلکه امری مربوط به اعتقادات است. زیرا سرشت بشری سرشتی پاک و عدالت طلب است و بنابراین به طور طبیعی به طرف سوسیالیسم کشش دارد. بنابراین به جای تدارک انقلاب باید برای تعالی فکری انسانها تلاش کنیم تا آنها هر چه بیشتر به طرف ایده سوسیالیسم کشیده شوند. و این البته برای یک پارلماناریست چه چیزی به جز مبارزه انتخاباتی می‌تواند معنا دهد؟

البته در عرصه فلسفی نیز همانند عرصه اقتصاد برنشتین از زمین کوبیده شده شروع می‌کرد. ایده- آلیسم هگلی (Georg Wilhelm Friedrich Hegel 1770-1831) سال‌ها بود که دیگر در آلمان طرفداری نداشت. خود پیشرفت علوم طی قرن نوزدهم هر چه بیشتر عرصه را بر روی این گونه سیستم فلسفی تنگ کرده بود. با افول سیستم های فلسفی ایده‌آلیستی مکاتب امپریسیستی فلسفی یا گرفته بودند. یعنی مکاتبی که مدعی بودند جوهر هر چه را می‌شود با کاربرد علوم دریافت ولی در هر مقطع زمانی در عین حال بشر تنها تا آن اندازه که داده های تجربی یا آزمایش شده در مورد پدیده ای دارد مجاز است در مورد آن تجرید کرده و یا شناخت خود از آن را تعمیم دهد. این نگرش طبعاً جایی برای شناخت تاریخی از پدیده‌ها و روندهای مادی نمی‌گذاشت و به اشتباه فرض می‌کرد که هر چیزی را می‌شود به روش علوم مثبتة آزمایش کرد و شناخت. به علاوه هر چه علوم بیشتر پیشرفت می‌کرد معلوم می‌شد که با هر شناخت جدید آنها از ماده باز مسائل جدید ناشناخته‌ای مطرح می‌شود. این واقعیت آن شور و شوق اولیه را که با علوم مثبتة و آزمایشگاهی می‌توان جوهر هر چه را دریافت فرونشاند. به علاوه خود علوم آنقدر متنوع شده بودند که دیگر لازم بود یک سیستم شناخت برای مرتبط کردن آنها به یکدیگر وجود داشته باشد. سیستمی که به تک تک عرصه های علوم کاری ندارد، مسئله معینی را

نمی‌خواهد توضیح دهد بلکه در مورد این است که علوم چگونه باید چیزی را توضیح دهند. سیستم فلسفی کانت ظاهراً به درد این کار می‌خورد. از یک طرف مدعی نبود که جوهر چیزی را می‌توان تمام و کمال توضیح داد و از طرف دیگر مجموعه ایاز احکام را در مورد شیوه تفکر و استدلال کردن ارائه می‌داد. از این رو بود که کانتیسم در دانشگاه‌های آلمان بعد از گذشت قریب به یک قرن که به فراموشی سپرده شده بود مجدداً احیا شد. این تاثیر خود را در جنبش سوسیال دمکراسی آلمان گذاشته بود. کسانی در حزب سوسیال دمکرات در صدد آشتی دادن سیستم فلسفی کانت و جهان بینی مارکس بر آمده بودند برنشتین در این فضای فکری بود که سیستم نظری خود را از لحاظ فلسفی نیز تکامل بخشید.

به هر حال مبارزه نظری بر علیه رویونیسم برنشتین پس از کنگره ۱۹۰۲ حزب سوسیال دمکرات آلمان فرو نشست. اما اشتباه است اگر فکر کنیم که اعلام رسمی شکست نظرات برنشتین پایان کار برنشتینیسم بود. زیرا مستقل از آنکه در کارزار نظری تئورسین‌های عمده جنبش سوسیال دمکراسی چه می‌گفتند در عرصه عملی این جنبش دقیقاً داشت کارهایی را انجام می‌داد که برنشتین نظراتش را بر توجیه آنان نوشته بود. حمله آشکار برنشتین به مارکس صراحت لهجه او در مورد اقداماتی که حزب سوسیال دمکرات آلمان می‌بایست انجام می‌داد،

البته همه تندتر از آن بودند که به روحیه عمومی حزب در آن زمان سازگار باشند. ولی با گذشت زمان پراتیک حزب آشکارتر از آن شد که با تئوری‌هایی به جز آنچه برنشتین پیشتر اعلام کرده بود بشود آنها را توجیه کرد و برایشان در نزد کارگران مشروعیت به دست آورد. جالب است که وقتی دیگر ضرورت چنین چیزی مبرم شد این کائوتسکی منتقد قبلی برنشتین بود که به پرچمدار این حرکت جدید نظری در جنبش سوسیال دموکراسی تبدیل شد. اقدامی که برای او عنوان کائوتسکیسم را به بار آورد.

مکان تاریخی انترناسیونال دوم

جنبش سوسیال دموکراسی و انترناسیونال دوم نقش مهمی در تاریخ یک ربع قرن اروپا و شاید جهان اوایل قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم ایفا کردند. این نقش در دو زمینه قابل بررسی است. به عنوان یک جریان فکری سوسیال دموکراسی یک نهضت فکری مهم بود، و به تدریج توانست برای یک دوره به نهضت فکری غالب بورژوازی پیش از خود یعنی لیبرالیسم چیره شود. این خود بخشاً محصول سترونی لیبرالیسم در اوایل قرن نوزدهم بود. اساساً به این علت که ساخته سیر

حرکت نظام سرمایه داری لیبرالیسم را از دو رکن مهم خود محروم بود. اول آنکه در فلسفه اجتماعی لیبرالیسم دولت قرار بود نقشی در فعل انفعال اقتصاد ملی ایفا نکند. این عرصه‌ای بود که تماماً باید به انفعال اقتصاد ملی ایفا نکند. و سرمایه-داران خصوصی و به رقابت بین آنان واگذار می‌شد. دخالت فزاینده دولت در حیات اقتصادی کشورهای سرمایه داری زمینه های مادی این باور را زایل ساخت. به علاوه با پیدایش انحصارات و تراستهای غول-آسا که بخش هر چه بیشتری از اقتصاد ملی را تحت کنترل خود درمی‌آوردند، رقابت آزاد به معنای اوایل قرن نوزدهم نیز دیگر از معنا تهی شده بود. دوم آنکه برای لیبرالیسم رابطه بین کارگر و سرمایه دار یک رابطه فردی بود، و بنابراین میزان دستمزد یک کارگر و همینطور چگونگی شرایط کار او همه اموری محدود به کارگر و سرمایه دار بودند و لاغیر. ایجاد اتحادیه‌های کارگری نیرومند که انعقاد قراردادهای دسته جمعی را به کارفرماها تحمیل می‌کردند این رکن دوم فلسفه اجتماعی لیبرالیسم را نیز زیر سؤال بردند. بنابراین در مقایسه با لیبرالیسم بورژوائی سوسیال دمکراسی جنبشی بود که با وضعیت آن زمان بیشتر سازگاری داشت. سوسیال دمکراسی برای شروع یک جنبش توده‌ای کارگری بود که به نظر می‌رسید مطالبه اجتماعی شدن وسائل تولید از جانب آن ادامه حرکتی باشد که پیشتر با افزایش نقش دولت در عرصه اقتصاد شروع شده بود. به علاوه با از

دست رفتن هژمونی فکری لیبرالیسم بورژوائی، در مقابل افشار جدیدی از خرده بورژواها و دهقانان که در اثر فشار سرمایه بزرگ به طرف کارگر شدن پرتاب می‌شدند سوسیال دمکراسی به عنوان تنها جریان قوی سیاسی مطرح عرض اندام می‌کرد این خود عاملی برای پیوستن این افشار به نهضت سوسیال دمکراسی و به طریق اولی متاثر کردن آن از تعصبات و منافع غیر کارگری شان بود.

از این رو سوسیال دمکراسی از همان آغاز جنبشی بود ناهمگون، و اختلاف نظری و تنوع عقاید در آن تحمل می‌شد. بنابراین در کنار چپترین و انقلابی‌ترین نظرات می‌شد نظراتی بغایت راست و رفرمیستی را نیز در آن یافت. مشروعیت این ناهمگونی به گرایشات رفرمیست و راست اجازه می‌داد تا خود را جزو این جنبش بدانند و طبعاً از اعتبار آن نیز برخوردار شوند. وجود این گرایشات راست در کنار تجددخواهی و مدرنیسم این جنبش، سوسیال دمکراسی را برای بخش‌های معینی از بورژوازی اروپا و حتی بورژوازی نوپای کشورهای توسعه نیافته آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا جذاب می‌کرد. بنابراین اگر چه سوسیال دمکراسی به عنوان یک نهضت فکری به سرعت در مقابله با لیبرالیسم دست بالا را پیدا کرد، ولی مختصات خود آن آنقدر کش‌دار و نادقیق بود که دیگر از کارگر تا بورژواهای رادیکال می‌توانست خود را منتسب به آن کند.

اما سوسیال دموکراسی صرفاً یک نهضت فکری نبود. جنبشی بود که از طریق دهها حزب سیاسی و صدها اتحادیه کارگری نمایندگی می‌شد. بنابراین ما با یک جنبش متشکل سر و کار داریم، که در سطح بین‌المللی تشکل آن انترناسیونال دوم است. هر چند انترناسیونال دو هیچ وقت به عنوان یک سازمان آن تمرکز و ضوابطی را نداشت که بعدها کمینترن از آن برخوردار شد ولی این وضعیت از قدرت و نیروی متشکل آن نمی‌کاست. برای شروع تا مدتها انترناسیونال فقط در مقطع برگزاری کنگره هایش معنا پیدا می‌کرد. زیرا هیچ کمیته رهبری یا نهاد اجرایی که در فاصله دو کنگره آن را هدایت کند هنوز وجود نداشت. در کنگره پنجم انترناسیونال دوم در سال ۱۹۰۰ میلادی است که تصمیمی برای ایجاد یا دفتر بین‌المللی برای آن گرفته می‌شود. مصوبات کنگره‌های آن برای احزاب عضو لازم الاجرا، نبودند و در خود احزاب کشوری هم گرایش‌ها به اندازه کافی متنوعی وجود داشتند. اما علیرغم این فدرالیسم، احزاب کشوری انترناسیونال آنقدر از خصوصیات مشابهی برخوردار بودند که آنها را به عنوان اجزا یک حرکت جهانی، از احزاب بورژوازی کشورشان متمایز می‌کرد. این انسجام انترناسیونال دوم از یکسو مدیون اتوریته‌های نظری آن بود که علیرغم این اندازه تنوع و ویژگیهای ملی می‌توانستند چنان نظرات جامع و گسترده‌ای را طرح کنند که اجزا این جریان وسیع جهانی را زیر یک

پوشش واحد نگاه دارد. از اینروست که مبارزه نظری در انترناسیونال دوم امری بینالمللی است. دعوای حزب سوسیال دمکرات روس مجادله‌ای است که کائوتسکی (Karl Kautsky) و لوگزامبورگ (Rosa Luxemburg 1871-1919) هم در مورد آن حرف میزنند. همان طور که در مجادلات نظری حزب سوسیال دمکرات آلمان پلخانف (Georgij Plechanov 1856-1918) هم خود را صاحب نظر میدانند. از سوی دیگر وحدت درونی انترناسیونال دوم محصول همزیستی گرایشات کمونیستی و ناسیونال فرمیستی آن بود. گرایش ناسیونال فرمیستی که گرایش غالب انترناسیونال دوم بود مادامکه گرایش کمونیستی به مانعی اساسی بر سر تعقیب سیاستهای آن تبدیل نشده بود هیچ تمایلی به تحمیل انشعابی به جنبش سوسیال دمکراسی نداشت. حداقل به این دلیل که این با خود به کاسته شدن از نفوذ احزاب سوسیال دمکرات در جنبش کارگری و در نتیجه به از دست رفتن سهم این احزاب از آرا انتخاباتی منجر می‌شد. به علاوه برای ناسیونال فرمیسم یک جریان واحد سوسیال دمکرات با هر اندازه ناهمگونی ابزار مناسبتری بود تا تجزیه آن به دو جریان متضاد. این عملکرد ناسیونال فرمیسم بی جهت نبود. زیرا آنان به تدریج مراکز مهم حزبی را به دست گرفته بودند. این آنان بودند که عملاً زمام احزاب سوسیال دمکرات را در دست داشتند. همین موقعیت امن آنان بود که اجازه

می‌داد تا آنان مبارزه تند نظری گرایش کمونیستی را تحمل کنند. در مقابل این رویه ناسیونال رفرمیستها گرایش کمونیستی در یک توهم به سر می‌برد. این گرایش هنوز امیدوار بود که با فرورفتن سرمایه داری در اولین بحران اقتصادی خود زمینه های بالارفتن رادیکالیسم جنبش کارگری فراهم می‌آید و بدین ترتیب می‌تواند رهبری راست سوسیال دمکراسی را به حاشیه راند و بالاخره سوسیال دمکراسی بتواند راهی را دنبال کند که از بدو امر قرار بود تعقیب کند: سرنگونی انقلابی سرمایه داری و برقراری سوسیالیسم. این البته یک امکان بود، اگر آدم تحولات انقلابی را اقداماتی خود به خودی و نه آگاهانه فرض کند. این توهم گرایش کمونیستی همانطور که پائین‌تر خواهیم دید در مقطع تعیین کننده جنگ جهانی اول کاملاً به ضرر آن تمام شد.

به هر حال آنچه می‌شود گفت این است که انترناسیونال دوم طی حدوداً ۲۵ سال موجودیتش کمابیش ظرف متشکل کننده و کانون تمرکز گرایش سوسیال دمکرات جنبش کارگری اروپا و جهان آن روز بود. وضعیت تقریباً مشابه احزاب سوسیال دمکرات اروپای غربی تحولات مشابهی را در آنها به وجود آورد. به نحوی که وقتی گرایش کمونیستی از گرایش ناسیونال رفرمیستی انشعاب کرد این یک پروسه سراسری بود که همه این احزاب را در بر گرفت. فراگیر شدن حق رای و توسعه مبارزه پارلمانتاریستی مسائل یکسانی را در دو دهه اول قرن

بیستم در مقابل این احزاب قرار می‌داد. وقتی برنشتین در اواخر قرن نوزدهم تئوری‌های تجدید نظرطلبانه خودش را مطرح کرد حق رای همگانی هنوز در کشورهای اروپای غربی معمول نشده بود و درصد آرا احزاب سوسیال دمکرات در انتخابات پارلمانی ناچیز بود. برنشتین به نظر می‌آید با طرح نظراتش به استقبال همین وقایع رفته بود. اما از اواسط دهه اول قرن بیستم به بعد دیگر مرسوم شد که در این احزاب خیلی‌ها به سیاق برنشتین حرف بزنند و دیگر از گزند انتقادات تند دوره قبل هم مصون باشند. نظرات قبلی برنشتین این بار در لفاف‌های جدیدی و توسط تئوریسین‌های دیگری مطرح می‌شد. این خود محصول چند چیز بود.

این در دهه اول قرن بیستم است که سهم انتخاباتی احزاب سوسیال دمکرات به نحو بسیار محسوسی افزایش می‌یابد. در کشورهایی که حق رای همگانی معمول شده بود سوسیال دمکرات‌ها به سرعت به بزرگترین حزب پارلمانی کشورشان تبدیل شدند. حتی در روسیه تزاری هم بالاخره یک فراکسیون سوسیال دمکرات در دوما (مجلس روسیه) به وجود آمد. با بالا رفتن تعداد کرسی‌های پارلمانی این احزاب تمایل گرایش ناسیونال رفرمیستی آنان به حفظ نهاد پارلمان و جلوگیری از اعتراضات و اقدامات فراپارلمانی بیشتر شد. به هر اندازه که این احزاب به احزاب جا افتاده پارلمانی تبدیل می‌شدند به همان اندازه دست‌گرایش

ناسیونال رفرمیستی باز گذاشته می‌شد تا روش کار آن احزاب را هر چه بیشتر مشابه احزاب پارلمانی بورژوائی کند. در احزاب سوسیال دمکرات فراکسیون پارلمانی به تدریج از استقلال عمل برخوردار شد. تصمیمات اساسی این احزاب توسط این فراکسیون‌های پارلمانی گرفته می‌شد. در این فراکسیون‌ها روزنامه نگاران و وکلایی که از مسائل و مطالبات رادیکال کارگری دور بودند جای نمایندگان و رهبران کارگری را می‌گرفتند. زیرا شرکت در پارلمان و آشنایی با امور روزانه آن تخصصی می‌- طلبید که در انحصار اعضای چنین حرفه‌هایی بود. کنگره‌های این احزاب به تدریج به نشستهای فرمالی تبدیل می‌شد که در آنها حرفهای رادیکال گفته می‌شد برای آنکه فراکسیون پارلمانی اقدامات راست خود را تا کنگره بعدی دنبال کند. تبدیل احزاب سوسیال دمکرات به احزاب پارلمانی مرکز توجه آنان را از محیط کار و تولید کارگران به حوزه‌های انتخاباتی کشاند، این احزاب به جای آنکه منافع کارگران را نمایندگی کنند به تکاپو افتادند تا خود را مدافع حقوق گروه‌های مختلف رای دهنده کنند. دفاع از مصرف کننده تلاش برای کاهش دادن این یا آن نوع مالیات مبارزه برای ایجاد این یا آن شبکه حمل و نقل و غیره و غیره به پلتفرم انتخاباتی این احزاب تبدیل می‌شد. کارگر تا آنجا که مصرف کننده مالیات دهنده یا استفاده کننده وسایل ارتباط جمعی بود در کنار سایر کسانی قرار می‌گرفت که در وضعیت مشابهی با او قرار

داشتند. این احزاب به تدریج به خود عنوان احزاب ملی و نه طبقاتی نگاه می‌کردند. احزابی که منافع ملت و نه کارگران مد نظرشان است، احزابی که آتیه مملکت و نه فقط طبقه کارگر برایشان مهم است. این شیوه تفکر هر حزب بورژوایی است. دخالت احزاب سوسیال دمکرات در پارلمان به حل شدن آنها در این نهاد بورژوائی منجر شده بود. واضح بود که دیگر این احزاب نخواهند هر چه سریعتر خود را از لفاظی چپ یا هر چیز رادیکالی که ممکن بود به پائین آمدن آرا انتخاباتی آنان منجر شود، خلاص کنند. صحبت از انقلاب، صحبت از تضاد طبقاتی صحبت از فروپاشی نظام سرمایه داری اینها به تدریج این احزاب را دیگر می‌ترساند. این احزاب به تدریج درمی‌یافتند که برای این پراتیک تئوری‌های خود را باید از برنشتین و نه از مارکس بگیرند.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه در این پروسه یک وقفه کوتاه باعث شد. در عین اینکه بر ابعاد جدال بین گرایش ناسیونال رفرمیستی احزاب سوسیال دمکرات و گرایش کمونیستی این احزاب افزود و اولین شکاف جدی بین آنها را دامن زد. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه اولین تحول انقلابی بعد از کمون پاریس بود. مهمتر آنکه در این انقلاب کارگران صنعتی روسیه با اقدام به اعتصابات سیاسی و ایجاد شورا یک افق جدید را در مقابل کارگر اروپایی گشوده بودند. این اقدام کارگران روسیه دوره تدافعی جنبش کارگری را به پایان می‌رساند. در عین حال نشان می‌داد که بدون

توکل به تدابیر پارلمانی و با اتخاذ روش‌های فراپارلمانی کارگران می‌توانند بورژوازی را مجبور به پذیرش اصلاحاتی کنند که اتخاذ آنها توسط پارلمان قبلاً بسیار بعید به نظر می‌رسید. طی سال‌های ۱۹۰۴-۱۹۰۳ کارگران بلژیک نیز از حربه اعتصاب عمومی استفاده کرده بودند و این نیز پشتوانه‌ای برای این شکل مبارزاتی به حساب آمده بود. گرایش کمونیستی سوسیال دمکراسی از فرصتی که به دست آمده به سرعت استفاده کرده و کمپینی را بر علیه توهمات پارلمانی و فرمیستی حاکم در این جنبش شروع کرد بحث بر سر این بود که آیا کارگران مجازند علیرغم شرکتشان در پارلمان از روش‌های فراپارلمانی هم استفاده کنند حتی اگر چنین اقداماتی مغایر ضوابط پارلمانی باشد و امکان یک رویایی مستقیم بین کارگران و بورژوازی را فراهم آورد. گرایش کمونیستی معتقد بود که چنین تاکتیکی باید اتخاذ شود زیرا همان شرکت در پارلمان هم نه در خود بلکه در رابطه با قدرت سیاسی و انقلاب اجتماعی همواره اهمیت داشته است. به علاوه آنکه بورژوازی با فراغ بال از اقدامات فراپارلمانی برای تحکیم موقعیت خود بارها استفاده کرده است پس چرا اکنون کارگران باید خود را از چنین اقداماتی محروم نمایند. و بالاخره آنکه پارلمان‌تاریسم هیچ وقت در خود نمی‌تواند به رهایی کارگران منجر شود. زیرا موقعیت کارگر یک واقعیت اقتصادی و نه یک امر حقوقی است که بتوان آن را در پارلمان با

تصویب این یا آن لایحه دگرگون ساخت. بنابراین در هر حال کارگران برای رهایی خود مجبور خواهند بود که با بورژوازی در خارج از پارلمان‌ش تسویه حساب کنند.

از این رو گرایش کمونیستی معتقد بود از آنجا که اعتصاب عمومی زمینه چنین چیزی را فراهم می‌آورد پس باید به استقبال آن رفت و تدارکش دید. در مجادله بر سر اعتصاب سیاسی تقابل انقلاب و فرمیسیم با برجستگی بیشتری از گذشته مطرح شد. اما این بار مسئله بر سر این یا آن برداشت تئوریک از مارکس نبود. اینجا مسئله بر اتخاذ یا رد روش‌هایی بود که آشکارا با اقدامات تا آن زمانی احزاب سوسیال دمکرات در تناقض قرار می‌گرفت. دقیقاً به همین دلیل بود که این احزاب شاهد قطبی شدنی بودند که بیسابقه بود.

ناسیونال فرمیسیم همه نیروی خود را بر علیه گرایش کمونیستی انترناسیونال بسیج کرد. اگر در گذشته همزیستی تشکیلاتی هنوز ممکن بود این بار ناسیونال فرمیسیم دیگر فرجه‌ای برای چنین همزیستی قائل نبود. اما در شرایطی که گرایش ناسیونال فرمیسیتی احزاب سوسیال دمکرات در صدد کنار گذاشتن رهبران کمونیست از مسئولیتهای حزبی بود، متأسفانه به نظر نمی‌رسد که گرایش کمونیستی متوجه اهمیت این اقدام آنها و متشکل کردن خود به مثابه یک فراکسیون مستقل یا حتی یک حزب متمایز شده باشد. بخشی از این اشکال از این

باور غالب در بین آنها ناشی می‌شد که گویا خود شرایط انقلابی به طور خود به خودی به خودآگاهی و تشکل انقلابی کارگران منجر خواهد شد. اما چنین چیزی فقط یک احتمال است. فروپاشی سرمایه داری می‌تواند با خود آستن تحولات دیگر باشند و به تحرک گرایش‌های دیگر نیز منجر شود. در این میان استثنائاتی وجود داشت. از جمله و مهمتر از همه حزب بلشویک روسیه به رهبری لنین (-1870 Vladimir Lenin) بود. این حزب از انشعاب گرایش کمونیستی حزب سوسیال دمکرات روسیه از گرایش ناسیونال رفرمیستی آن، که به منشویسم موسوم بود، به وجود آمده بود. این بی‌توجهی گرایش کمونیستی انترناسیونال دوم به امر تشکیلات در سال‌های بحرانی دهه ۱۹۱۰ و به ویژه دوره جنگ تاوان خود را به همراه آورد.

در سال ۱۹۱۲ حزب سوسیال دمکرات آلمان وارد ائتلاف پارلمانی با احزاب بورژوا شد. این ائتلاف محدود به حمایت از این یا آن لوایح پارلمانی می‌شد و طبعاً مسئله شرکت در یک کابینه مشترک را دربر نمی‌گرفت. اقداماتی مشابه توسط احزاب سوسیال دمکرات کشورهای دیگر نیز صورت گرفت. این احزاب علیرغم قطعنامه کنگره ۱۹۰۷ اشتوتگارت انترناسیونال دوم در مورد ضرورت مبارزه بر علیه میلیتاریسم و علیرغم ظاهر شدن علائم یک جنگ جدید در اروپا به سردی به این مسئله توجه کردند. وقتی جنگ جهانی اول آغاز شد هر یک

به دلایلی خود را ملزم به دفاع از بورژوازی خود کردند. فرانسوی‌ها به این علت که آلمان به حریم ارضی آن کشور تجاوز کرده است و آلمانها به این علت که در برابر بربریت رژیم تزاری باید از تمدن کشورشان دفاع کنند. بقیه هم در یافتن علت کم نیاوردند. منتها آنچه واقعا رخ داده بود این بود که ناسیونال رفرمیسم که بقا و منافع خود را در حمایت از نظام سرمایه داری کشور خود می‌دانست اکنون در شرایطی که جنگ شروع شده بود نمی‌توانست این سیاست خود را به نتیجه منطقی اش که همانا دفاع کامل از نظام سرمایه داری کشور خود بود، نرساند. و این دقیقاً کاری بود که آنها کردند. حزب سوسیال دمکرات آلمان و حزب سوسیالیست فرانسه دو رکن اصلی انترناسیونال دوم را تشکیل می‌دادند. وقتی این دو در حمایت از دولتین متحارب خود در مقابل یکدیگر قرار گرفتند انترناسیونال نیز از هم پاشید و متلاشی شد. در سال‌های اول جنگ که احساسات ناسیونالیستی تمام و کمال اروپا را دربرگرفته بود این فقط گرایش کمونیستی بود که مضمون واقعی جنگ را افشا می‌کرد و به کارگران فراخوان می‌داد که جنگ سرمایه داران جنگی که برسر آن است که کدام بخش از بورژوازی بر دیگری سیادت داشته باشد و کدام بخش از دنیا را مالک باشد، به آنان مربوط نیست. بلکه آنان خود را می‌بایست برای جنگ بر علیه بورژوازی کشور خود آماده نمایند. به جز حزب بلشویک در آن زمان

هنوز هیچ‌ت‌حزب دیگر کمونیستی با نفوذ وسیع در میان کارگران وجود نداشت. گرایش کمونیستی در سطح جهانی در شرایطی قرار گرفته بود که خود را از نظر تشکیلاتی برایش آماده نساخته بود.

خود جنگ جهانی اول بطلان چند گرایش اساسی و غالب در جنبش کارگری آن زمان را برملا ساخت. جنگ نا‌قوس فنای رفرمیسم را به صدا درآورد. بر خلاف ادعاهای رفرمیسم نه فقط سرمایه‌داری تناقضات خود را رفع نکرده بود بلکه جنگ نشان داده بود که چقدر تناقضات آن حتی بین‌المللی شده است. جنگ فرصتی به دست بورژوازی داده بود تا حقوق قبلی کارگران را زایل کند و علاوه بر بیحقوقی شرایط استثمار سخت‌تری را نیز به آنها تحمیل نماید. جنگ کوتاه بینی پارلمان‌تاریستی موجود را نیز برملا ساخت. زیرا این پارلمان‌های اروپا بودند که شروع جنگ را به نام مردم این کشورها اعلام کرده بودند ولی علیرغم میل عمومی مردم در سال‌های بعد هیچ اقدامی برای خاتمه دادن به آن از خود نشان نمی‌دادند و آلت دست کابینه‌های اضطراری و نظامی بورژوازی اروپا شده بودند. جنگ نشان داد که قدرت واقعی در خارج از پارلمان قرار دارد که دمکراتیسم بورژوازی و نهادهای رسمی آن هر یک فقط مستمسکی برای حفظ سیادت بورژوازی هستند. و بالاخره جنگ ناسیونالیسم را افشا کرد. کارگران به عینه دیدند که بسیج آنها تحت پوشش دفاع از میهن در حقیقت

دفاع از منافع و اهداف بورژوازی کشورشان بوده است نه چیز دیگری. با فروریختن این توهمات نزد کارگران آن اساسی که ناسیونال رفرمیسم بر آن متکی بود نیز فرو ریخت. کارگران به تجربه به مضار گرایش رفرمیستی واقف شدند و درصدد یک آلترناتیو نوین در مقابل سرمایه داری و نهادهای آن برآمدند. فرصت تاریخی که گرایش کمونیستی انترناسیونال دوم منتظر آن بود فرارسیده بود. مسئله این بود که آیا این گرایش از این فرصت استفاده خواهد کرد. تاریخ به این سؤال هم پاسخ مثبت و هم منفی داده است. انقلاب اکتبر در روسیه و انقلابات و تلاطمات عظیم اجتماعی در کشورهای دیگر پاسخ مثبت به این سؤالند و تحولات بعدی پاسخ منفی به آن.

اما یک چیز غیر قابل انکار است. فروپاشی انترناسیونال دوم پایان یک دوره از تاریخ سوسیالیسم و شروع یک دوره مهم و پراهمیت دیگر در آن است. در حقیقت تاریخ معاصر سوسیالیسم از آن برهه است که واقعاً آغاز می‌شود. با این موخره ما در اینجا بررسی خود از تاریخ سوسیالیسم گذشته را به پایان می‌رسانیم و از فصل بعد به بررسی تاریخ معاصر سوسیالیسم و سیر پرتلاطم آن خواهیم پرداخت.

بخش سوم :

گرایش‌های سوسیالیستی پس از انقلاب اکتبر

تاریخ معاصر سوسیالیسم محصول تکوین چهار جریان عمده است: کمونیسم روسی، سوسیالیسم در کشورهای تحت سلطه که مورد چین و تا اندازه ای کوبا در آن تعیین کننده است، سوسیال دموکراسی در کشورهای پیشرفته صنعتی، و بالاخره سوسیالیسم دانشگاهی یا آنچه به مارکسیسم غربی و چپ نو موسوم شده است. اینها فقط صرفاً مکاتب نظری نیستند یا تفاوت آنان را اختلافات فکری تشکیل نمی‌دهد. اینها در حقیقت سوسیالیسم‌های بورژوازی قرن بیستم هستند که بازتاب نارضایتی و چاره‌اندیشی اقشار و طبقات غیر کارگر در مقابل وضع موجود و همینطور رقابت‌های بورژوازی در سطح ملی و جهانی هستند.

با شروع دهه سوم قرن بیستم دیگر جنبش کمونیستی و سوسیال دموکراسی هر دو به جریاناتی تبدیل شدند که قدرت سیاسی را در برخی از کشورها به دست آوردند و بنابراین در اتخاذ اهدافشان در موضع

مجری قرار گرفتند. واقعیت این است که اکنون دیگر با اضمحلال کمونیسم روسی و با در تنگنا قرار گرفتن سوسیال دموکراسی مشروعیت هر دو این جریانات به طور جدی زیر سؤال رفته است. در بررسی تاریخ معاصر سوسیالیسم لازم است با رئوس کلی الگوهای اقتصادی و سیاسی این دو سوسیالیسم بورژوائی معاصر آشنا شویم و علل صعود اولیه و سپس سقوط و فروپاشی آنها را بازشناسیم.

در یک موضع انتقادی به هر دو این جریانات یک گرایش عمدتاً فکری شکل گرفت. این گرایش در فاصله بین دهه ۲۰ تا مقطع جنگ جهانی دوم به "مارکسیسم" اروپایی موسوم است. و جریانی که در تداوم آن در سال‌های ۶۰ به بعد پا گرفت به عنوان "چپ نو" شناخته شده است. به جز در دهه ۶۰ میلادی و طی کمپین ضد جنگ ویتنام این جریان هیچ وقت نقش عملی مهمی در تاریخ معاصر ایفا نکرد. اگر نقشی برای آن بتوان قائل شد تاثیر آن به عنوان یک منبع فکری در بازبینی نظرات غالب رسمی و همین طور افکار مارکس بوده است. قدرت فکری این جریان در جهت‌گیری گرایشات ناراضی در درون جریانات با نفوذ مدعی سوسیالیسم بعدها موثر بود. پس لازم است تا به نقش آن و چگونگی تکوینش بپردازیم.

اما جریان مهمی که به ویژه پس از جنگ جهانی دوم نقش توده‌ای وسیعی احراز کرد و خود را در آرمان و اهداف از دو اردوگاه

اصلی سوسیالیسم معاصر (کمونیسم روسی و سوسیال دموکراسی اروپای غربی) متمایز ساخت، سوسیالیسم کشورهای تحت سلطه بود. در حقیقت این بخشی از جنبش سرمایه داری دولتی بود که در این کشورها به یک روش کسب قدرت و توسعه اقتصادی معین و سازگار با شرایط عقب مانده این جوامع دست یافته بود. گل سرسبد این جنبش چین بود. اختلافات چین و شوروی سر منشا تفکیک کامل این جنبش از اردوگاه شوروی شد.

البته در خود اردوگاه شوروی، بعد از مرگ استالین (Josef Stalin 1878-1953) یک جریان جدید در آن کشور و همینطور در سایر کشورهای اروپای شرقی پا گرفت که از نظر تئوریک در باب فلسفه و اقتصاد حرفهای جدیدی می زد. در اروپای غربی جریان مشابه آن به ویژه بعد از حمله شوروی به چکسلواکی شکل گیری کمونیسم اروپایی بود. اینها سوسیالیسم مدل شوروی را که متکی به اقتصاد متمرکز و برنامه ریزی شده دولتی و نظام تک حزبی بود را مناسب جوامع خود که اقتصاد مختلط و پلورالیسم سیاسی کارآیی خود و مطلوبیتش را برای سرمایه داری نشان داده بود نمی دانستند. برای وضعیت اقتصادی و سیاسی اروپای غربی یک خودیژگی قائل بودند و برای توجیه آن به ایده های جدیدی در مورد نهاد دولت توسل

می‌جستند. با شروع دهه ۷۰ فاصله‌گیری این احزاب از شوروی امکان نزدیکی آنان با احزاب سوسیال دمکرات کشورشان فراهم شد.

فصل هفتم:

بلشویم و کمینترن

انقلاب اکتبر سر آغاز یک رشته تحولات مهم شد. سقوط دولت کرنسکی (Aleksandr Kerenskij 1881-1970) در روسیه، انعقاد پیمان عدم مداخله بین دولت جدیدالتاسیس بلشویکی و دولت آلمان، تلاطمات کارگری کشورهای اروپایی که در اثر تداوم جنگ و پیروزی انقلاب اکتبر بالا گرفته بود، و بالاخره افزایش شمار ترمرد و فرار سربازان کشورهای متخاصم از صفوف ارتش، همه صحنه خونین اروپا را به سرعت تغییر دادند. امپراطوری‌های اتریش - مجارستان و پروس فروریختند.

جنگ جهانی اول تناقضات و محدودیت‌های جوامع سرمایه داری غرب را به عریان نشان داده بود و با پایان خود، نظم سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیکی بورژوازی اروپا را که پس از پیروزی ارتش پروس بر فرانسه و به خون کشیده شدن کمون پاریس در ۱۸۷۱ برقرار

شده بود تماماً برهم زد. ایدئولوژی لیبرالیسم که در سال‌های پیش از جنگ نفس آخر خود را میکشید، با پایان جنگ کاملاً ورشکسته شد و به عنوان یک جریان فکری به حاشیه رانده شد. سوسیال دمکراسی که برای چندین دهه رقیب جدی لیبرالیسم غرب محسوب می‌شد و به علت نفوذ خود در جنبش کارگری اروپا و موفقیت‌های انتخاباتی‌اش وزنه مهمی در عرصه سیاست اروپا به حساب می‌آمد، اکنون در پایان جنگ به علت جانبداری قبلی‌اش از جنگ و فراخواندن کارگران به صفوف ارتش‌های بورژوازی بخش قابل ملاحظه‌ای از قدرت خود را از دست داده بود. در همه کشورها، سوسیال دمکراسی در تشنگی و دودستگی به سر می‌برد. در آلمان حزب مستقل سوسیال دمکرات آلمان که جناح مرکز و چپ سوسیال دمکراسی را در برمی‌گرفت و در آن رهبران شناخته شده و سنتی حزب سوسیال دمکرات آلمان از قبیل کائوتسکی (1938- Karl Kautsky 1854) و لیبکنخت (Karl 1871-1919) حضور داشتند به سرعت به یک قطب مهم در جنبش کارگری آلمان بدل می‌شد. مهمتر از همه با فروریختن نظم بورژوازی مسئله قدرت سیاسی به جلو پرتاب شده بود و هیچ یک از احزاب و جناح‌های بورژوازی دیگر قدرت جمع و جور کردن اوضاع را نداشتند. قدرت‌گیری شوراهای روسیه یک شکل حکومتی جدید را مطرح می‌کرد.

بلشویسم که در گذشته در مقایسه با سوسیال دمکراسی اروپا جریان کمتر شناخته شده ای بود و مطالبه آن برای قطع جنگ و تبدیل آن به جنگ داخلی بر علیه بورژوازی خودی، با بی توجهی احزاب مهم سوسیال دمکراسی مواجه شده بود، اکنون به نقطه امید کارگران برای رهایی از وضعیت فلاکتبار و پر تنشج شان بدل می‌شد. اینکه بلشویسم چه نقشی در تحرک جنبش کارگری اروپا در آن سال‌ها داشت را می‌توان از عکس‌العملی که بورژوازی جهانی بر علیه آن از خود نشان داد فهمید.

در ۷ نوامبر ۱۹۱۷ کنگره عالی شوراها دولت بلشویکی را انتخاب کرد. فرار کرنسکی (Aleksandr Kerenskij 1881-1970) نخست‌وزیر آخرین بورژوازی روسیه و دستگیری اعضاء کابینه او با حداقل خشونت همراه بود. در کمتر از دو هفته قدرت در پتروگراد و مسکو به دست شوراهای کارگران افتاد. اما از اواسط دسامبر همان سال قشون به هزیمت رفته تزاری با کمک ارتش‌های ۱۴ دولت بورژوازی تعرضی همه جانبه را بر علیه دولت جدید التاسیس بلشویکی آغاز کردند. از همسایگان نزدیک شوروی، چون لهستان و چکسلواکی گرفته تا دول آمریکا و کانادا خود را در این جنگ صلیبی درگیر کردند. این حکومت کارگران نیز باید همانند مورد قبلی آن، کمون پاریس به هر نحو ممکن در هم شکسته می‌شد. خصومت‌های قبلی دول بورژوا

تحت الشعاع این هدف فوری و عاجل آنها قرار گرفته بود. در متن این تعرض بورژوازی جهانی به انقلاب اکتبر بود که یک صف آرایی جدید و تاریخی در جنبش کارگری بین المللی شکل گرفت و به جدایی صف کمونیست‌ها از سوسیال دمکراسی منجر شد.

کمینترن و سوسیال دمکراسی

با ورشکسته شدن انترناسیونال دوم، جنبش کارگری جهان از تشکل بین‌المللی خود محروم شده بود. این فضای خالی باید پر می‌شد. بلشویکها و فراکسیونهای کوچکی از احزاب سوسیال دمکرات اروپا از همان شروع جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ به این نکته واقف بودند و تلاش‌هایی نیز برای شکل دادن به یک جناح انقلابی به خرج داده بودند. پیروزی انقلاب اکتبر و اعتبار بلشویکها زمینه را برای انجام این وظیفه میرم فراهم آورد. به علاوه جناح‌های چپ احزاب سوسیال دمکرات که در گذشته بخش کوچکی از این احزاب را شامل می‌شدند، اکنون از نفوذ روز افزونی برخوردار می‌شدند و بخش‌های رادیکال جنبش کارگری را که از مماشات و سازش‌های سوسیال دمکراسی خسته شده بودند به طرف خود جلب می‌کردند. کمونیسم، گرایش رادیکال کارگران بر علیه سرمایه داری، به یک نیروی قدرتمند تبدیل می‌شد. از

جنبش شاپ استوردها در انگلستان تا کمیته‌های کارخانه در ایتالیا تا شورا‌های کارگری در اتریش و آلمان تا حکومت کارگری در شوروی و فنلاند همه و همه این واقعیت گویا را نشان می‌دادند. شکل‌گیری انترناسیونال سوم، یا کمینترن بیان این واقعیت نوین جنبش کارگری بود.

در مارس ۱۹۱۹، اولین کنگره انترناسیونال سوم در مسکو تشکیل شد. در این نشست نمایندگان ۳۵ حزب و سازمان کارگری حضور داشتند. با بالا گرفتن جنگ داخلی و تشدید محاصره اقتصادی و نظامی شوروی، تماس بین مرکزیت انترناسیونال سوم و احزاب کشوری آن عملاً قطع شد. به علاوه علیرغم رادیکالیزه شدن جنبش کارگری هنوز جناح‌های مختلف سوسیال دمکراسی در یک حزب واحد کنار یکدیگر قرار داشتند و مبارزه درونی این احزاب تا حد انشعاب کامل پیش نرفته بود. بالا گرفتن خطر فلاکت و بحران اقتصادی لزوم مبارزه مشترک برای بهبود شرایط را در مقابل همه بخش‌های جنبش کارگری قرار داده بود. این وضعیت تمایل به انشعاب را علیرغم تفاوت‌های سیاسی جدی موجود بین جناح‌های مختلف سوسیال دمکراسی کم می‌کرد. از جمله در دو حزب قوی سوسیال دمکراسی در ایتالیا و فرانسه علیرغم تقویت گرایش چپ هنوز انشعابی رخ نداده بود. در حزب مستقل سوسیال دمکرات آلمان هنوز جناح مرکز سوسیال

دمکراسی آلمان در همزیستی به سر می‌بردند. همینطور پیش از برگزاری کنگره اول انترناسیونال سوم، در فوریه ۱۹۱۷ نمایندگان ۱۰ حزب سوسیال دمکرات اروپا که با مواضع رسمی سوسیال دمکراسی مخالف بودند، در وین نشستی برای تجدید انترناسیونال دوم برگزار کردند که بعداً به انترناسیونال دو و نیم موسوم شد.

علیرغم این زمینه‌های قوی وحدت طلبی رادیکالیزه شدن جنبش کارگری و همینطور رفتار بعدی احزاب سوسیال دمکرات اروپا در پایان جنگ، پروسه جدایی طرفداران انقلاب کارگری در مقابل رفرمیسم انترناسیونال دوم را به پروسه‌ای برگشت ناپذیر تبدیل کرد. بدین ترتیب مهمترین انشعاب در جنبش کارگری پس از انشعاب آنارشیست‌ها از طرفداران مارکس در انترناسیونال اول، رخ داد.

مواضع، اهداف و روش فعالیت سوسیال دمکراسی امر شناخته شده‌ای بود. کمینترن می‌بایست خود را در همه جوانب از سوسیال دمکراسی متمایز می‌ساخت تا بیانگر رادیکالیسمی شود که آن را نمایندگی می‌کرد. این تمایز از همان عنوان این گرایش جدید شروع شد. هر چند قدمت واژه کمونیست حتی فراتر از انتشار مانیفست کمونیست می‌رود ولی این عنوانی نبود که احزاب انترناسیونال دوم برای خود قائل باشند. عنوان سوسیال دمکراسی توسط این احزاب آگاهانه به کار رفته بود. انترناسیونال دوم خود را مقدمتاً جریانی برای کسب دمکراسی

سیاسی می‌دانست. وجود واژه "دمکراسی" در عنوان سوسیال دمکراسی قرار بود همین منظور را برساند.

تحولات سال‌های بعد از جنگ طبقه حاکمه اروپا را به دادن یک رشته حقوق سیاسی و فردی به کارگران مجبور کرد. اینها در گذشته جزو مطالبات سوسیال دمکراسی محسوب می‌شدند. با توجه به این واقعیت و با توجه به برملاء شدن مضمون واقعی دمکراسی بورژوازی طی سال‌های جنگ، قائل بودن عنوان سوسیال دمکراسی برای خود دیگر یک گام به عقب و توهم پراکنی نسبت به دمکراسی بورژوازی بود. جنبش کارگری در مقابل ورشکستگی جامعه بورژوازی فراتر رفتن از دمکراسی سیاسی و برابری واقعی اجتماعی یعنی کمونیسم را طلب می‌کرد. این آرمان می‌بایست در عنوان این گرایش خود را نشان می‌داد. به علاوه سوسیال دمکراسی دیگر برای بسیاری با ارتداد خیانت پیشگی و دفاع از بورژوازی خودی در جنگ معنا می‌داد. به دنبال کشیدن همان عنوان گذشته اکنون دیگر از نظر سیاسی هم اشتباه و نادرست بود. زیرا گرایش کمونیستی، گرایشی بود که اساساً در مقابل همین رفتار سیاسی سوسیال دمکراسی شکل گرفته بود.

سوسیال دمکراسی علیرغم همه نفوذ خود و علیرغم از هم فروپاشی شیرازه نظام سیاسی بورژوازی در بسیاری از کشورهای

اروپائی، هیچ تمایلی برای شکل دادن به قدرت مستقل کارگری از خود نشان نمیداد. در شرایطی که شوراهای کارگران و سربازان در اکثر شهرهای مهم آلمان پا گرفته بود، سوسیال دمکراسی تمام تلاش خود را صرف محدود کردن دامنه قدرت این شوراها و به جریان انداختن نهادهای متعارف حکومتی بورژوازی کرده بود. در مقابل اقدام ژنرال‌های پروس در به خون کشیدن شوراهای کارگران در ایالت باواریا و در برلین دولت حاکم سوسیال دمکرات خم به ابرو نیاورد. در اتریش و مجارستان نیز سوسیال دمکراسی رویه ای غیر از این دنبال نکرد. در مقابل این پارلمانتاریسم سوسیال دمکراسی و تقدس نهادهای حکومتی بورژوازی توسط آن کمینترن مدافع در هم شکستن ماشین دولتی بورژوازی و بر پا کردن حکومت کارگری بود. سوسیال دمکراسی به عنوان یک جریان رفرمیست، هیچ تمایلی به تحول انقلابی جامعه و به طریق اولی تحول انقلابی روش شرکت کارگران در گرداندن جامعه نداشت.

یک جزء ذاتی دیگر سوسیال دمکراسی ناسیونالیسم و میهن پرستی بود. تحت همین عنوان احزاب گوناگون سوسیال دمکرات کارگران را به سلاح خانه جنگی بورژوازی کشانده و وحدت صفوف کارگران را دستخوش تناقضات دول بورژوا کرده بودند. خصلت بین المللی سوسیال دمکراسی تناقضی با ناسیونالیسم آن نداشت. این نکته ای

بود که رهبران مختلف سوسیال دمکراسی نیز در گذشته به آن اذعان داشتند. سوسیال دمکراسی به عنوان یک گرایش فکری و اجتماعی خصوصیات مشخص کننده ای داشت که آن را در مقابل لیبرالیسم بورژوازی به عنوان یک گرایش بین‌المللی متمایز می‌کرد. مطالبه آن برای بسط آزادیهای سیاسی و حقوق فردی بهبود وضعیت معیشت و رفاه کارگران در چهارچوب جامعه سرمایه داری مطالبه آن برای دخالت دولتی در اقتصاد، محدود شدن عرصه رقابت آزاد، همه و همه به احزاب متعدد و ملی سوسیال دمکرات یک خصلت مشترک و واحد میبخشید. خصوصیات مشترکی که آنقدر متمایز کننده بودند که آنان را در یک تشکل واحد جهانی در مقابل لیبرالیسم بورژوائی قرار دهند. اما ناسیونالیسم، دفاع از اقتصاد و دولت خودی در عین حال جزئی از مختصات سوسیال دمکراسی نیز بود. تا وقتی تناقضات دول بورژوا شدت نیافته بود، تا زمانی که خطر جنگ جهانی اول به واقعیت تبدیل نشده بود، این ویژگی سوسیال دمکراسی خود را با برجستگی نشان نمی‌داد. با وقوع جنگ جهانی اول احزاب سوسیال دمکرات هر کشور درگیر در جنگ چنان منافع مشترکی بین خود و بورژوازی کشور خویش یافتند که دیگر نه فقط خواهان تعطیل شدن مبارزه طبقاتی بر علیه آن شدند بلکه کارگران را به شرکت در جبهه های جنگ فراخواندند. کمینترن در مقابل این وطن پرستی خود را مدافع منافع

سراسری و جهانی کارگران می‌دانست. وظیفه کارگران هر کشور می‌دانست تا در وهله اول با بورژوازی کشور خود تسویه حساب کنند، قدرت سیاسی را به کف آورند و از آن برای تقویت و دفاع از هر جنبش انقلابی کارگران استفاده کنند. کمونیسم برای تمایزات ملی کارگران و تقسیمات کشوری آنها قدوسیتهی قائل نبود و هدف خود را ایجاد یک جامعه واحد جهانی می‌دانست. این آرمان‌ها همه مطالبات انقلابی توده‌های کارگری بود که از سلاخی جنگ و از گوشت دم توپ بورژوازی شدن به جان آمده بودند عوامفرب‌های بورژوازی در مورد وحدت ملی منافع ملی همه برایشان رنگ باخته بود و هیچ خصومتی با هم طبقه‌های خود در کشورهای دیگر نداشتند.

و بالاخره تمایز سوسیال دموکراسی و کمینترن خود را در شیوه فعالیت متشکل آنها نیز نشان می‌داد. رفرمیسم سوسیال دموکراسی بدین معنا بود که این جریان می‌خواست در چهارچوب نظام سرمایه‌داری و با اتکاء به مکانیسم‌هایی که قانون بورژوازی استفاده از آنها را مجاز می‌دارد، برای بهبود وضعیت کارگران تلاش کند. بدینسان با معمول شدن هر چه بیشتر حق رای همگانی و موفقیت‌های پارلمانی سوسیال دموکراسی این جریان مانند هر جریان بورژوائی دیگر خود را به رعایت آداب و رسوم دنیای سیاست بورژوازی مقید می‌دانست. در جامعه بورژوازی این توهم وجود دارد که هر تصمیمی از طریق پارلمان

گرفته می‌شود، قوه مجریه صرفاً مجری تصمیمات پارلمان است و قوه مقننه صرفاً بر چگونگی اجرای آنچه پیشتر تصویب شده نظارت می‌کند. پارلمان ظاهراً قدرتی مافوق سایر نهادهای حکومتی بورژوازی دارد. دخالتگری انتخاب کنندگان نیز تا آنجا بسط می‌یابد که نمایندگان خود را انتخاب و روانه پارلمان سازند همین و بس. البته چنین نظامی دیگر جایی برای دخالتگری مستقیم کارگری باقی نمی‌گذارد. احزاب سوسیال دمکرات با تبدیل شدن به احزاب پارلمانی، سازمان حزبی ای متفاوت از سازمان اولیه خود یافته بودند. در هر حزب سوسیال دمکرات یک گروه پارلمانی وجود داشت که از نمایندگان صاحب کرسی این احزاب تشکیل می‌شد. همه تصمیمات مهم توسط این گروه پارلمان اتخاذ می‌شد که به کنگره و نشست‌های حزبی خرد تعهد چندانی نداشت. طبق تعریف نماینده پارلمان به حوزه انتخاباتی خود جوابگو است و نه به حوزه حزبی یا به کارگران منطقه یا محله‌ای که او قرار است آنها را در پارلمان نمایندگی کند. بدینسان در کنار کم شدن نقش تشکلات پایه ای احزاب سوسیال دمکرات و رشد فدرالیسم در این احزاب، هیئت پارلمانی آنها از قدرت بی‌حدی برخوردار می‌شد. در مقابل این وضعیت کمینترن از یک سو ضرورت تحزب کارگران را به رسمیت می‌شناخت و از سوی دیگر بر تمرکز و انضباط حزبی تاکید داشت و خواهان این بود که همه

سلسله مراتب حزبی در مقابل تعهدات شان به تشکلات خود جوابگو باشند.

سیر انقلاب اکتبر و سرنوشت بلشویسم

با پایان سال ۱۹۲۳ دولت شوروی توانسته بود به طور قطع مقاومت بورژوازی را در هم شکند و حاکمیت خود را در چهارچوب مرزهای کشور تثبیت کند. هیچ کدام از جناحهای بورژوازی روسیه دیگر از قدرت سرنگونی نظام دولت شوروی برخوردار نبود و به همین دلیل هم حاکمیت آن از طرف دول بورژوا امپریالیست غرب چه به طور رسمی و چه به طور غیر رسمی به رسمیت شناخته شده بود. به علاوه موقعیت اضطراری اوضاع داخلی که به دلیل آشوبها و طغیانهای و دهقانی به وجود آمده بود به دلیل جاری شدن سیاست اقتصادی نوین به آرامی گزائیده و خسارات وارده به بخش قابل ملاحظه ای از صنعت و کشاورزی ترمیم شده بود. بدینسان در اوائل سال ۱۹۲۴ شوروی به تدریج داشت، حالت یک کشور عادی را به خود می‌گرفت و حالت اضطراری سیاسی و یک اقتصادی‌ای که این کشور پس از وقوع انقلاب اکتبر در آن بسر می‌برد، سپری می‌شد. البته هنوز تا آن زمان در هیچ کدام از کشورهای دیگر اروپا کارگران موفق نشده بودند

بورژوازی را از اریکه قدرت به زیر کشند و حاکمیت خود را برقرار کنند. بنابراین عادی شدن اوضاع داخلی شوروی با عادی شدن اوضاع در کشورهای سرمایه‌داری پیرامونش مصادف بود.

این تغییر اوضاع جهانی انقلاب روسیه را در انزوای بیشتری قرار می‌داد. هنوز تا سال ۱۹۲۳ تصور بر این بود که وقوع انقلاب در آلمان امکان ساختن سوسیالیسم در روسیه را ممکن می‌سازد. پس از سرکوب جنبش کارگری در ۱۹۲۳ این چشم انداز به طور قطع عقب رانده شد. از این مقطع به بعد معضل ساختن جامعه شوروی به طور غیر قابل انکاری در مقابل طبقه کارگر روسیه قرار گرفت. لازم بود که یک راه حل دراز مدت طرح و اتخاذ شود.

البته معضل تحول اقتصاد روسیه معضلی نبود که فقط در مقابل کارگران سوسیالیست قرار داشته باشد. خود این مسئله امری بود که پیش از آنکه طبقه کارگر روسیه به قدرت رسد، از طرف بورژوازی طرح شده بود. بنابراین اگر برای پرولتاریای سوسیالیست شوروی تازه پس از شکست انقلاب آلمان است که معضل اقتصاد شوروی مطرح می‌شود برای بورژوازی روسیه این یک معضل قدیمی بود. از این رو هر چند مفهوم بورژوائی از ساختن اقتصاد روسیه و رفع عقب ماندگی‌های آن در سطح جامعه مطرح بود، ولی مفهوم سوسیالیستی این تحول آنقدرها روشن نبود.

مبارزه بین دو افق بورژوائی و کارگری برای تحول جامعه روسیه پس از انقلاب اکتبر سیر این انقلاب و سرنوشت آن را رقم زد. البته این مبارزه‌ای بود که از سال‌ها قبل در جامعه روسیه جریان داشت و معضل اقتصاد روسیه در دهه ۲۰ صرفاً بستر دیگری بود که این مبارزه در متن آن ادامه یافت.

در جامعه روسیه تزاری در مقابل رژیم حاکم دو طبقه اصلی جامعه، بورژوازی و طبقه کارگر قرار داشتند. از اواخر قرن نوزدهم و طی دو دهه اول قرن بیستم تقابل این دو برای سرنگونی رژیم تزاری در جریان بود. البته برای بورژوازی قرار بود این تحول با حداقلی از تلاطم انقلابی همراه باشد و بتواند با الغای زوائد دست و پا گیر رژیم تزاری، کامل کردن اصلاحات ارضی در روستا، و برقراری دموکراسی بورژوائی زمینه‌های رشد سریع صنعت روسیه را فراهم آورد و آن را به سطح کشورهای پیشرفته اروپایی برساند. برای کارگران سرنگونی رژیم تزاری مقدمه‌ای به یک رشته از تحولات اقتصادی و اجتماعی بود که می‌بایست تا رهایی کامل آنان پیش میرفت. اما در اینجا دو نکته وجود داشت اول آنکه خود عقب ماندگی روسیه معضل رفع آن را در مقابل کارگران قرار می‌داد و از این رو یک فصل مشترک بین اقدامات کارگران در فردای سرنگونی رژیم تزاری و اقدامات بورژوازی به وجود می‌آورد. دوم آنکه در باور سوسیال دموکراسی آن وقت روسیه - و

این شامل هر دو جناح آن بلشویک‌ها و منشویک‌ها می‌شود - امکان پیشرفت انقلاب کارگران در زمینه تحولات اقتصادی سوسیالیستی منوط به پیروزی انقلاب کارگران در کشورهای پیشرفته اروپایی و مساعدت این کشورها به روسیه بود. این خود عاملی بود که باعث شد تا کمونیست‌های انقلابی روسیه در سال‌های قبل از انقلاب اکتبر به بررسی معضلات اقتصادی سوسیالیسم نپردازند، به این امید که انقلاب آتی اروپا با خود رفع این معضل را به همراه خواهد داشت.

تقابل بورژوازی و کارگران روسیه با رژیم تزاری و با یکدیگر در تمام طول دو دهه اول قرن بیستم در جریان بود. در مقطع انقلاب ۱۹۰۵ روسیه در سال‌های پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ و حاکمیت ارتجاع در روسیه، و در مقطع جنگ جهانی اول در همه این مقاطع در مقابل لیبرالیسم و ناسیونالیسم بورژوازی روسیه این انقلابی‌گری و انترناسیونالیسم بخش پیشرو کارگران روسیه که در حزب بلشویک متشکل شده بود، قرار داشت. انقلاب فوریه و تحولات بعدی آنکه به انقلاب اکتبر و جنگ داخلی روسیه منجر شد همه ادامه این کشمکش بودند. پیروزی انقلاب اکتبر و عروج جنبش‌های انقلابی کارگران و محرومان جوامع اروپایی در سال‌های بلافاصله بعد از جنگ جهانی اول بورژوازی روسیه را در مخصه سختی قرار داده بود. فروپاشی لیبرالیسم اروپای غربی بی‌اعتبار شدن پارلمانتاریسم و ناامید

شدن توده‌های مردم از فرمیسم مابه ازاء داخلی آن را برای بورژوازی روسیه نیز داشت.

اما شش سال بعد از انقلاب توازن قوای بین بورژوازی و کارگران به طور محسوسی تغییر یافته بود. در سطح بین المللی این تغییر خود را در چند روند نشان می‌داد. مهمترین این روندها فرونشینی موج انقلابی در اروپا بود. این خود محصول چند عامل بود. در فاصله سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳ انقلابات کارگری در فنلاند، بلغارستان، استونی و مهمتر از همه در آلمان به شکست کشیده شده بودند. در ایتالیا جنبش اشغال کارخانه‌ها و ایجاد شوراهای کارگری با روی کار آمدن فاشیسم در هم شکسته شد و جنبش کارگری به عقب رانده شد. همینطور سرمایه داری اروپای غربی توانسته بود یک دوره ثبات و رونق را از سر گیرد. این خود به فرمیسم در جنبش کارگری جان تازه‌ای داده بود. ایجاد مجدد انترناسیونال دوم در سال ۱۹۲۳ به این بازگشت مجدد فرمیسم یک توان تشکیلاتی غیر قابل انکار می‌داد. روی کار آمدن احزاب سوسیال دمکرات در اکثر کشورهای اروپایی یا حداقل حضور قابل ملاحظه شان در پارلمانهای اروپا که به مدد معمول شدن حق رای همگانی در این کشورها مقدور شده بود آنان را به یک نیروی قابل اتکا در می‌آورد و توسعه و بسط نفوذ جریان رادیکال کمونیستی در کارگران را کند می‌کرد. البته در اثر انقلاب اکتبر ایجاد کمینترن در این احزاب

انشعابات اساسی و مهمی رخ داده بود که به ایجاد احزاب کمونیست انقلابی انجامیده بود ولی این احزاب هنوز از چنان نفوذ و قدرتی برخوردار نبودند که بتوانند به نیروی بلامنازع در جنبش کارگری کشورهای خود تبدیل شوند. و بالاخره تا آنجا که به کشمکش‌های بین دول بورژوا برمی‌گشت پایان جنگ جهانی اول، انعقاد قرارداد صلح ورسای (Versailles)، و تاسیس اتحادیه ملل (بعدها سازمان ملل متحد) موقتاً توازن معینی را بین آنان معمول کرده بود و این فرصتی به بورژوازی این کشورها می‌داد تا به تثبیت موقعیت داخلی خود بپردازند. اینها همه اوضاع جهانی را موقتاً به نفع بورژوازی تغییر داده بود.

در سطح داخلی نیز وضعیت به ضرر کارگران روسیه پیش میرفت. پس از پایان جنگ، در اثر عروج طغیانهای دهقانی، و همینطور به علت وضعیت درهم ریخته اقتصادی شوروی رژیم انقلابی مجبور به معمول کردن مجموعه اصلاحاتی شد که به سیاست اقتصادی نوین، نپ (The New Economic Policy (NEP))، موسوم است. در نتیجه این اقدامات روابط مزدی محاسبه پولی تولید و همینطور روش‌های مدیریت بورژوائی صنایع و رشته‌های تولیدی هر چند با محدودیت‌هایی برقرار شدند. این اصلاحات اقتصادی ماحصل سیاسی و اداری خود را به همراه آورد. وجود مناسبات مزدی، و برقراری مدیریت بورژوائی در صنایع و تولید با خود به تضعیف و به حاشیه

رفتن نقش شوراها و نهادهای توده‌ای کارگران در زمینه اقتصاد را به همراه آورد. این با خود نقش شوراها را در سایر عرصه‌های اداری و اجتماعی تضعیف کرد و از علاقه توده کارگر برای شرکت و دخالت در نهاد شورا کاست. پدیده‌ای که خود را در شرکت رو به نقصان توده‌های کارگر در انتخابات شوراها نشان می‌داد. کنار رفتن تدریجی نهادهای توده‌ای کارگران زمینه را برای عملکرد مستقل و به دور از کنترل نهادهایی چون سیستم قضایی، ارتش و میلپس و ضد اطلاعات (چکا Tjeka)، و سیستم اداری شوروی فراهم آورد. در سطح ایدئولوژیک نیز بورژوازی روسیه به تدریج پیشرفت‌هایی کرد. هر چند انقلاب اکتبر حس علاقه به مالکیت خصوصی، ثروت اندوزی و فردگرایی بورژوایی را به عقب رانده بود و تمایل به فعالیت جمعی و اشتراک در بهره‌مندی از ثروت و امکانات جامعه را به نحو چشمگیری افزایش داده بود. اما سیر کند انقلاب در کشورهای دیگر و فشارهایی که به کشور منزوی روسیه آن زمان وارد می‌آمد، حس انترناسیونالیستی را به نفع بسط نفوذ ناسیونالیسم روسی به حاشیه می‌راند.

این نقطه قوت بورژوازی روسیه بود. این خود را مشخصاً در دو چیز نشان می‌داد اولین عامل انعکاس این ناسیونالیسم در خود حزب بلشویک و چیرگی افق و آرمان آن طی مجادلات درونی حزب حول

بحث "سوسیالیسم در یک کشور" بود. بحثی که در حقیقت نه بر سر ایجاد یک جامعه متکی به مالکیت اشتراکی و تولید جمعی بلکه بر سر ایجاد یک جامعه صنعتی و سرمایه داری سرمایه داری و پیشرفته با اتکا به منابع داخلی خود روسیه بود. دومین انعکاس این ناسیونالیسم بازگشت خیل عظیمی از متخصصین بورژوا به روسیه بود. همانهایی که در مقطع انقلاب اکتبر و جنگ داخلی یا از کشور خارج شده بودند و یا شرکت فعالی در ضدانقلاب بورژوازی داشتند. آنان به روسیه برگشته بودند چون تصور می‌کردند که انقلاب در روسیه تمام شده و برای رشد و توسعه بعدی خود و تبدیل شدن به یک قدرت صنعتی و سیاسی به توان اینها با ورود خود به روسیه به مبلغ و مدافع فعال آنان احتیاج دارد. ناسیونالیسم و حتی شونیسم روسی تبدیل شدند.

در مقابل این تهاجم ناسیونالیسم روسی هیچ یک از جناح‌های حزب دوام نیاورد. نه جناح چپ حزب به رهبری تروتسکی (1940- Lev Davidovitj Trotskij 1879) که با دفاع از انقلاب جهانی به آرمانخواهی انترناسیونالیستی بلشویسم وفادار مانده بود اما در قبال معضل مبرم اقتصاد روسیه حرفی اثباتی نداشت. نه جناح راست یا بوخارینی (Nikolaj Ivanovitj Bucharin 1888-1938) حزب که با مدارا کردن با دهقانان می‌خواست زمینه رشد بطئی و موزون اقتصاد آن کشور را تضمین کند ولی در قبال بالا گرفتن موج نارضایتی دهقانان

و امتناع آنان از فروش محصولاتشان در مانده بود. ما از ذکر جزئیات این مسئله در اینجا اجتناب می‌کنیم. خواننده علاقمند می‌تواند در این باره به منابع دیگر رجوع کند.^{2*}

اما اشاره به یک نکته لازم است. در مقابل تهاجم ناسیونالیسم روسی برای افق آتی اقتصاد روسیه جنبش کارگری آن ناآماده بود و این خود علت ناموفق بودن تلاش‌هایی شد که از جانب جناح‌های چندی در خود حزب بلشویک برای مقابله با این تهاجم صورت گرفت. تا پیش از شکست انقلاب آلمان جنبش کارگری روسیه و متفکران آن اساساً در مورد چگونگی اجرای تحولات اقتصادی سوسیالیسم فکر چندانی نکرده بودند. امید آنان این بود که با پیروزی انقلاب آلمان نیروی عظیم مادی آن جامعه امکان برقراری سوسیالیسم را در روسیه ممکن خواهد ساخت. اما اینکه این چگونه خواهد بود دقیقاً روشن نشده بود. یا لزومی

^{2*} از جمله می‌توان به این منابع رجوع کرد:

خطوط اصلی یک نقد سوسیالیستی به تجربه انقلاب کارگری در شوروی، منصور حکمت، ایرج آذرین مارکسیسم و مساله شوروی، بولتن نظرات و مباحثات ۳، انتشارات حزب کمونیست، ایران فروردین ماه ۱۳۶۷. "دوران سرنوشت ساز یک انقلاب، مروری بر مباحثات اقتصادی حزب بلشویک ۱۹۲۴-۱۹۲۸"، جعفر رسا انتشارات حزب کمونیست، ایران بهمن ماه ۱۳۶۶.

برای روشن کردنش دیده نمی‌شد. تصور این بود که با منابع مادی و انسانی آلمان امکان ایجاد صنایع بزرگ و کشاورزی مکانیزه شده در روسیه فراهم خواهد شد و این به طور اجتناب ناپذیری به الغای مالکیت خصوصی، حتی در روستا، و مناسبات کالایی و پولی منجر خواهد شد. اینها ایده‌هایی ویژه حزب بلشویک نبود بلکه ایده‌هایی بود که همه احزاب انترناسیونال دوم به آن باور داشتند. اختلاف آنان بر سر چگونگی حصول این شرایط بود. گرایش انقلابی و رفرمیستی نه بر سر مضمون این باور بلکه بر سر چگونگی تحقق آن از یکدیگر متمایز می‌شدند. انقلاب یا پارلمانتاریسم روش‌های مختلف برای حصول این باورها بود. تمام جنبش کارگری حتی بخش پیشرو آن با این توهمات رفرمیستی در مورد تحول جامعه سرمایه‌داری بار آمده بود. اما مسئله این است که هیچ اندازه تولید و تکنیک به خودی خود مناسبات اجتماعی ناشی از تولید را عوض نمی‌کند. هر چند این پیشرفت‌ها شرایط این تحول را به طور عینی تسهیل می‌کنند. انقلاب اقتصادی کارگران یعنی بر هم زدن مناسبات مزدی که در آن اسیر هستند. و این یعنی الغای این مناسبات و با آن الغای روابط پولی و کالایی غالب در جامعه. تصور آنکه با روش‌های بورژوازی مدیریت و با تداوم مناسبات مزدی می‌توان سرمایه‌داری را به طور خود به خودی از بین برد چون نیروهای تولیدی جامعه رشد کرده‌اند، برگردان فیلم رفرمیسم است.

اما این ناروشنایی نظری و تفوق فکری آن در بین رهبران جنبش کارگری آن زمان روسیه و سایر کشورهای دیگر معنای مشخصی در آن زمان داشت. با از دست رفتن احتمال انقلاب در غرب، رفع عقب ماندگی صنعتی شوروی می‌بایست با امکانات خود آن صورت می‌گرفت و برای این منظور هر چیز می‌بایست قربانی میشد. شرایط داخلی و جهانی دیگری نیز به این نیاز تاکید داشتند. از جمله در اواخر دهه ۲۰ تهدید نظامی بر علیه روسیه شوروی بالا گرفته بود، و در خود روسیه نیز به دلیل کمبود محصولات مصرفی صنعتی دهقانان دست به نوعی اعتصاب زده بودند و از فروش محصولات زراعی به دولت خودداری می‌کردند. این اوضاع در کنار ناروشنایی‌های نظری که بالاتر به آنها اشاره کردیم به این گرایش دامن میزد که برای صنعتی شدن شوروی هر چیز دیگری باید قربانی شود. هر چند این اقدامات می‌توانست موقتاً به رشد و توسعه بوروکراسی، افزایش امتیازات بخش‌هایی از جامعه و از دست رفتن حقوق و دستاوردهای تا آن زمانی کارگران منجر شود. به کارگر روسی گفته می‌شد که این دشواری‌ها را باید به تن بخرد چون دست آخر خود رشد نیروهای مولده زمینه‌الغای هر نوع بوروکراسی و تبعیض و امتیاز اقتصادی و اجتماعی را از فراهم خواهد کرد و کارگران را دوباره در موضع صاحب و مسلط جامعه قرار می‌دهد. این توهمی بود که با آن ناسیونالیسم روسی توانست

بخش اعظم جنبش کارگری و حتی گرایش‌های ناراضی آن را به دنبال خود کشد.

از اواخر دهه ۲۰ در روسیه یک پروسه عظیم صنعتی کردن شتابان آغاز شد. نحوه اجرای این پروسه و هدایت آن توسط حزب کمونیست شوروی و ویژگی‌های جامعه شوروی در پایان این پروسه به ایجاد نظامی منتهی شد که به عنوان سوسیالیسم شناخته شد. این تحول سرآغاز پیدایش کمونیسم روسی و جهانی شدن آن در دهه‌های بعد بود.

فصل هشتم:

کمونیسم روسی

کمونیسم روسی چیست؟

در تاریخ معاصر سوسیالیسم کمونیسم روسی جایگاه مهمی را به خود اختصاص می‌دهد. این پدیده نه فقط باعث پیدایش یک اردوگاه جهانی شد، بلکه سرمنشاء ایجاد گرایش‌ها و جریاناتی بوده است که طی شصت سال اخیر در تقابل با آن و در تقابل با سوسیال دموکراسی پا گرفته‌اند. اما در همان گام نخست ما با این سؤال مواجه میشویم: منظورمان از کمونیسم روسی چیست. این سئوالی است که هم اکنون به آن پاسخهایی داده شده است. بورژوازی غرب و همینطور بورژوازی در شوروی هر دو سعی کرده‌اند تا کمونیسم روسی را همان ادامه منطقی و تاریخی انقلاب اکتبر نشان دهند. برای بورژوازی غرب تاکید

بر این تداوم تاریخی از این اهمیت برخوردار بوده است که با آن توانسته است نواقص و کمبودهای اقتصادی این نظام و رژیم مستبد حاکم در شوروی دهه‌های ۳۰ تا همین اواخر را به حساب انقلاب کارگران و هر گونه تلاشی برای تحول انقلابی جامعه سرمایه‌داری بگذارد. با آن سعی کرده است تا خاک به چشم کارگران بیاشد و برای نظام اقتصادی و سیاسی خود مشروعیت دست و پا کند. جنگ خود با کمونیسم و انقلابی‌گری کارگری را تحت عنوان مقابله با استبداد و جهاد برای دموکراسی توجیه کند.

در کنار راست‌ترین جناح بورژوازی رفرمیست‌ها قرار می‌گیرند که آنها نیز از گفتن اینکه کمونیسم روسی تداوم منطقی انقلاب اکتبر است منافع خود را تعقیب می‌کنند. آنان نیز مخالف هر گونه تحول انقلابی جامعه هستند و لذا تاکید بر اینکه وضعیت سیاسی و اقتصادی شوروی دهه‌های ۳۰ به بعد ادامه انقلاب اکتبر است می‌خواهند توقع کارگران از جامعه و توان خود برای این کار را به سطح نازلی تنزل دهند. حرف آنان چنین است: این نظام را نمی‌شود با انقلاب متحول کرد، باید با آن کنار آمد و به این راضی بود که به آن اصلاحاتی وارد کرد. رفرمهایی که در نتیجه آن قرار است در آینده نامعلومی جامعه‌ای به وجود آید که به زعم آنان معادل همان سوسیالیسم خواهد بود. در غیر این صورت یعنی اگر کارگران به انقلاب متوسل شوند، به نظر آنان

آنچه در انتظار کارگران خواهد بود چیزی به جز الگوی سوسیالیسم نوع شوروی نمیتواند باشد.

بالاخره این خود زمامداران رژیم حاکم در شوروی و لشکری از متفکران و ایدئولوگ‌های آن هستند که طبعاً مصرند کمونیسم روسی را همان ادامه منطقی انقلاب اکتبر جا بزنند. هر چند البته که گاه بسته به اینکه چه کسی در کدام مقطع بر سر کار بوده است و مصالح روز داخلی و جهانی شوروی چه چیزی را ایجاب می‌کرده است به گذشته این کمونیسم انتقاداتی را وارد دانسته‌اند. این تمایل زمامداران شوروی به راحتی قابل فهم است. آنان اتوریته انقلاب و ماهیت کارگری آن را به پشتوانه معنوی اقدامات خود طی ۶۰ سال گذشته تبدیل کرده‌اند. حزبی که مدعی رهبری انقلاب کارگران باشد می‌تواند مدعی این باشد که در هر مقطع بهترین مفسر آنچه است که باید صورت گیرد. حتی اگر تفسیر آن در واقع به فلاکت، محرومیت‌ها و تضیقات زایدالوصفی برای کارگران منتهی شده باشد.

اشاره ما به کمونیسم روسی با این روایات متفاوت است. منظور ما از این، جریان انقلابی و انترناسیونالیستی که در گرماگرم جنگ جهانی اول و بالا گرفتن احساسات شونیستی احزاب سوسیال دمکرات از انترناسیونال دوم انشعاب کرد و با اتخاذ شعار "تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی" به استقبال انقلاب کارگری روسیه رفت

نیست. سیر روند انقلاب اکتبر در دهه ۲۰ چنان پیش رفت که به تضعیف موقعیت این جریان انجامید. منظور ما از کمونیسم روسی نظام سیاسی - اقتصادی است که از اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ بر سر کار آمد و نظام خود را سوسیالیستی اعلام کرد. تمایزی که ما بین این رژیم و رژیم انقلابی سال‌های بلافاصله بعد از اکتبر می‌گذاریم یک تمایز اختیاری نیست. رژیم حاکم سال‌های انقلابی نتیجه رادیکالیزه شدن سوسیالیسم کارگری در تمایز با رفرمیسم ناسیونالیسم و لیبرالیسم موجود در آن زمان بود. برای آن هیچ چیزی کمتر از الغای نظام سرمایه داری و مالکیت خصوصی قابل تایید نبود. در طی مدت کوتاهی کارگران هر مجتمع صنعتی و حتی هر کارگاهی را که بیش از یک نفر در آن شاغل بود به مالکیت شوراها و نهادهای توده ای خودشان درآورده بودند. و با این اقدام موقعیت‌های ممتاز اجتماعی و حقوق ویژه طبقات متمول در یک چشم به هم زدن برچیده شدند. با الغا نظام سرمایه-داری روش‌های کاپیتالیستی برای سنجش ارزش نیروی کار منسوخ شد و از فاصله بین کارگر ساده ماهر و متخصص به سرعت کم می‌شد. همینطور در مقابل توهمات پارلمانی لیبرالیستی، کارگران هر نهاد دولتی نظام قبلی را حتی آنها که در گذشته مشروعیتشان را از صندوق رای به دست آورده بودند منحل کردند و با اشاعه جنبش شورایی به دور افتاده ترین نقاط شوروی حق دخالت مستقیم و بدون واسطه را برای خود تضمین کردند. در چنین

نظامی بود که برای اولین بار در تاریخ روسیه به جای سیاستمداران حرفه‌ای مردم زحمتکش و محرومی پا به جلو گذاشتند و خواهان به دست گرفتن زمام امور شدند. به علاوه کارگران شوروی منافع خود را جهانی می‌دانستند و رهایی خود را مقدمه‌ای به رهایی برادران و خواهران خود در سایر کشورهای سرمایه داری می‌دانستند. آنان در این باور خود حاضر بودند به هرگونه از خود گذشتگی و انقلابی‌گری دست زنند. به آن حد که حتی حاضر بودند مشقات جنگ با دولت‌های بورژوائی دیگر را برای آن بپذیرند.

اینها همه با اوضاع سال‌های ۳۰ متفاوت است. آنچه که در آن سال‌ها به آن سوسیالیسم می‌گفتند هیچ وجه تشابهی با سوسیالیسم کارگران نداشت. این را مستقل از هر تحلیل نظری در مورد ویژگی‌های سرمایه داری در شوروی می‌توان گفت. اگر در سوسیالیسم قرار است کارگران مالک ابزار کار باشند پس چرا باید آنان در شوروی مانند هر نظام سرمایه داری دیگری نیروی کارشان را در قبال مزد بفروشند. مگر کسی که صاحب ابزار کار است نیروی کارش را به خودش هم می‌فروشد. اگر قرار است در سوسیالیسم تولید آگاهانه توسط خود کارگران صورت گیرد پس چرا هیچوقت از تشکلات و جمعاعات کارگری در مورد برنامه‌های اقتصادی اتخاذ شده در شوروی پرسیده نشد. اگر در سوسیالیسم این خود کارگران و زحمتکشان هستند که زمام

امور را در دست دارند. پس چرا باید هنوز یک سازمان پلیسی بزرگ و قوی برای کنترل کردن آنها وجود داشته باشد، چرا باید رهبران و متفکران آنها را به زندان و اردوگاه کار و جوخه اعدام سپرد، و چرا در عوض یک سلسله مراتب عظیم بوروکراسی با آن همه امتیازات و حقوق ویژه برای اعضا و روسای آن وجود دارد. اگر قرار است در سوسیالیسم تولید برای رفع نیازها و مایحتاج تولید کنندگان صورت گیرد پس چرا با این همه صنعت تکنیک باز باید کارگر روسی ساعتها وقت و انرژی خود را در صف نان و گوشت تلف کند. اگر قرار است با صنعتی شدن بیشتر جامعه از ساعات کار تولید کنندگان کاسته شود تا بتوانند اوقات فراغت بیشتری برای امور دیگر از جمله فراگیری علم و دانش، هنر و حرفه و ورزش و یا رسیدن به فرزندان و معاشرت با دیگران داشته باشند. پس چرا در سال‌های ۳۰ و بعد در مقایسه حتی با دهه ۲۰ بر ساعات کار آنان افزوده شد. اگر قرار است انسانها در سوسیالیسم از زندگی کردن لذت ببرند پس چرا در شوروی کارگران برای تسکین دردها و ناراحتی- های خود تا آن اندازه به الکل پناه می‌برند که الکلیسم به یک پدیده وسیع اجتماعی تبدیل شده است. به این لیست می‌توان افزود اما همین قدر کافی است تا نشان دهد که آنچه در سال‌های ۳۰ به بعد در شوروی ایجاد شد، مستقل از هر مجادله نظری، نمیتوانسته سوسیالیسم کارگران باشد.

از مقایسه سال‌های ۳۰ و دوران انقلابی روسیه یک نتیجه ساده و درست می‌توان گرفت: انقلاب اکتبر، انقلاب کارگران روسیه شکست خورد و به جای آن یک نظام بورژوایی به سر کار آمد که خود را سوسیالیست می‌خواند. دهه ۲۰ میلادی دوره‌ای است که کشمکش بین انقلاب و ضد انقلاب بین سوسیالیسم کارگران و سوسیالیسم بورژوایی که بالاخره حاکم شد در جریان است. کمونیسم روسی محصول این تحولات درونی جامعه روسیه بود. این موقعیت بعدی شوروی در توازن قوای جهانی و همین‌طور مطلوب بودن الگوی رشد سرمایه داری شوروی برای کشورهای در حال توسعه بود که این جریان را به یک نیروی جهانی تبدیل کرد.

تکوین و تثبیت کمونیسم روسی

با شروع دهه ۳۰ شوروی یک پروسه صنعتی شدن را از سر می‌گذراند. ابعاد و شتاب این صنعتی شدن چنان بود که حتی باعث تعجب و خیرگی و منتقدین سرسخت آن شد. از ذکر آمار و ارقامی که این نکته را به ثبوت میرساند می‌گذریم. فقط همین اندازه کافی است اشاره کنیم که طی کمتر از ده سال در شوروی یک زیرساخت صنعتی وسیع ایجاد شد و خیل عظیمی از جمعیت آن از روستا به شهرها مهاجرت کردند به

نحوی که نسبت جمعیت شهرنشین به کل جمعیت از مرز ۵۰ درصد گذشت. همین پروسه شهرنشینی برای کشوری چون انگلیس بیش از صد سال طول کشیده بود. چنین رشد شتابان اقتصادی در شرایطی اتفاق می افتاد که سرمایه داری غرب پس از سقوط بازار بورس در بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ در یک بحران جهانی و مهلک به سر می‌برد. در حالی که روزانه بر صف بیکاران در کشورهای سرمایه‌داری غرب هزاران نفر افزوده می‌شدند، شوروی برای اجرای طرح‌های اقتصادی خود با کمبود نیروی کار مواجه بود. هر روز هزاران نفر از روستا کنده می‌شدند و به شهرها یا مناطقی که پروژه‌های ساختمانی و صنعتی در جریان بود منتقل می‌شدند. در غرب هر روز دهها و شاید صدها موسسه صنعتی ورشکسته می‌شدند حال آنکه در شوروی روزانه دهها موسسه کوچک و بزرگ آغاز به کار می‌کردند. اینها همه توسط نظامی صورت می‌گرفت که خود را سوسیالیست می‌خواند مدافع کارگر و زحمتکش به حساب می‌آورد، مالکیت شخصی را به شدت محدود کرده، حتی خرده مالکیت دهقانی را در کشور خود ملغی کرده بود، و در عرصه جهانی در تقابل با امپریالیست‌های قدیمی چون انگلیس و فرانسه قرار داشت، و در تبلیغات خود و حتی در اقدامات بین‌المللی خود به مدافع جدی مبارزات ملل تحت ستم تبدیل شد.

اینها همه در آن زمان به حساب برتری سوسیالیسم بر سرمایه داری گذاشته می‌شد، و محبوبیت و جذبه سوسیالیسم روسی برای کارگر و روشنفکر ناراضی غرب را دو چندان می‌کرد. آن هم در شرایطی که با روی کار آمدن فاشیسم هیتلری و ناتوانی بورژوازی غرب در محدود کردن این جریان ضد بشری انتخاب چندانی برای اقشار ناراضی غرب باقی نمی‌ماند. جذبه پیشرفت‌های شوروی چنان بود که حتی به عنوان مثال بخش‌هایی از روشنفکران ناراضی اشرافیت انگلیس تمام کمال خود را در خدمت شوروی گذاشتند و برای سال‌های متمادی صحبت از نفوذ جاسوسان شوروی در پست‌های بالای مملکتی و امنیتی انگلیس بود. همین‌طور ویژگی نظام اقتصادی شوروی چنان بود که تبیین آن را حتی برای رادیکال‌ترین منتقدینش با دشواری مواجه می‌ساخت. آنان با نظامی مواجه بودند که در آن از مالکیت و سرمایه داری خصوصی خبری نبود، جایی برای رقابت در تولید وجود نداشت، تقریباً همه اقتصاد بر اساسی یک نقشه جامع و سراسری هدایت می‌شد. بنابراین به نظر آنان جایی برای عملکرد مناسبات بازار وجود نداشت. این کافی بود تا آنان را قانع کند که تولید کالایی و به این اعتبار کالا بودن نیروی کار در شوروی ملغی شده است. در نتیجه برای آنان آنچه در شوروی وجود داشت سرمایه داری نمی‌توانست باشد. آن بخش از این منتقدین که با همه تحولات شوروی و تضییقاتی که به کارگر و زحمتکش روسی

وارد می‌شد موافق نبودند و نمی‌توانستند نظام دیکتاتوری و روش‌های استبدادی و تروریستی رژیم حاکم را به حساب سوسیالیسم بگذارند. باز نظام اقتصادی شوروی را مرحله‌ای در گذار به سوی سوسیالیسم یا حتی یک نظام اقتصادی جدید که فراتر از سرمایه‌داری رفته بود معرفی می‌کردند، باشد که آن را بوروکراتیک و امثالهم می‌دانستند.

اما اگر کسی آن زمان و رای رونق اقتصادی شوروی به اوضاع نگاه می‌کرد، و وضعیت کارگر روسی را معیار قضاوت خود قرار می‌داد می‌توانست به نتیجه دیگری نیز برسد. در مقایسه با سال‌های ۲۰ به ساعات کار کارگر روسی اضافه شده بود، و این در حالی بود که شوروی در اواخر دهه ۲۰ اولین کشوری بود که داشت در آن ۷ ساعت کار روزانه معمول می‌شد. همین‌طور طی پروسه‌ای حق برخورداری از تعطیلات منظم هفتگی از کارگران روسی سلب شد.

در زمینه شرایط کار با معمول شدن سیستم پاداش بر اساس قطعه کاری و با افزایش بی‌رویه نرم‌های کاری توسط مدیریت بر شدت کار کارگران منظم‌ا افزوده می‌شد. وجود این سیستم پرداخت دستمزد موجب شد تا به طور متوسط ارزش واقعی دستمزد کارگران به حدود نصف آنچه در اواخر دهه ۲۰ معمول بود تقلیل یابد و این فقط در سال‌های ۵۰ بود که مجدداً معادل آنچه شد که آنان در سال ۱۹۲۸ دریافت می‌کردند. از حق تشکل ابداً خبری نبود. اعتصاب هم یک جرم

ضدانقلابی محسوب می‌شد که مجازات مرگ را به همراه داشت. این وضعیت کارگر روسی دهه ۳۰ بود. اگر خودمان را گرفتار شکل حقوقی مالکیت نکنیم، که به هر رو برای کارگران فرقی نمیکند که آنان که استثمارشان می‌کنند چگونه ابزار تولید را بین خودشان تقسیم کرده‌اند، و به شرکت کارگر در تولید و چگونگی بهره‌مندیش از محصولاتی که تولید می‌کند توجه کنیم، دیگر فرقی اساسی بین نظام اقتصادی شوروی و غرب نمی‌بینیم. در شوروی آن زمان نیز کارگر مزد دریافت می‌کرد، و این به صورت پول به او پرداخت می‌شد. هر خرید و فروشی بر حسب ارزش پولیش محاسبه می‌شد. و مطلوبیت هر برنامه سراسری، هر چند نه لزوماً برای هر یک از اجزایش و یا لزوماً در کوتاه مدت، بر حسب اینکه چقدر بالاخره سود تولید می‌کرد سنجیده می‌شد. در آنجا نیز مثل هر نظام سرمایه‌داری دیگر بخشی از جامعه طفیلی‌وار از برکت کار و تلاش دیگران از زندگی پرتجمل و بی-دردرس برخوردار بود.

اما در عین حال تا آنجا که به وضعیت سرمایه‌داری شوروی آن زمان برمی‌گشت از جوانبی با سرمایه‌داری غرب متمایز می‌شد. هر نظام سرمایه‌داری برای آنکه بتواند خود را به عنوان یک نظام اجتماعی - اقتصادی تثبیت کند به پیش شرطهایی نیاز دارد. انباشت اولیه خلع مالکیت از دهقانان و ایجاد یک نیروی کار وسیع و همینطور

ایجاد نهادهای زیرساختی، حقوقی و فرهنگی همه و همه اجزای گوناگون این ملزومات را تشکیل می‌دهند. در کشورهای اروپای غربی مثلاً انگلستان این ملزومات از طریق سلب مالکیت کردن از روستائیان و به اجبار کشاندن شان به شهرها، در کنار چپاول مستعمرات، تجارت برده و استثمار وحشیانه آنان کشف استخراج معادن طلا در آمریکا و و استرالیا ممکن شده بود. اینها همه به این منجر شده بود که در انگلستان طی دویست سال یک صنعت پیشرفته، در مقایسه با زمان خود، به وجود آید و طبقه کارگر چند میلیونی شکل گیرد که به جز فروش نیروی کارش امکان دیگری برای زنده ماندن نداشت. در شوروی نیز برای ایجاد این پیش شرطها طریقی در اساس متمایز از راهی که در کشورهای دیگر سرمایه داری طی شده بود پیموده نشد. میلیون‌ها دهقان روسی به ضرب زور و با تهدید به مرگ به شهرها و مناطق صنعتی کشانده شدند. و آن بخشی از آنان که راهی اردوگاه‌های کار نشدند تا همانند برده با آنان رفتار شود، به مجرد آنکه به کارگر تبدیل شدند دریافتند که همانند برادران و خواهران خود در شهرها می‌بایست پیه کار صعب و طولانی را در قبال دستمزدهای کم به تن بمالند. طی ده سال کارگر روسی قرار بود راهی را برای سرمایه داری شوروی هموار سازد که در انگلستان کارگران آن را طی بیش از یک قرن برای بورژوازی هموار کرده بودند.

در یک چهارچوب تاریخی می‌توان گفت که تحولات سال‌های ۳۰ واقعا معادل یک انقلاب بود. توصیف خود استالین از آن اوضاع که آن را "انقلاب از بالا" معرفی کرد توصیف چندان نادرستی نبود. زیرا آنچه واقعا رخ داد این بود که وظیفه انباشت و توسعه سرمایه داری در روسیه به شکلی انقلابی از سرمایه داران خصوصی گرفته شده بود و رسالت پیشبرد این وظیفه را یک بورژوازی دولتی به عهده گرفته بود. سرمایه دار خصوصی در شوروی البته در این تحول بازنده شده بود، اما برای کل نظام سرمایه-داری شوروی قضیه کاملاً متفاوت بود. این سرمایه داری توانست در مدتی کوتاه رشدی کند که اگر به حرکت آزاد سرمایه و عرصه رقابت واگذار می‌شد بسیار بسیار بیشتر طول میکشید تازه اگر آن وقت اساساً نفوذ و قدرت سرمایه خارجی چنین امکانی را برای آن ممکن می‌ساخت. بنابراین جوهر سوسیالیسم روسی ایجاد یک سرمایه داری خودکفا بر اساس عمدتاً منابع داخلی بود. این نیتی بود که از طرف حزبی که قدرت را به دست گرفته بود و به علت کنترل و نظارت بر ابزار تولید به مالک واقعی آنها درآمده بود تعقیب می‌شد. احاد طبقه بورژوازی جدید روسیه از درون حزبی سر درآوردند که پیشتر سرمایه داران خصوصی را مجبور به فرار از کشور کرده بود. اما هیچ حزبی را از قوانین اقتصادی جامعه گریز نیست. اگر قرار است که قوانین اساسی سرمایه داری دست نخورده باقی بمانند، یعنی اگر

قرار است اساس تولید جامعه با اتکا به بردگی مزدی کارگر صورت گیرد، آن وقت آن حزب و جریانی که زمام امور را به دست گرفته و عملاً مالک ابزار تولیدی است که به جا مانده خود مجبور خواهد شد تولید را به نحوی پیش برد که منافع و سودآوری سرمایه در کوتاه مدت و در دراز مدت حکم می‌کند. این یعنی آنکه اگر به یک انباشت عظیم برای پیشرفت اولیه سرمایه نیاز است این حزب این کار را خواهد کرد حتی اگر بورژواهای منفرد پیشتر از اجرای آن ناتوان مانده بودند.

از نقطه نظر تاریخی در حقیقت آنچه در شوروی رخ داد، شروع پروسه‌ای بود که به ویژه پس از پایان جنگ جهانی دوم و اوج جنبش‌های رهائی‌بخش به سرعت جهانشمول شد و کشورهای بیشتری را در بر گرفت. قرن هیجدهم و نوزدهم دوره جنبش‌های انقلابی بورژوائی برای الغای فئودالیسم و نظام‌های پیشا سرمایه داری بود، جنبش‌هایی که می‌خواستند از بطن نظام کهن یک اقتصاد سرمایه داری بسازند و این نیت خود را تحت عنوان شعار آزادی و برابری یک مطالبه ملی و همگانی معرفی می‌کردند. آزادی برای آنکه هر کس بتواند بدون هر محدودیتی جا به جا شود، به کسب و کاری که می‌خواهد بپردازد، و از دخالت دولت و روسای مملکتی در امان باشد. برابری برای آنکه هر کس بر اساس کار و ثروتش و نه موقعیت اشرافی و سنتی اش در امور اقتصادی و سیاسی جامعه شرکت کند. اینها همه با منافع بورژواهایی

که ثروت اندوخته بودند و می‌خواستند از قبل کارگر ثروت باز هم بیشتری به دست آورند سازگار بود. قرن بیستم نشان داد که انقلابات بورژوا دمکراتیک که توسط آن سرمایه داران خصوصی به قدرت می‌رسند تنها روش استقرار نظام سرمایه داری نیست. همینطور این قرن شاهد این بود که نه یگانه الگوی اقتصادی سرمایه داری، سرمایه داری رقابتی است و نه تنها فرم حکومتی در نظام سرمایه داری دمکراسی پارلمانی است. این قرن شاهد بروز جنبش‌های انقلابی سرمایه داری دولتی نیز بوده است. جنبش‌هایی که به شیوه‌ای انقلابی قدرت را به دست گرفته اند، از رژیم فنودالی و یا سرمایه داران خصوصی سلب مالکیت کرده‌اند، با وضع قوانینی از ورود سرمایه خارجی یا رقابت آن با سرمایه داخلی ممانعت کرده‌اند و از طریق تهییج یا تهدید، بخش قابل ملاحظه جمعیت کشور را برای تامین انباشت سرمایه و ایجاد زیرساخت اقتصادی بسیج کرده‌اند.

آنچه در شوروی سال‌های ۳۰ رخ داد شروع این پروسه تاریخی بود. سوسیالیسم پرچم فکری و آرمانی این جنبش شد زیرا آنچه که به این عنوان آنان از آن نام می‌بردند از عناصری برخوردار بود که با منافعشان کاملاً سازگار می‌آمد. سوسیالیسم با کسب انقلابی قدرت تداعی می‌شد و این تنها روشی که بود در آن شرایط آنان می‌توانستند با اتکا به آن قدرت را به دست آورند و توده‌های محروم را به زیر پرچم

خود بسیج کنند. سوسیالیسم با الغای مالکیت شخصی تداعی می‌شد و این با اقدامات آنان برای ایجاد یک دولت متمرکز و مقتدر که تنها می‌توانست ملزومات رشد سرمایه داری شوروی را در مدتی کوتاه و با سرعتی شتابان ممکن سازد سازگار می‌آمد. سوسیالیسم با تولید با برنامه و تمرکز در تولید معنا می‌یافت و این با تلاش آنان برای به خدمت گرفتن همه امکانات جامعه برای انباشت سرمایه و ایجاد صنایع سنگین در وهله نخست و به دور از هر گونه ملاحظه‌ای به نیازهای مصرفی و رفاهی توده‌های کارگر و محروم جامعه جور در می‌آمد. در عین حال سوسیالیسم با بهبود و رفاه وضعیت توده‌های محروم جامعه، کم شدن اختلافات بین طبقات و اقشار اجتماعی، و دخالت بیشتر مردم در گرداندن جامعه تداعی می‌شد، اینها همه با مطالبات توده‌های محروم و بیحقوق این جوامع همخوانی داشت. بالاخره آنکه سوسیالیسم با ضد انگلیسی و ضد فرانسوی بودن تداعی می‌شد و این در کنار این افق که تنها با سوسیالیسم می‌توان یک جامعه صنعتی و خودکفا و بدون وابستگی به امپریالیست‌های سنتی اروپا ایجاد کرد، با منافع و آرمان‌های این جنبش تطابق داشت و از قدرت بسیج ملی برخوردار بود. به علاوه تمایز این مدل سرمایه داری شوروی با سرمایه داری رقابتی غرب، و محدود بودن شدید مالکیت خصوصی در این نظام همه به آن یک خصلت مترقی می‌بخشیدند. به ویژه آن که به برکت استثمار کشنده و وحشیانه

توده‌های محروم حداقل امکانات رفاهی چندی برای آنان فراهم می‌شد که اینها همه در مقایسه با گذشته یک پیشرفت و بهبود فهمیده می‌شد. بدینسان کمونیسم روسی از نظامی که در اثر ویژگی‌های داخلی شوروی پدید آمده بود، به نظامی ارتقا یافت که ویژگی‌های سیاسی، اقتصادی و بین‌المللی آن با منافع جنبش‌های رهائیبخش کشورهای زیادی در آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین سازگار می‌آمد.

معضل استالینیسم

در شوروی و سپس در کشورهایایی که مدل اقتصادی آن را اتخاذ کردند، دولت مستبد و تک حزبی قاعده بود. از آنجا که شروع این تحولات به زمامداری استالین و معمول شدن شیوه‌های خشن و مستبد در دوران حاکمیت او مربوط می‌شود، این روند تاریخی به استالینیسم موسوم شده است. ما در بالا اشاره کردیم که چگونه شکل متمرکز رشد شتابان اقتصاد شوروی و حذف تقریباً کامل مالکیت شخصی بر ابزار تولید و توزیع در جامعه شوروی جایی برای ابراز وجود اقشار مختلف بورژوازی باقی نمی‌گذاشت تا بدین منظور تعدد احزاب و دموکراسی پارلمانی معنا داشته باشد. واقعیت این بود که شوروی برای توسعه سریع خود به تمرکز منابع و امکانات اقتصادی موجود احتیاج داشت. این بدون

شک با خود تمرکز در قدرت دولتی را به همراه می آورد. آنچه به استالینیسیم موسوم است. شکل حکومتی مطلوب بورژوازی در چین موقعیتی برای شوروی و کشورهای بود که در موقعیت مشابه آن قرار داشتند. شکل حکومتی بورژوازی و دستگاه دولتی آن امری ارادی و اختیاری نیست، بلکه محصول تکوین تاریخی مشخص سرمایه داری در هر کشور معین است.

مسئله بر سر زیاده رویهای استالین و خشونت بی‌رویه او نیست. این یک فاکت تاریخی است. مسئله بر سر این است که چگونه یک حکومت متمرکز شکل گرفته و علیرغم عوض شدن زمامداران قدرت خود را حفظ باز تولید می‌کند. اگر مسئله را به بررسی مبتدل خصوصیات شخصی استالین تقلیل ندهیم، در آن صورت نمی‌توانیم نقش محوری تکوین اقتصاد شوروی در دهه ۳۰ و به اعتبار آن دستگاه دولتی شوروی را نادیده گرفته و اساس بررسی خود را با مطالعه آن شروع نکنیم.

شکل ویژه تکوین سرمایه داری در شوروی به طور اجتناب ناپذیری یک قدرت مطلقه را در راس نهاد دولت به وجود می‌آورد. اگر استالینی وجود نداشت، سیر وقایع استالینی را خلق می‌کرد و رسالت پیشبرد اوضاع را به او می‌سپرد. آنچه اتفاق افتاد این بود استالین نشان داد فرد

لایقی برای آن شرایط است توانست اهداف و سرمایه داری شوروی در آن برهه زمانی را متحقق کند.

موقعیت کمونیسم روسی پس از جنگ جهانی دوم

طی دهه ۳۰ همراه با موفقیت‌هایی که در زمینه صنعتی شدن شوروی به دست آمده بود، ثبات سیاسی کم نظیری در آن کشور ایجاد شد. دوران پر تحول انقلاب، منازعات حاد و تند درون حزبی و بالاخره مقابله جان سخت و گسترده دهقانان بر علیه اقدامات دولت مرکزی در زمینه کلکتیویزه کردن کشاورزی، همه به فرجام رسیده بود. طی تسویه های سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۶ که در نتیجه آن هزاران نفر از رهبران و فعالین حزبی دستگیر، اعدام یا به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام شدند، خطر تبدیل نهاد حزب به کانونی برای ابراز و متشکل شدن نارضایتی نیز رفع شد. در زمینه فکری نیز اتوریته جهانی شوروی فعلاً کافی بود تا هر گونه مخالفت نظری با سیستم ایدئولوژیکیش را که همه عرصه های اقتصاد، فلسفه فرهنگی و هنری را در بر می‌گرفت، به حاشیه براند. تاریخ مختصر حزب کمونیست شوروی که چکیده نظرات رسمی حزب کمونیست شوروی را در همه زمینه‌های مهم نظری و تاریخی مورد منازعه شامل می‌شد به کتاب مقدس این جریان بدل شد. خواندن

و از بر کردن این کتاب به معیار تشخیص وفاداری هر انقلابی به کمونیسم و نظام به اصطلاح سوسیالیستی شوروی تبدیل شد. ظاهراً اوضاع بهتر از این برای بورژوازی شوروی نمی‌توانست تمام شود. اما این اوضاع به سرعت تغییر کرد. در جنگ جهانی جدیدی که شروع شده بود هیچ یک از طرفین برای دامنه آن محدودیت جغرافیایی قائل نبود. از شمال آفریقا گرفته تا خاور دور همه و همه به کانونهای این جنگ تبدیل شدند. اما این جنگ در شرایطی اتفاق می‌افتاد که جنبش کارگری اروپا حتی در مقایسه با سال‌های قبل از جنگ جهانی اول در ناآمادگی و سردرگمی بیشتری به سر می‌برد. در مقطع جنگ جهانی اول، احزاب سوسیال دمکرات با جانبداری از دول بورژوائی کشورهای خودشان توده‌های کارگر را به گوشت دم توپ بورژواها تبدیل کرده و کارگران رادیکال و ناراضی را به سردرگمی و پراکندگی کشانده بودند. در مقطع جنگ جهانی دوم البته کمینترن وجود داشت. این تشکلی بود که اساساً در تقابل با سیاست ناسیونالیستی احزاب سوسیال دمکرات شکل گرفته بود. اما در عین حال در آن سال‌ها نتوانست یک خط انترناسیونالیستی و انقلابی در مقابل جنگ امپریالیستی به وجود آورد.

همراه با تحولاتی که در شوروی رخ داده بود، کمینترن نیز تغییراتی اساسی را از سر گذراند. این نهاد نیز همانند سایر نهادهای

دیگر دوران انقلاب اکتبر به ابزار پیشبرد سیاستهای ناسیونالیسم شوروی تبدیل شده بود. با چیرگی سوسیالیسم بورژوائی در شوروی و اتخاذ برنامه های پنج ساله شوروی، افق و چشم انداز انقلابی کمینترن از سوسیالیسم و هدف آن برای ایجاد یک جامعه آزاد و انسانی مدرن نیز دگرگون شد. از دست رفتن این افق انقلابی کمینترن را در مقابل تحولات شوروی خلع سلاح کرد و رسالت آن را تا حد مجری سیاستهای بورژوائی دولت شوروی تقلیل داد. بدین ترتیب وظیفه مقدم کمینترن نیز این شد که مدافع منافع شوروی باشد، چون ادعا می شد که این کشور تنها اردوگاه سوسیالیسم در جهان است حفظ آن وظیفه و مقدم همه کمونیستهاست. اگر در شوروی ما با چنین نظامی مواجه بودیم، چنین توقعی می توانست به جا باشد، اما دیگر در آن صورت حاکمان این کشور نیز به اقداماتی که آشکارا مخالف منافع کارگران جهان بود دست نمی زدند. کمینترن از احزاب کشوری خود اقداماتی را طلب می کرد که با منافع و مصالح داخلی و بینالمللی روز دولت شوروی سازگار بود. امتناع از پذیرش این اقدامات با برچسب های ناروا و دخالت های تشکیلاتی و حتی پلیسی پاسخ میگرفت.

پس از شروع کلکتیویزه کردن کشاورزی در شوروی، جناح غالب حزبی برای توجیه این اقدام خود مدعی شد که در مقابل کارگران همه طبقات دیگر قرار گرفته اند و عقیده ای غیر از این نشانه تاثر از

بوخارین (Nikolaj Ivanovitj Bucharin 1888-1938) و توهامات بورژوائی است. این مسئله که ناشی از نزاعهای درونی حزب کمونیست شوروی بود فوراً در سطح کمینترن به این شکل تعمیم یافت که در سطح جهانی نیز این وضعیت صادق است بنابراین کارگران می‌بایست هم بر علیه سوسیال دمکراسی و هم و فاشیسم به یک اندازه مبارزه کنند و در مقابل حملات فاشیستی هیچ وحدت عملی بین کمونیست‌ها و سوسیال دمکراسی که هنوز در جنبش کارگری اروپا یک نیروی مهم محسوب می‌شد، نمی‌تواند وجود داشته باشد. اینها همه مربوط به شرایط اواخر دهه بیست می‌شد که روابط شوروی با کشورهای اروپایی به شدت تیره شده بود و تهدید یک جنگ از جانب آنان وجود داشت. در اواسط دهه ۳۰ روابط شوروی و کشورهای اروپایی بهبود یافت کمینترن از احزاب کشوری خود خواست که برای ایجاد یک جبهه مشترک با همه نیروهای ضد فاشیست منجمله بخش‌های مترقی بورژوازی تلاش کنند. با انعقاد پیمان عدم مداخله بین شوروی و آلمان هیتلری در سال ۱۹۳۹ کمینترن از احزاب کمونیست خواست که لحن تبلیغات خود بر علیه فاشیسم و آلمان را رقیق کنند در عین اینکه حمله خود بر علیه کشورهای اروپای غربی و نظام سیاسی آنها را تشدید کرده دول این کشورها را مسبب شروع جنگ و ادامه آن معرفی کنند. سرانجام با تهاجم ارتش آلمان به مناطق غربی شوروی این کشور با

کشورهای متفق در مقابل آلمان دست به وحدت نظامی زد. بالاخره خود کمینترن در بحبوحه جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۳ از طرف شوروی منحل شد تا خیال دول متفق از این بابت راحت شود که شوروی در صدد دخالت در امور داخلی آنها نیست. این زیگ زاگ زدنهای دولت شوروی و تابعیت احزاب کشوری کمینترن که رهبران ناراضی آنها منظمًا از جانب مرکز تسویه می‌شدند، باعث تشنت جدی در صفوف کارگران شده بود.

احزاب سوسیال دمکرات با توهّمات پارلمانتاریستی شان و با ناسیونالیسم ذاتی که همواره با خود حمل می‌کردند به هیچ وجه نمیتوانستند مقاومت جدی ای را بر علیه سیاستهای جنگی فاشیسم سازمان دهند. به این تزلزل سوسیال دمکراسی تشنتی که توسط کمینترن به آن دامن میزد را باید اضافه کرد. در نتیجه جنبش کارگری کشورهای اروپایی از همان شروع دهه ۳۰ در یک ناآمادگی و تفرقه غیرمترقبه گرفتار بود. این وضعیت به ویژه در آلمان با برجستگی خاصی خود را نشان داد. بخش قابل ملاحظه ای از توده‌های کارگری که در اثر بحران اقتصادی به فقر و فلاکت کشانده شده بود و از احزاب سوسیال دمکرات و کمونیست قطع امید کرده بودند، به حامی حزب سوسیال ناسیونالیست هیتلر (Adolf Hitler 1889-1945) تبدیل شدند. حزبی که مدعی رهایی آلمان از قیود کشورهای پیروز پیمان ورسای (Treaty of

و لیبرالیسم ناسیونالیسم به یک قدرت بلامنازع در جامعه آلمان تبدیل شد با تهییج احساسات ملی کارگران در صدد جلب آنان به طرف فاشیسم هیتلری برآمد، که حداقل برای شروع خود را مخالف سرمایه داران و مدافع کارگران نشان می‌داد. در نتیجه برلین که قلب جنبش کارگری آلمان و صحنه حرکات انقلابی کارگران بود از اواسط دهه ۳۰ به بعد به یک کانون جدی فاشیسم تبدیل شد. اینها همه باعث شد که در فردای پایان جنگ خانمانسوز جهانی دوم، علیرغم بالا گرفتن دوباره موج نارضایتیهای عمومی و فراهم شدن زمینههای انقلابات کارگری، فرصت به دست آمده از دست برود این دول فاتح بورژوا باشند که در مورد آتیه اروپا و جهان تصمیم بگیرند و سیر تحول آن را برای چندین دهه بعد تعیین کنند. نطفه جهان دو قطبی بعد از جنگ از پیش بسته شده بود. سیر تحولات نظامی جنگ این جنین را متولد کرد.

شرکت شوروی در جنگ علیرغم تلفات میلیونی که به مردم آن تحمیل شد، در عین حال به تحکیم موقعیت جهانی آن منجر شد. شوروی توانسته بود در سخت ترین شرایط به تنهایی پیشرفت ارتش آلمان را در جبهه شرق متوقف سازد و در سال آخر جنگ با پیشروی و تسخیر اروپای شرقی به یکی از فاتحین جنگ و نیروی رهائیبخش مردم این کشورها از سلطه فاشیسم هیتلری تبدیل شده بود. این موفقیت

نظامی در کنار تبلیغات مساعد دوره جنگ دول بورژوائی بود. غرب به نفع شوروی، نفوذ معنوی شوروی را به مراتب افزایش داد. این شرایط یک وضعیت برگشت ناپذیر را به نفع بورژوازی شوروی تثبیت کرد که از طرف فاتحین دیگر جنگ نیز نمی‌توانست نادیده گرفته شود.

شوروی یک پای مذاکرات یالتا (The Yalta Conference 4-11 February 1945) شد. نتیجه این مذاکرات به تقسیم مناطق نفوذ بین کشورهای آمریکا، شوروی و انگلیس منجر شد. شوروی همچون یک قدرت امپریالیستی در این مذاکرات شرکت داشت و طبعاً مثل امپریالیستهای دیگر نقطه رجوعش منافع کشوری خودش بود. از جمله مثلاً به قیمت تضمین نفوذش در بخشی از کشورهای اروپای شرقی، از حمایت حزب کمونیست یونان در جنگ داخلی آن کشور دست کشید و حزب کمونیست یوگسلاوی را که مستقلاً از انقلابیون یونانی دفاع می‌کرد زیر فشار شدید گذاشت تا حمایت خود را از آنان قطع کند. طبق توافقات اولیه یالتا آتیه کشورهای اروپای شرقی اساساً به اتکا توازن داخلی این کشورها گذاشته شده بود. اما نفوذ معنوی بالای شوروی در میان مردم این کشورها، چه آنکه این ارتش شوروی بود که نیروهای فاشیسم هیتلری را از این مناطق عقب رانده بود، و وجود نیروهای پارتیزانی محلی حامی شوروی که خود نیز از حمایت توده‌های برخوردار بودند، و بالاخره تمایلات پان اسلاویستی در بین مردم برخی

از این کشورها در کنار دخالت‌های مستقیم شوروی به این منجر شد که طی ۳ تا ۴ سال بعد از پایان جنگ تحولات سیاسی درونی این جوامع به نفع تثبیت رژیم‌هایی پیش رود که تماماً حامی شوروی بودند و می‌خواستند تا الگوی اقتصادی و سیاسی آن را عیناً اتخاذ کنند.

جنگ عوارض دیگری نیز داشت. از جمله به تضعیف موقعیت سیاسی، اقتصادی و نظامی امپریالیسم انگلیس منجر شد. نقش پوند انگلیس به عنوان ارز جهانی با دلار آمریکایی عوض شد. نفوذ انگلیس در مستعمراتش به شدت کاهش یافت با استقلال هند در ۱۹۴۹ و تلاشی امپراطوری انگلیس، این کشور به یک امپریالیسم دست دوم نزول کرده و جای خالی آن را امپریالیسم آمریکا پر کرد. جنگ از نفوذ دول استعماری دیگر نیز در کشورهای تحت سلطه به شدت کاست و این یا به استقلال این کشورها انجامید یا به اعتلای جنبش‌های رهاییبخش در این کشورها دامن زد. این وضعیت ناپایدار کشورهای تحت سلطه مقدمه ای بود به موج انقلابات رهاییبخش که این کشورها را در سه دهه ۵۰ تا ۷۰ در برگرفت و زمینهای شد برای پاگیری و بسط سوسیالیسم ویژه این کشورها. این نکته ای است که بعداً به آن خواهیم پرداخت اما در اینجا کافی است اشاره کنیم که با پیروزی انقلاب چین در ۱۹۴۸ و یکپارچه شدن اروپای شرقی در جهان آن زمان یک دو قطبی قدرت شکل گرفت. در یک طرف امپریالیسم آمریکا قرار داشت که به مدد

تفوق نظامی اش در جنگ و سپس در نقشی که در احیا اقتصاد جوامع اروپای غربی ایفا کرده به قدرت بلامنازع کشورهای سرمایه داری غرب تبدیل شده بود. در طرف دیگر شوروی و کشورهای اروپای شرقی قرار داشتند که هیچیک نمی توانست رقیب جدی بر سر استقرار هژمونی سیاسی و نظامی شوروی در آن منطقه باشد. بدین ترتیب جهان به دو اردوگاه اساسی تقسیم شد: اردوگاه سرمایه داری رقابتی و اردوگاه سرمایه داری دولتی متمرکز. هر یک از این دو اردوگاه بورژوائی وجود خود را در تقابل با دیگری تعریف می کرد. در مقابل سرمایه داری رقابتی غرب اردوگاه شوروی تولید با برنامه و متمرکز را قرار می داد. در مقابل، اردوگاه امپریالیستی غرب روش حکومتی پارلماناریستی خود را ضامن دموکراسی و آزادی مقابله با استبداد و سیستم تک حزبی جوامع اردوگاه شوروی تعریف می کرد. در برابر پیمان ناتو (The North Atlantic Treaty Organization NATO 4 April 1949) پیمان ورشو (Treaty of Friendship, Cooperation and Mutual Assistance Warsaw Pact in May 1955) تشکیل شد. تقابل این دو اردوگاه بورژوائی تقابل سرمایه داری و کمونیسم شناسانده شد. حال آنکه آنچه واقعا وجود داشت تقابل مدل اقتصادی و سیاسی سرمایه داری رقابتی با مدل سرمایه داری متمرکز دولتی و تقابل منافع امپریالیستی این دو اردوگاه بود. چهار دهه طول کشید تا این جهان

دو قطبی به یک وضعیت جدید که در این سال‌ها شاهد آن هستیم استحالہ یابد.

تحولات بعد از جنگ جریان سرمایه داری دولتی را باید در این متن جهانی تعقیب کرد. اولین تحول مهم در اردوگاه سوسیالیستی با تشدید اختلافات یوگسلاوی و شوروی ظاهر شد. منشا این اختلافات در تناقض بین تمایل بورژوازی شوروی برای دخالت بدون مانع در امورات داخلی یوگسلاوی و مخالفت حزب یوگسلاوی بر سر چنین دخالتهایی ریشه داشت. اما با جدایی یوگسلاوی از اردوگاه شوروی حزب کمونیست یوگسلاوی الگوی سوسیالیستی متناسب با شرایط ملی خود را پرداخت و در سطح جهانی با ایجاد جنبش کشورهای غیر متعهد در صدد ایجاد یک نیروی سوم در مقابل اردوگاه شوروی و بلوک امپریالیستی غرب برآمد.

دومین تحول جدی در اردوگاه شوروی در خود این کشور شروع شد. مرگ استالین سرآغاز تحولاتی شد که با روی کار آمدن خروشچف (Nikita Sergejevitj Chrusjtjov 1894-1971) به اوج خود این تحول طبانه در کیش شخصیت استالین ریشه داشت و نه ناشی از مصاف رهبران حزب برای کسب موقعیت‌های کلیدی دولتی و حزبی می‌شد. این تفاسیر تلاشی برای پوشاندن واقعیات بنیادی ای است که در تکوین خود به چنین مسائلی دامن زده بودند. در حقیقت این وضعیت اقتصادی

شوروی و محدودیت‌های آن بودند که روندهای اساسی این تحول را تشکیل دادند. نظام سرمایه داری متمرکز با برنامه دولتی در شوروی با محدودیت‌های جدی ذاتی چنین نظامی مواجه شده بود. این نظام یک الگوی اقتصادی مناسب برای ایجاد یک زیرساخت اقتصادی و ایجاد صنایع سنگین در کشوری توسعه نیافته بود. در پایان برنامه دوم پنج ساله و پیش از شروع جنگ جهانی دوم نظام اقتصادی شوروی در انجام این رسالت خود موفق از آب درآمده بود. شروع جنگ و اقتصاد دوره جنگ و سپس دوره بازسازی پس از جنگ محدودیت‌های این نظام را پوشیده کرد. با اتمام دوره بازسازی نظام اقتصادی شوروی روند طبیعی خود را از سرگرفت. و بدین سان تناقضات و محدودیت‌های این نظام خود را بروز دادند. فقدان رقابت که در دهه ۳۰ عامل رونق اقتصادی شوروی بود و امکان تمرکز سریع و بدون وقفه منابع و امکانات اقتصادی را برای انجام سریع پروژه‌های صنعتی موجب شده بود اکنون خود به عنوان یک عامل بازدارنده عمل می‌کرد.

این تناقضات خودش را از همان اواخر دهه ۳۰ در مباحثات اقتصادی حزب کمونیست شوروی نشان داد. اینکه قیمت را چگونه باید تعیین کرد و اینکه آیا قانون ارزش در تعیین آن نقش دارد یا نه. به عبارت دیگر آیا قیمت کالاها و سودآوری یک رشته تولیدی را باید از قبل تعیین کرد یا تنها پس از عرضه شدن کالا به بازار است که می‌تواند

تعیین شود. این مجادلات به انتشار کتاب استالین تحت عنوان "مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد شوروی سوسیالیستی" در سال ۱۹۵۲ منجر شد. با انتشار آن از تپش این مجادلات موقتاً کاسته شد. اما خود این تناقضات به اندازه کافی پخته شده بود که با مرگ استالین به یک رشته تحولات منجر شود که با روی کار آمدن خروشچف تشدید شد.

"روزیونیسم خروشچفی" چه بود

خروشچف خود شخصیت مجادله برانگیز بود. نام او با تحولات مهمی در تاریخ کمونیسم روسی تداومی می‌شود او از اولین رهبران حزب کمونیست شوروی بود که دوره استالین را به انتقاد کشید و جرایم و جنایات بیحدی را که در آن زمان رخ داده بود به "کیش شخصیت" استالین نسبت داد. کمینفرم سازمان جهانی احزاب کمونیست پرو شوروی را منحل کرد و روابط حزب و دولت این کشور با احزاب کمونیست دیگر و کشورهای اروپای شرقی را مجدداً تعریف کرد. خروشچف در عرصه بین‌المللی با طرح تز همزیستی مسالمت آمیز بین اردوگاه سوسیالیسم و سرمایه داری تاکید را از رقابت نظامی و سیاسی به عرصه اقتصاد و تکنولوژی منتقل کرد و با فرونشستن هیاهوی جنگ

سرد در صدد برقراری یک دوره تنش زدایی با غرب برآمد. در همین متن وی روابط شوروی با یوگسلاوی را که پیشتر با طرد این کشور از جرگه کشورهای هم پیمان شوروی کاملاً قطع شده بود احیا کرد. این تلاش‌های خروشچف هر چند با منافع نظام اقتصادی و سیاسی شوروی همخوانی داشت در شرایط موجود راه حل مناسبی برای رفع مشکلات آن به نظر می‌رسید اما به شدت اعتراض و نارضایتی احزاب پرو مسکو در کشورهای تحت سلطه را تحریک کرد و بالاخره به انشعاب در این اردوگاه منجر شد. این دوره، تحت عنوان مبارزه حزب کمونیست چین بر علیه رویزونیسم خروشچفی سر منشا شکل‌گیری یک جریان جدید در سوسیالیسم تا آن زمانی بود. امری که در فصل مربوط به سوسیالیسم کشورهای تحت سلطه با تفصیل بیشتر به آن خواهیم پرداخت.

اما این اقدامات بسیار متنوع خروشچف چگونه به مسئله اقتصاد شوروی و به تحولات بعدی کمونیسم روسی مربوطند. قضیه وقتی بهتر برایمان قابل درک می‌شود که بدواً نظری به وضعیت اقتصادی شوروی آن سال‌ها بیفکنیم. مدل رشد متمرکز و با برنامه که طی دهه ۳۰ توانسته بود با اتکاء به بسیج همه جانبه امکانات مادی جامعه رشد سریع صنعتی کشور را موجب شود طی دهه ۵۰ کمبودها و نارسائیهای خود را نشان داد. اقتصاد شوروی طی این دو دهه سریع ولی بسیار ناهنجار توسعه یافته بود. صنعت شوروی اساساً در بخش

صنایع سنگین رشد کرده بود و در مقایسه بخش تولید وسائل مصرف از رشد بسیار کمی برخوردار بود. همین اندازه رشد هم تازه به قیمت تشدید استثمار کارگران، افزایش ساعات کار، کاهش دستمزدها، بی‌حقوقی سیاسی و حتی صنفی کارگران به دست آمده بود. به علاوه در زمینه بهداشت و درمان آموزش و پرورش و تغذیه، کمبودهای جدی به کارگران تحمیل شده بود. ناهنجاری اقتصاد شوروی خود را در عقب ماندگی محسوس بخش کشاورزی از صنعت نیز نشان می‌داد. در شرایطی که شوروی در آستانه پرتاب اولین قمر مصنوعی خود به فضا بود و در زمینه فضاوردی از آمریکا جلو زده بود، تولید کشاورزی در آن به نحو قابل ملاحظه‌ای از آمریکا عقب مانده بود. نرخ بارآوری کار در کشاورزی شوروی حتی به یک سوم نرخ مشابه آن در آمریکا هم نمی‌رسید. شوروی که در دهه ۲۰ خود یکی از صادرکنندگان محصولات کشاورزی بود اکنون به وارد کننده این محصولات تبدیل شده بود.

به این مسائل نکته دیگری را هم باید افزود که به نحو غیر مستقیم بر روی اقتصاد شوروی فشار می‌آورد. از شروع جنگ جهانی اول تا مقطع بعد از جنگ جهانی دوم شوروی یا درگیر جنگ بود و یا در معرض تهدید جنگ قرار داشت. قرار گرفتن شوروی در چنین موقعیتی برای بیش از سه دهه از یک سو بخش قابل ملاحظه‌ای از

منابع انسانی و اقتصادی شوروی را به خود اختصاص داده بود و از سوی دیگر به یک روحیه اضطراب و ناامنی ملی دامن میزد. به ویژه آنکه طی جنگ جهانی دوم بیش از ۲۰ میلیون نفر شهروند شوروی کشته شده بودند و با شروع جنگ سرد در اوایل دهه ۵۰ میلادی خطر یک درگیری نظامی آن هم از نوع هسته ایش کاملاً محسوس بود. تنها با یک تنش زدایی بینالمللی بود که شوروی می‌توانست این خطر را رفع و منابع اقتصادی خود را برای بهبود وضعیت داخلی و تحکیم موقعیت جهانی‌ای که به تازگی به دست آورده بود اختصاص دهد. بنابراین رفع مشکلات درونی اقتصاد شوروی به طور اجتناب ناپذیری به یک بازنگری در روابط بین‌المللی آن کشور محتاج بود. توجیه این نیاز شوروی در عرضه بین‌المللی بعداً با تزهایی از قبیل بود. "همزیستی سالم‌آمیز"، "تغییر خصلت سرمایه‌داری جهانی"، "از دست رفتن تمایل امپریالیسم به جنگ"، "گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم در غرب" بیان‌تئوریک یافت.

جناح خروشچف حزب این معضلات اساسی اقتصاد شوروی را می‌دید و برای آن می‌خواست چاره‌ای بیاندیشد. اما رفع معضل اقتصادی، آن هم معضلی که چنین گسترده و سراسری است صرفاً نمی‌تواند یک امر فنی باشد. بیش از هر چیز امری اجتماعی است. در نظام سرمایه‌داری دولتی منافع بورژوازی به نحو تنگاتنگی با سازمان

متمرکز اقتصادی و سیاسی کشور عجین شده است. هر تحولی در آرایش اقتصادی کشور با خود یک جا به جایی در بالا را و لذا در منافع کسانی که از موقعیت قبلی ذینفع هستند را باعث می‌شود بنابراین طبیعی است که هر تحول مهم اقتصادی در چنین نظامی خود را بدواً در یک جدال سیاسی آن هم جدالی که در آن بخش‌های مختلف هیئت حاکمه در مقابل هم قرار می‌گیرند، نشان دهد. از این رو معضل اقتصادی تحت الشعاع مصاف سیاسی درونی خود طبقه حاکمه قرار می‌گیرد و پرداختن به مسائل سیاسی در اولویت جناحی قرار می‌گیرد که خواهان ایجاد چنین تحولاتی است.

انتقاد به کیش شخصیت استالین روش مناسبی بود که این جدال درونی حزب در چهارچوب آن می‌توانست به پیش برده شود. خروشچف با حمله به کیش استالین در عین حال مخالفین حی و حاضر زنده خود، در هیئت حاکمه و در حزب کمونیست شوروی را مورد حمله قرار می‌داد. هر چیز مربوط به گذشته که دیگر ضروری نبود، به استالین و جنایات و جرایم دوره او منتسب می‌شد و بدینسان هر کس که خود را در مقابل طرح‌های خروشچف قرار می‌داد به راحتی می‌توانست متهم به شریک جرم بودن با استالین شود. به علاوه حمله به کیش استالین و تمرکز انتقاد بر روی شخصیت او از این حسن نیز برخوردار بود که لبه تیز انتقاد را متوجه حزب و دولتی که خالق و مجری چنین کسی

بودند نمی‌کرد. کاملاً بر عکس این همان حزب و دولت سابق بود که این بار تحت هدایت و رهبری جدیدی قرار بود مجری اصلاحاتی برای رفع سلطه کیش استالین شود.

خروشچف برای تحرک بخشیدن به اقتصاد شوروی طبعاً به هیچ وجه در صدد برهم زدن نظام برنامه ریزی متمرکز در شوروی نبود، همانطور که هیچ تمایلی برای دخیل کردن اراده و دخالت مستقیم کارگران در این مسئله محوری جامعه شوروی نداشت. به نظر خروشچف سازمان اقتصادی شوروی بیش از اندازه متمرکز بود و این از یک سو ابتکار و سرعت عمل را کم می‌کرد و از سوی دیگر سازمان‌های پائین اقتصادی را از قبول مسئولیت مستقیم معاف می‌ساخت. وی سازمان اقتصادی شوروی را که بر اساس تقسیم بخش‌های اقتصاد بین وزارتخانه‌های مختلف بود به صورت سازمان‌های منطقه‌ای با مسئولیت نامحدود تبدیل کرد. مثلاً به جای آنکه وزارتخانه استخراج نفت و ذغال سنگ چگونگی تولید و توزیع و فروش همه نفت و ذغال سنگ استخراج شده در شوروی را تعیین کند این وظیفه به تعدادی تراست‌های منطقه‌ای واگذار شد. بدین ترتیب نقش مرکز به نفع سازمانهای منطقه‌ای تضعیف شد و با آن نقش بوروکراتهایی که در وزارتخانه‌ها جا خوش کرده بودند به حاشیه رانده شد. هم چنین با قرار دادن سود به عنوان یکی از شاخص‌هایی که موفقیت

هر بنگاه تولیدی با آن سنجیده می‌شد مسئولیت مستقیم مدیر بنگاه افزایش یافت. در چنین حالتی دیگر کافی نبود که جنسی تولید شود، این جنس باید در عین حال از مرغوبیت و کیفیت مناسب برای فروش نیز برخوردار می‌بود. قرار بود جنس تولید شده اما در انبار مانده باعث مواخذة و تعویض مدیر بنگاه شود.

در رابطه با کارگران دستمزدها البته کماکان به صورت سراسری و مطابق تصمیمات سازمان برنامه ریزی مرکزی تعیین می‌شد. ولی خروشچف بسیاری از قوانین و ضوابطی که فشار کشنده ای را به کارگران شوروی وارد می‌کرد ملغی ساخت. ساعات کار کاهش یافت بر مدت مرخصی کارگران افزوده شد. کارگران اجازه یافتند بدون محدودیت‌های قانونی مشاغل خود را عوض کنند و محل کارشان را تغییر دهند. بر دستمزدها افزوده شد و در مقایسه با دهه های ۳۰ و ۴۰ میلادی کارگران از قدرت مصرف بالاتری برخوردار شدند. در عین حال خروشچف در صدد بود پدیده قطعه کاری، و وابسته شدن افزایش دستمزد کارگران به سود بنگاههای تولیدی را به تدریج به صورت یک ضابطه متعارف درآورد.

در زمینه کشاورزی نیز اقدامات مشابهی صورت گرفت. به عنوان مثال دهقانان اجازه یافتند بخش کوچکتري از محصولاتشان را

به قیمت از پیش تعیین شده دولتی و بخش بزرگتری از آن را به قیمتی که صرفاً بر اساس عرضه و تقاضا در بازار تعیین می‌شد بفروشد.

این اقدامات خروشچف به یک بازاندیشی همه جانبه در ایدئولوژی رسمی حزب کمونیست شوروی منجر شد و به شدت فضای فکری آن زمان را از خود متأثر ساخت. دگم‌های سابق فرو ریخت. مجادله در مورد صحت احکام و آموزش‌های قبلی در هر زمینه از اقتصاد فلسفه گرفته تا هنر و ادبیات بالا گرفت. در زمینه سیاست نیز محدود بودن آزادیهای فردی و مدنی، نقش حاشیه‌ای و فرمال سازمان‌های کارگری و نهادهای توده‌ای در اداره امور مورد تعرض قرار گرفت. در عوض بسط حقوق فردی و دخالت شوراهای کارگری و توده‌ای مطرح شدند. این فضای باز فکری اتوریتیه معنوی و بلامنازع حزب کمونیست شوروی به عنوان مفسر نهایی مارکسیسم را به زیر سؤال کشید.

البته اگر مشکل خروشچف به چنین بازاندیشی فکری محدود میماند، شانس او برای در قدرت ماندن بسیار افزایش می‌یافت. این بازاندیشی فکری صرفاً بازتاب تحرک اجتماعی‌ای بود که در اثر حمله اولیه خروشچف به استالین آغاز شده بود و به سرعت شتاب می‌گرفت. خروشچف حالت پهلوانی را داشت که غول خفته‌ای را بیدار کرده بود و دیگر نمی‌توانست آن را به بند کشد. سه سال پیش از آنکه خروشچف

به قدرت بخزد یعنی در فاصله کوتاهی پس از مرگ استالین، برلین شرقی شاهد یک قیام خونین کارگری بود که تمام آن کشور را به لرزه درآورد و تنها با دخالت ارتش شوروی بود که فیصله یافت. حمله خروشچف به دوره استالین و سرگیجه ناشی از آن برای طبقات حاکم اروپای شرقی در لهستان و مجارستان فضا را برای تحرک کارگری و توده ای از یکسو و عروج ناسیونالیسم از سوی دیگر فراهم می آورد. مجارستان شاهد یک قیام سراسری در سال ۱۹۵۶ بود که در آن نقش شوراهای کارگری تعیین کننده بود. همزمان در شمال لهستان یک خیزش بخشا مسلحانه کارگری رخ داد که آرایش طبقه حاکم آن کشور را به شدت در هم ریخت. این خیزش‌های توده ای البته با دخالت نظامی سرکوب شدند. سرکوب این اعتراضات توده ای با شروع رفرمهای جدی در این جوامع همراه بود.

در خود روسیه توازن قوا به نحو دیگر بر علیه خروشچف چرخید. اصلاحات اقتصادی که وی در صدد اتخاذشان بود چه به علت محدود بودنشان و چه به علت آنکه ضد و نقیض بودند، نه تنها مشکلات اقتصادی آن کشور را رفع نکردند بلکه در اوایل دهه ۶۰ موجب یک رکود اقتصادی جدی در شوروی شدند. در عرصه کشاورزی پروژه های بزرگ خروشچف به علت پایین بودن سطح مهندسی کشاورزی (اگرونومی) نافرجام ماندند و پائین بودن سطح بارآوری و تولید

کشاورزی کماکان حل نشده باقی ماند. در سطح کارخانه کارگرانی که از فشار دوره استالین خلاص شده بودند اکنون به حق خواهان اصلاحات و حقوق اجتماعی و صنفی بیشتری بودند. برای قشر روشنفکر جامعه فضای موجود به اندازه کافی باز نبود و آنان خواهان ساختاری شدن اصلاحات موجود در حد اجازه فعالیت احزاب دیگر و امثالهم بودند. به این مشکلات داخلی هیئت حاکمه شوروی مسائل بینالمللی را باید افزود. در اثر بحران ناشی از استقرار سلاحهای هسته‌ای شوروی در کوبا روابط آمریکا و شوروی به سردی گرائید. موج اعتراضی گسترده در اروپای شرقی به علاوه وخیم شدن روابط چین و شوروی نیز برای طبقه حاکمه شوروی هشدار دهنده بودند. اینها برای جناحی از هیئت حاکمه شوروی که مصالح خود را با این تغییرات در خطر می‌دید و درصدد شروع یک تعرض بر علیه خروشچف بود همه در حکم سلاحهای کشنده‌ای بودند که زرادخانه آن را پر می‌کردند. بالاخره در ۱۹۶۴ خروشچف از صدارت حزب برکنار شد.

تلاشی کمونیسم روسی

پایان کار خروشچف پایان کار همه اقدامات او نبود. حداقل این را در زمینه مسائل اقتصادی می‌شود گفت. زیرا مستقل از آنکه چه کسی زمام امور را در دست داشت تناقضات اقتصاد شوروی به طور اجتناب ناپذیری اتخاذ یک رشته اصلاحات را در مقابل هیئت حاکمه آن کشور قرار می‌داد. از این رو ۴ سال پس از خلع خروشچف اصلاحاتی که به رفرم اقتصادی کاسیگین (-Aleksej Nikolajevitj Kosygin 1904) (1980) موسوم است اتخاذ شد. سازمان اقتصادی کشور البته متمرکزتر از دوره خروشچف شد ولی مکانیسمهای پولی بیشتری به عنوان شاخص موفقیت بنگاههای تولیدی به رسمیت شناخته شدند و مدیر بنگاه نیز از استقلال عمل بیشتری برخوردار شد. این اصلاحات با اصلاحات سال ۱۹۷۴، ۱۹۷۹ و بالاخره ۱۹۸۲ ادامه یافتند تا اینکه بالاخره سیاست پروستریکای گورباچف (-Michail Gorbatjov 1931) (2022) در ۱۹۸۵ آغاز شد و اصلاحات قبلی در اقتصاد شوروی را تحت الشعاع قرار داد. هیئت حاکمه شوروی با اتخاذ این رفرمها البته اساس اقتصاد شوروی را دست نخورده باقی می‌گذاشت و صرفاً می‌خواست ضمن حفظ نظام برنامه ریزی متمرکز را محلهایی برای کارکرد موثر و تسهیل شده آن فراهم سازد. این تلاشها به حکم آنچه

در شوروی و کشورهای دیگر اروپای شرقی طی سال‌های اخیر رخ داده است. البته اقدامات موثری برای رفع معضلات اساسی چنین نظام‌هایی نبوده‌اند.

اتلاف و کم‌حرکی تکنولوژیک در عرصه تولید (شاید به استثنای بخش نظامی) از جمله ویژگی‌های مهم اقتصاد شوروی بوده و کماکان هست. منظور از اتلاف هم در رابطه با نیروی کار و هم منابع خام و مواد اولیه‌ای است که برای تولید به آنها نیاز است. مادامکه نیروی کار مازاد در جامعه وجود داشت و مادامکه تامین منابع خام مشکلی به حساب نمی‌آمد چنین اتلافی قابل اغماض بود و می‌توانست از بروز تناقضات نظام سرمایه‌داری دولتی جلوگیری کند. در شوروی در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۴ سالانه دو میلیون نفر از روستا به شهر مهاجرت کردند در زمان خروشچف سیستم پاسپورت داخلی حذف شد و حق آزادی در انتخاب شغل برای کارگران مجدداً معمول شد. این شرایط نیروی کار وسیعی را که براحتی می‌توانست جا به جا شود در اختیار اقتصاد شوروی می‌گذاشت. در رابطه با منابع اولیه شوروی خود یکی از تولیدکنندگان عمده این مواد است و از این بابت مشکلی متوجه اقتصاد شوروی نبوده است. در زمینه تکنولوژی، عقب‌ماندگی اقتصاد شوروی در این زمینه مادامکه با افزایش کمی همان تکنیک‌های قبلی امکان افزایش حجم سود برای بنگاه‌های تولیدی ممکن بود خطری

اقتصاد شوروی را تهدید نمی‌کرد. مشکل از وقتی خود را نشان داد که چنین امکانی دیگر وجود نداشت حفظ و سودآوری قبلی بدون استفاده از روش‌های مدرن تولید تنها از طریق طولانی کردن ساعات کار، تشدید شدت کار و یا کاهش واقعی سطح دستمزدها می‌توانست مقدور شود، آن هم البته در چهارچوبی که توازن قوای بین بورژوازی دولتی و کارگران شوروی آن را اجازه می‌داد. یکی از اولین اقدامات برنامه ریزان شوروی معمول کردن بیکارسازی در اوایل دهه ۷۰ بود. این اقدام البته با احتیاط زیادی صورت گرفت زیرا طبق قانون اساسی شوروی حق اشتغال حق همه شهروندان بالغ جامعه است. دولت موظف است برای همه شغل تامین کند. بین نتیجه ماندن تلاش‌هایی که در زمینه بیکارسازی صورت گرفت با تاکید هیئت حاکمه بر افزایش دیسپلین در محیط کار و سفت کردن کمربندها دنبال شد. و بیتوجهی اتحادیه‌های دولتی در مقابل این تعرض بورژوازی دولتی خود یکی از عوامل مهمی شد که به پاگیری جنبش مستقل اتحادیه ای در شوروی طی نیمه دوم دهه ۷۰ میلادی دامن زد. حرکات مشابهی در کشورهای دیگر اروپای شرقی نیز رخ داد. جنبش همبستگی در لهستان مهمترین این حرکات مستقل کارگری بود.

اما واقعیت این است که محدود شدن دامنه بروز تناقضات اقتصاد شوروی و سایر کشورهای اروپای شرقی ابداً به معنای متوقف

شدن سیر نزولی اقتصاد این جوامع و رفع رکود مزمنی که از آن رنج می‌بردند نبود. به علاوه در دهه ۷۰ وقایعی رخ داد که کنترل اوضاع را به تدریج از دست هیئت‌های حاکمه این جوامع خارج کرد. طی نیمه دوم دهه ۶۰ تقریباً اقتصاد همه کشورهای اروپای شرقی به نحوی از انحنا در بن بست و رکود قرار داشت. این وضعیت به تلاطمات اجتماعی چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ و شورش‌های خیابانی لهستان در سال ۱۹۷۰ منجر شدند. اشغال نظامی چکسلواکی توسط ارتش شوروی توانست علیرغم حاد شدن جو بین‌المللی و "بیگانه شدن" احزاب هم‌پیمان شوروی، وحدت بلوک شرق را حفظ کند. همین‌طور سرکوب شورش‌های خیابانی در لهستان و ایجاد تغییراتی در آرایش هیئت حاکمه آن کشور موقتاً ثبات سیاسی را در لهستان برقرار کرد. اما واضح بود که ارباب و تضمین به خودی خود کارساز نیست. هیئت‌های حاکمه این کشورها خود به خوبی آگاه بودند که بدون ایجاد تغییراتی جدی در اقتصاد این کشورها تکرار آنچه رخ داده بود کاملاً ممکن بود. از این رو کشورهای اروپای شرقی برای اولین بار به طرف موسسات بانکی و شرکتهای چند ملیتی غرب دست کمک دراز کردند. چنین اقدامی البته فلسفه وجودی اردوگاه به اصطلاح سوسیالیسم به عنوان یک نظام متمایز از سرمایه داری را به زیر سؤال می‌برد، و در عین حال نشانگر این واقعیت اساسی بود که دوران ایجاد اقتصادهای خودکفای ملی به

پایان رسیده است. جهانی شدن سرمایه داری و درهم تنیده شدن اقتصادهای سرمایه داری تاکنون چنین خود را با برجستگی نشان نداده بود. اما این فقط اقتصاد کشورهای شرق نبود که چنین ارتباطی را می طلبد. اقتصاد کشورهای سرمایه داری غرب نیز با مشکل مازاد تولید مواجه بود. همینطور چه به علت رکود اقتصادی که تقاضا برای اعتبارات را پائین می آورد و چه به علت تراکم پولهای کشورهای نفتی در بانکهای جهانی، موسسات مالی غرب حجم عظیمی از منابع مالی در اختیار داشتند که نمی دانستند با آنچه کنند. شروع دوره تنش زدایی دوران نیکسون (Richard Nixon 1913-1994) - کیسینجر (Henry Kissinger 1923-2023) در اوایل دهه ۷۰ میلادی ملاحظات سیاسی بر سر مناسبات اقتصادی بین کشورهای غربی و اروپای شرقی را نیز تا حدود زیادی به حاشیه راند. در نتیجه مجموع این شرایط دهها میلیارد دلار اعتبارات بانکهای غربی به کشورهای اروپای شرقی سرازیر شد و صدها موسسه تولیدی مشترک در این کشورها تاسیس شد. این کمکها برای احیا اقتصاد کشورهایایی همچون مجارستان، لهستان و رومانی تعیین کننده بود. اما دریافت قروض یک چیز است و بازپرداخت آن چیز دیگری. فشار بازپرداخت قروض این کشورها چنان بود که هیئت های حاکمه کشورهای لهستان و مجارستان مجبور شدند بخش قابل ملاحظه ای از درآمد ملی خود را صرف آن کنند

و به طور واقعی الگوی رشد اقتصاد کشورهای خود را متناسب با آن تنظیم نمایند. اینها همه عواملی بود که از اواخر دهه ۷۰ و طی دهه ۸۰ موجب بی‌ثباتی در این کشورها شدند.

اما مسئله قروض این کشورها صرفاً یک جنبه از عواقب ناشی از بسط ارتباط اقتصادی آنان با اقتصاد جهانی است. این ارتباط با خود اختلاف بین سطح تکنولوژیک اقتصادهای این کشورها را برجسته کرد، و محدود بودن عرصه رقابت برای محصولات اروپای شرقی در بازار جهانی را به برنامه ریزان اقتصادی آن کشورها خاطر نشان ساخت. بدون صادرات این کشورها نمی‌توانستند ارز خارجی کافی برای پرداخت قروض خود تامین کنند و بدون آنکه قروضشان را پرداخت کنند نمی‌توانستند از امکانات مالی و تکنیکی بیشتری از غرب برخوردار شوند. این دور باطل تنها از طریق شرکت کشورهای اروپای شرقی در تقسیم کار جهانی می‌توانست شکسته شود. این اقدام ایجاد تحولاتی اساسی را در نظام اقتصادی این کشورها می‌طلبد و همان طور که در رابطه با تحولات اقتصادی دوران خروشچف اشاره کردیم این قبل از هر چیز به معنای ایجاد تحولاتی اساسی در نظام سیاسی این جوامع بود. به علاوه ارتباط اقتصادی غرب با کشورهای اروپای شرقی ایده‌های سیاسی جدیدی را به این کشورها وارد کرد. تا آن زمان علیرغم هر کم و کسری که در این جوامع وجود داشت، این آرمان سوسیالیسم

بود، حال با هر گنگی و تعبیری، که در هر خیزش و اعتراض توده‌ای مطرح می‌شد. این خواست استقرار سوسیالیسم واقعی، یا سوسیالیسم با چهره انسانی بود که از قیام کارگران برلین در ۱۹۵۳ تا شورش‌های شهری ۱۹۷۰ در لهستان از طرف کارگران و توده‌های مردم مطرح می‌شد. در پایان دهه هفتاد این سلطه فکری به ضرر سوسیالیسم تغییر می‌کرد. بخش هر چه بیشتری از روشنفکران این جوامع چه آنان که جزو نظام اداری کشور بودند و چه آنان که جزو مخالفین آن محسوب می‌شدند به مدافعان نظام پارلمانی، چند حزبی، خصوصی شدن بنگاه‌های تولیدی، حذف برنامه ریزی مرکزی و معمول شدن مکانیسم بازار تبدیل شدند. همینطور در جنبش کارگری، حداقل برای شروع در جنبش کارگری لهستان ایجاد اتحادیه‌های کارگری مشابه کشورهای اروپای غربی در راس مطالبات کارگری قرار گرفت. این در مقایسه با وضعیتی که جنبش کارگری این کشورها در آن قرار داشت البته یک مطالبه رو به جلو بود. اما در مقایسه با آنچه که پیشتر توسط جنبش کارگری این کشورها مطرح می‌شد، یعنی خواست ایجاد شوراهایی که تولید و اداره جامعه را به دست گیرند یک مطالبه محدود جلوه می‌کرد. در مقابل قدرت هژمونی فکری و برتری محسوس اقتصاد کشورهای اروپای غربی این قهر دول اروپای شرقی بود که توازن قوا را به نفع نظام قدیم موقتاً نگه می‌داشت.

بحران سیاسی لهستان در سال ۱۹۸۰ و شکل‌گیری جنبش سراسری همبستگی (Solidarność) باعث هراس طبقات حاکم این کشورها شد. این جنبش متشکل از کسانی بود که حزب حاکم در لهستان مدعی نمایندگی‌شان بود. این جنبش اساساً متشکل از کارگران بود. تثبیت اتحادیه همبستگی و ابتکارات جالبی که در مذاکرات خود با دولت به کار برده بودند حتی بورژوازی اروپای غربی و رهبران اتحادیه‌های سنتی در این کشورها را دلوایس کرد. وقتی که رهبری همبستگی تمام مذاکراتش را به طور مستقیم برای کارگران پخش می‌کرد، رهبری اتحادیه‌های کارگری اروپای غربی به دشواری می‌توانست مطالبه چنین روش مذاکره‌ای را از جانب اعضا خود نادیده بگیرد. بورژوازی دولتی لهستان ۲ سال صبر کرد و در لحظه مناسبی از طریق یک کودتای نظامی زمام امور را به دست گرفت. این اقدام روابط بلوک شرق و کشورهای پیمان ناتو را که پس از شرکت ارتش شوروی در جنگ داخلی افغانستان و روی کار آمدن ریگان در آمریکا به سردی گرائیده بود سردتر کرد. یک دوره تنش بین‌المللی آغاز شد. این شرایط فرجه کمتری برای رفع معضلات اقتصادی جوامع اروپای شرقی در اختیار طبقات حاکمه این کشورها می‌گذاشت. به ویژه آنکه با افزایش تنش بین‌المللی رقابت تسلیحاتی شتاب جدیدی به خود گرفته بود و منابع بیشتری را به خود اختصاص می‌داد.

پس از مرگ برژنف، (Leonid Brezjnev 1906-1982) آندروپف (Jurij Andropov 1914-1984) و چرننکو (1985- Konstantin Tjernenko 1911) که به ترتیب صدارت حزب کمونیست شوروی را به دست گرفتند برای تخفیف تنش بینالمللی و از سرگیری روابط اقتصادی اروپای شرقی و غرب تلاش‌هایی به خرج دادند. این تلاش‌ها محدود ماند اما زمینه ساز روی کار آمدن شخصی شد که می‌خواست این اقدامات را به فرجام برساند، هر چند خود هنوز به جز طرحی کلی چیزی ارائه نکرده بود. کسب صدارت حزب کمونیست شوروی توسط گورباچف (-Michail Gorbatjov 1931) (2022) شروع پروسه‌ای را در تاریخ کمونیسم روسی رقم زد که نتایج آن دیگر کاملاً برگشت ناپذیر شده و چهره جهان معاصر را تغییر داده است.

از یک نقطه نظر تاریخی گورباچف پروسه‌ای را به فرجام می‌رساند که پیشتر خروشچف آغاز کرده بود. اصلاحاتی که گورباچف آنها را آغاز کرد به سرعت از شتابی مستقل برخوردار شد و به روندهای موجود در جوامع اروپای شرقی و خود روسیه تحرکی غیر قابل انتظار داد. در تابستان سال ۱۹۸۹ با روی کار آمدن دولت همبستگی در لهستان سیر وقایعی به حرکت درآمد که دقایق آن بیش از آن شناخت که دوباره در اینجا آنها را تکرار کنیم. در طی کمتر از شش

ماه در کشورهای دیگر اروپای شرقی، چکسلواکی، مجارستان، آلمان شرقی، بلغارستان و بالاخره رومانی هیئت‌های حاکمه قبلی از قدرت ساقط شدند، احزاب کمونیست به دنبال هویت و عناوین و رهبران جدیدی برای خود گشتند و جغرافیای سیاسی منطقه به سرعت در شرف تغییر قرار گرفت. با این تحولات کمونیسم روسی ارزش مصرفش را دیگر برای بورژوازی این کشورها از دست داد و این با خود وحدت سیاسی و ایدئولوژیک این کشورها را نیز برهم زد. جهان دو قطبی دوران بعد از جنگ جهانی دوم به پایان خود رسید، و این اگر هم اکنون فلسفه وجودی پیمان ورشو را حذف کرده، پیمان ناتو را نیز به گفته یکی از کارشناسان معروف نظامی غرب در "بحران صلح" فرو برده است.

اما به طور خلاصه در کشورهای اروپای شرقی چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. از مورد آلمان شرقی که بگذریم، چه اینکه این کشور دیگر به آلمان غربی منضم شده و دیگر به عنوان یک کشور مستقل موجودیت ندارد، طبقه حاکمه در کشورهای دیگر اروپای شرقی در صدد است تا اوضاع سیاسی و اقتصادی بدین ترتیب تثبیت شود: در زمینه اقتصادی نظام با برنامه و متمرکز دولتی به نفع اقتصاد بازار، خصوصی کردن بخش‌های هر چه بیشتری از اقتصاد دولتی شده، پذیرش آشکار مقوله بیکاری، بازار بورس، مدیریت بورژوازی و

امثالهم کنار می‌رود. در سطح سیاسی احزاب کمونیستی که پیشتر زمامدار مطلق امور بودند و اکنون داوطلبانه و یا از طریق خیزش‌های توده‌ای (همچون در رومانی) کنار رفته اند با نهاد پارلمان و پلورالیسم سیاسی جایگزین می‌شوند. مسئله مالکیت قرار است به تدریج حل شود. دولت می‌تواند مالک حقوقی بخش قابل ملاحظه‌ای از بنگاه‌های تولیدی، زمین، معادن و غیره باشد و بخش دیگر از آن می‌تواند تماما یا بخشا از طرف صاحبان خصوصی به شکل سهام یا کامل خریداری شود. تا آنجا که به نهادهای اجرایی جامعه بر می‌گردد البته همانند هر نظام پارلمانی دیگر استقلال خود را حفظ خواهند کرد. قرار نیست در ارتش، پلیس بوروکراسی و نظام قضایی این کشورها تغییری به وجود آید. مسئله فقط این است که کدام بخش از طبقه بورژوازی نقش مسلطی در آن خواهد داشت. هیئت حاکمه سابق در صدد است تا نفوذ خود را در این نهادها حفظ کند. به هر حال اینها همه مسائلی هستند که در سال‌های آتی به فرجام خواهند رسید. اما باید گفت که این تحولات هنوز تا رسیدن به مرحله ای که دیگر به جز ویژگی‌های ملی تمایزی بین جوامع اروپای شرقی و غربی وجود نداشته باشد باید یک فاصله واقعی را طی کنند که عواقب طی شدن آن از پیش روشن نیست.

به هر رو تا آنجا که به بررسی ما از تاریخ کمونیسم روسی به عنوان یکی از جریانات عمده سوسیالیسم قرن بیستم برمی‌گردد،

تحولات جاری سیری را که این جریان از دهه ۳۰ شروع کرده بود به فرجام خود نزدیک می‌سازد. سرمایه داری شوروی و اروپای شرقی برای پیشرفت خود به ابزار و روش‌های دیگری احتیاج دارد که فعلاً در سرمایه داری غرب آنها را می‌بیند. ارزش مصرف کمونیسم روسی و به این اعتبار سوسیالیسم برای طبقات حاکم این جوامع تمام شده است. مطالبه واژگونی نظام کارمزدی و آرمان سوسیالیسم مجدا به کارگران محدود می‌ماند و وظیفه تحقق آن تماماً در مقابل آنان قرار می‌گیرد.

فصل نهم :

سوسیالیسم کشورهای جهان سوم

سوسیالیسم کشورهای جهان سوم رابطه تنگاتنگی با کمونیسم روسی دارد و شدیداً از آن متأثر است.^{3*} این مسئله حتی در مقاطعی که برخی از احزاب سوسیالیست کشورهای جهان سوم خود را از نظر سیاسی در تقابل با کمونیسم روسی قرار داده اند نیز صادق است. البته وقتی ما صحبت از سوسیالیسم کشورهای جهان سوم می‌کنیم باید این را

^{3*} ما عنوان کشورهای جهان سوم را با تسامح انتخاب کردیم و در اینجا قصد مرزبندی با تفاسیر گوناگون در این باره را نداریم. منظور ما از کشورهای جهان سوم، کشورهای توسعه نیافته‌ای هستند که با شکل بندی اقتصادی پیشا سرمایه‌داری، امکانات صنعتی محدود و سطح پائین تولیدات ملی مشخص می‌شوند.

بدواً متذکر شویم که منظور ما یک طیف واحد و همگون نیست. مدافعان این سوسیالیسم نه همه خود را طرفدار مارکس می‌دانستند نه و همه از طریق انقلاب به قدرت رسیدند. بین سوسیالیسم حزب کمونیست چین و سوسیالیسم به اصطلاح آفریقایی قوام نکرومه (Kwame Nkrumah 1909-1972) و نیه رره (Julius Kambarage 1922-1999) اختلاف زیادی وجود دارد. همان اندازه اختلاف را می‌توان در چگونگی به قدرت رسیدن جریان چریکی فیدل کاسترو (2016- Fidel Alejandro Castro Ruz 1926) و مثلاً حزب خلق افغانستان (The People's Democratic Party of Afghanistan 1965-) (1992) یافت. به علاوه همه این جریانات جزو کشورهای هم پیمان شوروی نبودند.

پس چرا ما خود را مجاز می‌دانیم که همه این جریانات را علیرغم وابستگی‌های متفاوت جهانی، روش‌های مختلفی که از طریق آن به قدرت رسیدند یا در صدد به قدرت رسیدن بودند، و همینطور علیرغم سیاست‌های متفاوتی که در عرصه داخلی و جهانی تعقیب کرده‌اند، با یکدیگر در یک جا قرار دهیم؟ آنچه این جریانات ظاهراً متفاوت را به زیر یک تیتر کلی گرد می‌آورد آرمان و مطالبه اجتماعی‌ای است که این جریانات در آن شریک بودند.

عروج سوسیالیسم در کشورهای جهان سوم

زمینه های شکل گیری و عروج این نوع سوسیالیسم را باید در تحولاتی که جهان معاصر به ویژه پس از پایان جنگ جهانی دوم از سر گذرانده بود جستجو کرد. تا پیش از وقوع جنگ جهانی دوم بخش اعظم جهان بین چند کشور امپریالیستی غرب و در راس آنان امپریالیسم انگلیس تقسیم می شد. وقوع دو جنگ جهانی خانمانسوز اساساً به علت تلاش بخشی از این امپریالیست ها برای برهم زدن نظم موجود و به دست آوردن مناطق نفوذ بیشتر رخ داده بود. جهان نیمه اول قرن بیستم شاهد یک رشد ناموزون در بین کشورهای مختلف بود. در حالیکه کشورهای استعماری آن زمان از بالاترین سطح تکنیکی دوره خود برخوردار بودند، در مستعمرات آنان تولید کشاورزی، استخراج مواد خام و حداکثر تولید محصولات مصرفی معینی صورت می گرفت. در مقابل این وضعیت جنبش های استقلال طلبانه ای از همان شروع قرن وجود داشتند. جنبش های بورژوائی که خواستشان کسب استقلال ملی ایجاد یک دولت متمرکز صنعتی شدن کشور، و ایجاد یک حکومت پارلمانی بود. جنبش مشروطه در ایران یک نمونه چنین جنبش هایی بود. در فاصله بین دو جنگ جهانی جنبش های ملی که ایده آل های خود را از الگوی سرمایه داری غرب می گرفتند دچار عقب نشینی جدی شدند.

همان طور که پیشتر توضیح دادیم، در طی جنگ جهانی اول باورها و آرمان‌های لیبرالیسم بورژوازی غرب به شدت بیاعتبار شدند. حکومت پارلمانی، تجارت آزاد و عدم دخالت دولت در اقتصاد همه و همه در مقابل اقدامات متمرکز مستبد و توسعه طلبانه دول بورژوازی غرب مهر بطلان خوردند. در فاصله بین دو جنگ جهانی سرمایه داری غرب با یک بحران جهانی فرو رفت که با خود بیکاری میلیونی، فلاکت و فقر زایدالوصف را برای توده عظیم مردم به بار آورد. این وضعیت اقتصاد جهانی باور به عملکرد بازار و تجارت آزاد را زایل ساخت. در کنار این ورشکستگی ایدئولوژیک، و بحران سیاسی و اقتصادی سرمایه داری غرب الگوی دیگری برای رشد و توسعه در دنیا ظهور کرد. انقلاب اکتبر به ایجاد یک نظام سیاسی جدید در شوروی منجر شد که به ویژه در دهه ۳۰ با توسل به برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی توانست از یک رشد بیسابقه برخوردار شود. موفقیت اقتصادی شوروی قطعاً برای جنبش‌های استقلال طلبانه در کشورهای جهان سوم جذاب بود. روسیه هر چند خود در دوره قبل از انقلاب یک کشور امپریالیستی بود و از این بابت با کشورهای جهان سوم تفاوت داشت، اما همانند آنان کشوری عقب مانده و عمدتاً زراعی بود. اینکه چنین کشوری توانسته بود با اتکا به یک برنامه‌ریزی متمرکز از یک رشد صنعتی شتابان اقتصاد خودکفا برخوردار شود، برای این جنبش‌ها بسیار چشمگیر بود.

به ویژه آنکه شوروی این پیشرفت اقتصادی خود را در شرایطی به دست می‌آورد که سرمایه داری غرب در یک بحران سراسری و عمیق دست به گریبان بود. علاوه بر موفقیت اقتصادی شوروی، الگوی اقتصادی آن از جوانب دیگری نیز برای این جنبش‌ها حائز اهمیت بود. رشد متمرکز اقتصادی با دخالت کامل دولت در این پروسه صرفاً یک الگوی مطلوب برای توسعه اقتصادی نبود. چنین الگویی از قابلیت بسیج ملی و کانالیزه کردن احساسات و تمایلات ضد غربی نیز برخوردار بود، که به ویژه در پایان جنگ جهانی دوم و کسب استقلال کشورهای سابقاً مستعمره به یک جریان قوی تبدیل شده بود.

افشار مختلف مردم که در جنبش استقلال طلبانه شرکت داشتند منافع خود را با اتخاذ چنین الگوی رشدی سازگار می‌دیدند. بورژوازی بومی که تاب رقابت در مقابل سرمایه خارجی را نداشت، آینده‌ای را پیش خود مجسم می‌کرد که دولت از طریق به کار بستن انحصار تجارت خارجی، بستن تعرفه‌های گمرکی بالا، و ملی کردن انحصارات خارجی، امکان رشد بیشتری برای آن فراهم آورد. برای دهقانان اتخاذ چنین مدلی با مصادره زمین‌های مالکان بزرگ و فنودال‌ها تداومی می‌شد، کما اینکه مثلاً در مورد چین، حزب کمونیست سیاست ارضی خود را در مناطق آزاد شده پیش از آنکه تمام کشور را به دست گیرد، آغاز کرده بود. برای کارگران و توده‌های محروم دیگر روی کار آمدن

چنین الگوی رشدی با ارتقا وضعیت معیشتی، با اشتغال بهتر و با امکانات رفاهی، درمانی و آموزشی بهتر و بیشتر تداعی می‌شد. اینها همه جوانبی بود که به این الگوی رشد قابلیت بسیج ملی و سراسری می‌داد.

و بالاخره موقعیت شوروی در توازن قوای جهانی، مخصوصاً پس از جنگ جهانی دوم باعث پشتگرمی این جنبش‌ها می‌شد، به ویژه آنکه این کشور در نزد آنان حامی جنبش‌های ملل تحت ستم و نه استعمارگر محسوب می‌شد. بدینسان الگوی رشد شوروی با تأکیدش بر تمرکز و برنامه ریزی اقتصاد، با برجسته بودن اقدامات رفرمیستی اش و با موفقیتی که در رشد شتابان شوروی به دست آورده بود با مطالبات اجتماعی جنبش‌های استقلال طلبانه کشورهای جهان سوم همخوانی داشت این جنبش‌ها را شدیداً از خود متاثر ساخت.

پایان جنگ جهانی دوم به تضعیف موقعیت کشورهای امپریالیستی اروپایی از جمله انگلیس منجر شد. جای خالی این کشورهای امپریالیستی را آمریکا که اکنون به قدرت بلامنازع در میان کشورهای غربی بدل شده بود هم نتوانست پر کند. هر چند در مناطقی، مانند آسیای شرقی و جنوب شرقی پیشرفت جنبش‌های رهائی بخش را کند کرد. بدین ترتیب در کنار اضمحلال قدرت‌های استعماری سابق، دنیای پس از جنگ جهانی دوم شاهد شکل‌گیری و اعلام استقلال

کشورهای جدیدی بود. سال ۱۹۴۹ انقلاب چین به سرانجام رسید و یک دولت متمرکز در آن کشور روی کار آمد. این انقلاب الهام بخش جنبش‌های رهائی‌بخش در کشورهای دیگر شد. در دهه ۵۰ یک رشته از کشورهای آسیای جنوب شرقی، عربی و آفریقایی نیز استقلال خود را به دست آوردند. در مصر ناصریسم جریان منتسب به رئیس‌جمهور (Gamal Abdel Nasser 1918-1970) وقت آن کشور، روی کار آمد، طرفداران زیادی به هم زد و به پاگیری جریانات بعثی در عراق و سوریه منجر گشت. در آفریقا سوسیالیسم اومانیستی قوام نکرده و نیه رره پا گرفت که می‌خواست سوسیالیسم را با ارزشهای سنتی قبیله‌ای آفریقا پیوند دهد. در آسیای شرقی و جنوب شرقی، در نیمی از کره و ویتنام، حکومت‌های مشابه چین روی کار آمدند. در اندونزی نیز یک حزب کمونیست (The Communist Party of Indonesia, PKI) وجود داشت که در ائتلاف با حکومت سوکارنو (Ahmad Sukarno 1970-1901) که خود را سوسیالیست می‌دانست قرار داشت. حتی در هندوستان که نرم حکومتی پارلمانی را حفظ کرده بود، دولت آن در صدد بود تا از طریق برنامه ریزی اقتصادی عدالت اجتماعی را در آن کشور برقرار سازد. در آمریکای لاتین جریان چریکی فیدل کاسترو و چه گوارا، حکومت دست‌نشانده باتیستا (Fulgencio Batista y Zaldívar 1901-1973) در کوبا را

سرنگون ساخت به مبشر رهائی و و سوسیالیسم در آمریکای جنوبی بدل شد. در دهه ۶۰ علی‌رغم اوج جنبش‌های چریکی در آمریکای لاتین کوبای دومی در این نیمه قاره شکل نگرفت. ولی در آفریقای مرکزی، الجزائر، لیبی، سومالی، کنگوی برازاویل، مالی، زئیر، غنا رژیم‌هایی که خود را سوسیالیست می‌خواندند روی کار آمدند، هر چند بعداً حکومت‌های مالی و غنا و زئیر در اثر کودتا سرنگون شدند. در آسیای جنوب شرقی، برمه و در شبه قاره عربستان، یمن جنوبی به جرگه کشورهای سوسیالیستی پیوستند. در دهه ۷۰ یک رشته مستعمرات پرتغال در آفریقا استقلال خود را به دست آوردند. گینه بیسائو، موزامبیک کیپ ور، سائوتومه و آنگولا در فاصله سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۵ به دست جریان‌اتی افتادند که خود را سوسیالیست می‌دانستند. در همین دور قوای اشغالگر آمریکا در اثر جنبش‌های مسلحانه توده‌ای مجبور به خروج از شبه قاره هندوچین شد. این سیر از تحولات با روی کار آمدن حکومت‌های پرو مسکو در اتیوپی و افغانستان و پیروزی جنبش‌های استقلال طلبانه و ضد دیکتاتوری در زیمبابوه و نیکاراگوئه در اواخر دهه ۷۰ و شروع دهه ۸۰ به فرجام رسید.

اما چرا مطالبه‌ای که طی دویست سال گذشته در اروپا و آمریکای شمالی تحت پرچم لیبرالیسم بورژوائی رخ داده بود، این بار می‌بایست به سوسیالیسم رجوع کند، و حتی در مواردی کارگرنپناه شود.

برای فهم قضیه باید به واقعیات و معضلات این جوامع رجوع کنیم وضعیت عمومی این جوامع تا قبل از آنکه دستخوش انقلاب یا شاهد تغییری در هئیت حاکمه شوند کمابیش یکسان بود. فقر و عقب‌ماندگی، سطح پائین کیفیت زندگی، غیر صنعتی بودن، مطالبه ترقی و پیشرفت اقتصادی را به یک مطالبه مهم اجتماعی تبدیل می‌کرد، و این به ویژه مد نظر عناصر رادیکال و ناراضی بود که اروپای پیشرفته را دیده بودند و توقعات شان از زندگی متفاوت بود. به علاوه اشغال نظامی، مستعمره بودن، و در قدرت بودن رژیم‌هایی که در ارتباط مستقیم با قدرتهای امپریالیستی بودند و هر حرکت ناراضی را درجا سرکوب می‌کردند، امکان وقوع هر تحولی را به سرنگونی آنان گره میزد. و بالاخره بافت اجتماعی این جوامع هنوز چنان تکوین نیافته بود که تضاد بین طبقه کارگر و بورژوازی در صدر و محور همه تناقضات و تحولات جامعه قرار گیرد. در ظاهر اشکال کار ناشی از سلطه قدرت‌های امپریالیستی دیده می‌شد. گویا اگر این کشورها می‌توانستند راه خود را بدون دخالت هر نیروی خارجی و متخاصم دنبال کنند، در آن صورت دیگر مانعی اساسی بر سر رسیدن آنان به پای کشورهای پیشرفته غرب و خاتمه دادن به حقارت ملی‌شان وجود نداشت.

ولی چرا بورژوازی این جوامع الگوی سرمایه داری غرب و ایدئولوژی لیبرالیسم آن را اتخاذ نکرد؟ مگر سرمایه داری اروپا

پیشرفت اقتصادی خود را با اتخاذ رقابت آزاد، شرکت در تجارت جهانی، و اتکا به مکانیسم بازار به دست نیاورده بود؟ مگر در آرمان‌های اولیه لیبرالیسم بورژوازی، در عقاید اظهارات رهبران و متفکران نخست انقلاب کبیر فرانسه، در نظرات روسو (Jean-Jacques Rousseau 1712-1778) و نمی‌توان نکاتی یافت که پاسخ حل بخشی از معضلات این جوامع را در خود داشته باشد. به هر رو از نظر تاریخی مدرنیسم و ناسیونالیسم توسط همین ایدئولوژی بورژوازی ساخته پرداخته شده بودند. پس علت این اکراه بورژوازی کشورهای جهان سوم از اتخاذ مدل غرب چه بود، و چرا به جای لیبرالیسم به سوسیالیسم توسل جست؟ چند فاکتور اساسی در این رابطه نقش ایفا کردند. اول آنکه جنبش‌های استقلال طلبانه در مقابل دول استعماری قرار داشتند که ایدئولوژی رسمی‌شان همین لیبرالیسم بورژوازی بود. پذیرش ایدئولوژی دشمن، حال با هر تفسیر و انتقادی، به معنای سازش با آن بود و این طبعاً از قابلیت رزمندگی و بسیج این جنبش‌ها میکاست. البته خود ایدئولوژی بورژوازی در قرن بیستم نیز آنقدر در فرم و مضمون از ایده‌های اولیه‌اش فاصله گرفته بود، آن قدر از محتوی تهی شده بود، که دیگر در آن هیچ جنبه مترقی و پیشرفته‌ای که به درد این جنبش‌ها بخورد هم یافت نمی‌شد. دوم آنکه در مقابل این بی‌مایگی الگو و ایدئولوژی سرمایه داری غرب، سوسیالیسم دوران استالین از

خصوصیاتی برخوردار بود که به نیازهای این بورژوازی تماماً پاسخ می‌داد. در این سوسیالیسم، رادیکالیسم ضد سرمایه داری کارگر آنقدر رقیق شده و به انتقاد علیه شکل خصوصی آن محدود گشته بود، که دیگر پذیرش این سوسیالیسم از جانب بورژوازی این جوامع خطری را متوجه آن نمی‌کرد. بورژوازی ای که به هر حال درصدد ایجاد یک نظام سرمایه داری دولتی بود و این را حتی در مواردی مایل بود به نام انقلاب علیه سرمایه داری هم تمام کند. به علاوه در این سوسیالیسم، مولفه های ناسیونالیسم و مدرنیسم هر دو حضور داشتند و بنابراین پذیرش آن با مطالبات ناسیونالیستی و مدرنیستی بورژوازی این جوامع تناقضی نداشت. از این رو پذیرش این سوسیالیسم، پرچمی به دست بورژوازی کشورهای جهان سوم می‌داد که می‌توانست براحتی به زیر آن یک نیروی توده ای وسیع را برای مطالبات خود و بر علیه کشور خارجی بسیج کند.

البته ممکن است گفته شود که مسائل و مشکلاتی که این جریانات خود را به آن مشغول کرده بودند، مسائلی هستند که سوسیالیسم مارکس اساساً به آنها مربوط نیست. این سوسیالیسم چراغ عمل کارگرانی است که می‌خواهند جامعه سرمایه داری را واژگون سازند، و بنابراین ربطی به اینکه چگونه می‌شود در یک کشور کم توسعه یک نظام سرمایه داری را ایجاد کرد ندارد. ولی واقعیت این است که مکاتب

فکری بر اساس آنچه اجتماعاً از آنها فهمیده می‌شود، شناخته می‌شوند. به همان اندازه که وضعیت جامعه سرمایه‌داری قرن بیستم، جایی برای نظرات روسو نمی‌گذاشت، به همان اندازه نیز واقعیت سوسیالیسم موجود در شوروی آن سال‌ها سوسیالیسم مارکس را به نوعی روش برای صنعتی شدن جوامع عقب مانده تنزل داده بود. و این واقعیتی بود که در مقابل جریانات ناراضی نوپای بورژوا در این جوامع قرار داشت. بنابراین وضعیت این جوامع با آنچه از سوسیالیسم نشان داده شده بود مثل قفل و کلید جور می‌آمد.

به علاوه این سوسیالیسم راه رسیدن به موقعیت مطلوب برای این جوامع و حفظ این موقعیت را نیز نشان می‌داد. در شرایطی که وجود رژیم‌های مستبد یا سلطه دول استعماری راه را برای هرگونه اظهار نظر و دخالت نیروهای ناراضی، حتی در شکل مسخ شده پارلمانی‌اش، سد می‌کرد و سرنگونی این رژیم‌ها را به طور اجتناب‌ناپذیری در دستور کار قرار می‌داد، این سوسیالیسم راهگشا بود. تسخیر قدرت سیاسی قدم اول برای شروع راهی بود که بالاخره به این سوسیالیسم می‌رسید. انقلاب و مبارزه قهرآمیز جزء لاینفک این سوسیالیسم تعریف می‌شد. اینها همه با نیازهای نیرویی که به طور واقعی با آلترناتیو دیگری مواجه نبود سازگار می‌آمد. به علاوه اینکه روش قهرآمیز کسب قدرت با توسل به تئوریهای مارکس و لنین، در مورد لزوم فراتر رفتن

از حکومت پارلمانی و درهم شکستن دولت بوروژازی توضیح داده می‌شد، و این امر روش قهرآمیز مزبور را از اعتبار علمی نیز برخوردار می‌ساخت. البته روش‌های مختلفی برای کسب قدرت سیاسی در این جنبش‌ها مطرح و اتخاذ شد. این روش‌ها از تشکیل ارتش رهاییبخش، ملی تا ایجاد کانونهای انقلابی در روستاها، هسته های ضربت چریکی در شهرها، و حتی کودتاهای کاخی تنزل یافت. اما علیرغم این تفاوتها روش قهرآمیز برای کسب قدرت همراه یک مولفه مهم این سوسیالیسم بوده است. البته این سوسیالیسم چیزی بیش از این در مورد چگونگی کسب قدرت مطرح می‌کرد و ما پائینتر به طور مشخص تری به این جنبه‌ها خواهیم پرداخت.

مولفه های اصلی سوسیالیسم کشورهای جهان سوم

۱- ایدئولوژی

این سوسیالیسم چیز مشخصتری از قهرآمیز بودن روش کسب قدرت سیاسی در مورد این اقدام میگفت. در این سوسیالیسم اینکه چگونه می‌توان یک نیروی سیاسی کافی برای تغییر رژیم موجود به حرکت درآورد و بسیج کرد نیز مطرح می‌شد. سابقه این بحث البته به قدمت ظهور کمونیسم روسی برمیگردد، و چوهر آن را حتی می‌توان در

مصوبات قطعنامه‌های کنگره ششم کمینترن (۱۹۲۸) که مربوط به مبارزات ملل تحت ستم می‌شد نیز یافت. در این سوسیالیسم یکسان بودن منافع اقشار مختلف ناراضی تحت عنوان منافع خلق توضیح داده می‌شود. ریشه خلق گرایی یا پوپولیسم این سوسیالیسم را باید در همین جا دید. در این سوسیالیسم توسعه جامعه به مراحل تفکیک می‌شود، و پس از تعویق به محال کردن مرحله گذار به سوسیالیسم، گفته می‌شود که منافع خلق - و این از کارگر شروع می‌شود تا خرده مالک و بورژوا بومی - همه و همه در مرحله مبارزه رهائیبخش، ملی یا دمکراتیک یکی است. بنابراین، این سوسیالیسم بر احتی نقش یک ایدئولوژی وحدت دهنده را برای بورژوازی نوپای این جوامع ایفا می‌کرد. در کنار ژست چپی که می‌توانست رادیکالترین توده‌های ناراضی را فعلاً ساکت نگه دارد، به طور عملی و واقعی اقشار مختلف جامعه برای فراهم آوردن شرایط و استقرار یک نظام سرمایه داری دولتی به خط می‌شدند. این یک نقطه قوت این سوسیالیسم بود که می‌توانست با شرایط واقعی این جوامع و منافع بورژوازی آن همسان باشد. از این فراتر، تجربه جنبش انقلابی چین، ایده جبهه واحد ضد امپریالیستی را که صحت خود را از تزه‌های کمینترن می‌گرفت، به یک نرم جا افتاده برای متشکل کردن نیروهای اجتماعی ناهمگون این جوامع بدل ساخت. اینکه اهرمهای اجرایی این جبهه خلقی ارتش رهائیبخش ملی بود، یا سازمان‌های نظامی

چریکی، یا حتی ارتشی که پس از کودتا کردن یک شبه ملی شده، و اینکه در راس این جبهه یک حزب کمونیست وجود داشت یا بعداً به وجود می‌آمد، در این مسئله اساساً تغییری ایجاد نمی‌کرد. به علاوه تجربه موفق چین این را نشان داده بود که چگونه چنین جبهه‌ای می‌تواند در شرایطی که هنوز دولت مرکزی را ساقط نکرده است حالت یک شبه دولت را به خود گیرد و در مناطق تحت نفوذش عملاً به مثابه یک دولت عمل کند، و همینطور چگونه پس از کسب قدرت خود دولت الترناتیو دولت خلق را تشکیل دهد. این نسخه تئوریزه شده و مهمتر از آن عمل شده به خاطر همه جانبه بودنش پاسخ همه مشکلات بورژوازی نوپای جوامع جهان سوم در مورد بسیج نیرو، کسب قدرت و تحکیم قدرت به دست آمده را میداد.

۲- الگوی اقتصادی

تسخیر قدرت سیاسی لازم است ولی کافی نیست. این قدرت قرار است چگونه نظام اجتماعی اقتصادی خود را برپا دارد. الگوی سرمایه داری دولتی چگونه به این امر خدمت می‌کرد. اتفاقاً نقطه قوت این سوسیالیسم دقیقاً در این نهفته بود که مدعی داشتن یک پاسخ روشن برای این معضل بود، و نمونه شوروی را نیز به عنوان نمونه موفق راه

حل خود عرضه می‌کرد. جا دارد به این مسئله به طور مشخص بپردازیم چون تلاشی بعدی این سوسیالیسم دقیقاً در محدودیت‌های ذاتی این شیوه کاپیتالیستی شدن و تحولات اقتصاد جهانی که شدت این محدودیتها میافزود، ریشه دارد. سؤال به سادگی چنین مطرح می‌شد، چگونه یک کشور عمدتاً زراعی و عقب مانده می‌تواند بدون دریافت کمک از کشورهای امپریالیستی غرب، یعنی بدون وابسته شدن به این کشورها، به یک اقتصاد خودکفا و صنعتی دست یابد؟ البته برای کشورهای هم پیمان شوروی که قرار بود این مسیر را تحت عنوان غلط انداز از "راه رشد غیر سرمایه داری" دنبال کنند، کمک شوروی و کشورهای کومکون (اتحاد اقتصادی کشورهای اروپای شرقی و شوروی) نیز اضافه می‌شد.

صنعتی شدن علاوه بر نیروی کار، که در این جوامع پس از تکمیل اصلاحات ارضی، به راحتی تامین می‌شد، به منابع و زیرساخت اقتصادی نیاز دارد. در کشوری که تولید کشاورزی یا استخراج یک ماده معدنی منبع اصلی تامین درآمد آن است، تنها با اختصاص بخش هر چه بیشتری از این درآمد، و حفاظت مراقبت صنعت جوان کشور است، که می‌توان امیدی به رشد جدی و حفاظت داشت. مضمون اقتصادی سوسیالیسم کشورهای جهان سوم اساساً همین بود. هر امر دیگری قرار بود تحت الشعاع این اقدام قرار گیرد. البته هزار و یک

تئوری ملی و جهانی برای توجیه همین واقعیت ساخته شد. از این حکم عام که رشد نیروهای مولده شرط تکامل جامعه و رسیدن به سوسیالیسم است، این نتیجه مسخ شده گرفته شد که رشد صنایع سنگین و برتری آن به بخش صنایع سبک و تولید کننده محصولات مصرفی یک قانون پایه‌ای سوسیالیسم است. حتی رشد صنایع سنگین ملی شده را بارومتر نزدیکی به سوسیالیسم تعریف کردند، برای تخصیص منابع به نفع بخش صنعت، از روش‌های برنامه ریزی اقتصادی که در شوروی به کار گرفته شده بود، استفاده شد. این روشن اقتصادی در کنار دولتی شدن مالکیت زمین و صنایع سنگین ظاهر این جوامع را با توجه به تصویری که از سوسیالیسم داده شده بود، البته سوسیالیستی نشان می‌داد. اما توسل به برنامه ریزی، و دولتی شدن بخش مهم اقتصاد، صرفاً از اهمیت ایدئولوژیک برای بورژوازی حاکم در این جوامع برخوردار نبود. این امر منطق اقتصادی خود را داشت. زیرا موثرترین روش توزیع امکانات جامعه برای صنعتی شدن کشور طی یک دوره کوتاه بود. اگر قرار بود این جوامع مسیری را طی کنند که مثلاً در انگلیس قرن هیجدهم برای صنعتی شدن آن کشور طی شده بود، به بیش از یک قرن وقت احتیاج بود. حسن برنامه ریزی اقتصادی این است که منتظر به سرانجام رسیدن نتیجه رقابت بین سرمایه‌های خصوصی نمی‌شود تا چگونگی توزیع منابع را تعیین کند. در انگلستان قرن هیجده و نوزده، در اثر

رقابت بین کارگاه‌های تولیدی، مانوفاکتورها، و بالاخره سرمایه‌های متوسط، یک زیر ساخت صنعتی به وجود آمده بود. برنامه ریزی مرکزی این سیر را در چهارچوب امکانات موجود در یک دهه یا شاید کمی بیش می‌توانست انجام دهد. البته برنامه ریزی اقتصادی قدم آخر استراتژی اقتصادی این سوسیالیسم نبود. در قدم بعد گفته می‌شد که رشد اقتصادی ای که در ارتباط با یا در اثر دخالت سرمایه داری غرب صورت گیرد ناقص و سترون است. این تاکید البته اشاره به وضع واقعی جوامع جهان سوم آن سال‌ها داشت، یعنی زمانی که تولید مواد کشاورزی یا استخراج مواد سوختی و معدنی مهمترین عرصه تولید این جوامع را تشکیل می‌داد. هر چند جایگاه بعدی این جوامع، یا حداقل بخشی از آنان دیگر با این تصویر جور در نمی‌آمد. پائین تر به این نکته خواهیم پرداخت. برای کم شدن تاثیر اقتصاد جهانی بر اقتصاد این کشورها و جلوگیری از خرد شدن صنعت جوان این کشورها در زیر فشار رقابت بازار جهانی، بورژوازی نوپای این جوامع همان کاری را کرد که پیشتر در اواخر قرن نوزدهم نیز حتی بورژوازی کشورهای غربی به آن توسل بسته بود. با وضع تعرفه‌های گمرگی، ممنوعیت ورود محصولات که در داخل تولید می‌شدند با انحصاری شدن تجارت خارجی در دست دولت حاکم، قرار بود صنعت نوپای این جوامع حفاظت شود.

بنابراین در اثر تلفیق مالکیت دولتی و برنامه ریزی اقتصادی، یک نظام سرمایه داری دولتی در این جوامع مستقر شد که هدف صنعتی کردن کشور و تامین خودکفایی اقتصادی را در صدر وظایف خود قرار داده بود. کارنامه این نظام برای بسیاری از کشورهایی که این مدل صنعتی شدن را تعقیب کردند البته رضایت بخش بود. طی یکی دو دهه، در اغلب این جوامع یک زیرساخت اقتصادی، به همراه شبکه حمل و نقل و یک رشته صنایع سنگین تاسیس شد. سیمای این جوامع به طور محسوسی تغییر یافت. رشد افزایش بارآوری کار، و افزایش حجم تولیدات زمینه تحقق خواستهای رفرمیستی این جنبش را در این کشورها فراهم آورد. بهبود وضع بهداشت، مسکن، آموزش و پرورش، تغذیه، در کنار کم کردن فاصله درآمدها و امتیازات اجتماعی، حد نهایی سوسیالیسم بود. این مطالبات به تدریج در این کشورها اتخاذ شدند. واضح است که تحقق هر یک از این مطالبات به نفع کارگران و محرومان جامعه است. اما حتی تحقق اینها کارگر را از برده مزدی به انسان رها شده تبدیل نمیکند و اساس نظام سرمایه داری را دست نخورده باقی میگذارد، همان طور که کارنامه عملکرد سالها رفرمیسم اروپای غربی این نکته را تأیید می‌کند. اما صرف تحقق این مطالبات در کشورهای تحت سلطه ایی که نظام سرمایه داری دولتی در آنها مستقر شده بود، اختلاف بین آنها و کشورهای هم ارزشان را برجسته می‌کرد.

اختلاف بین چین و هند، کوبا و آرژانتین، کره شمالی و فیلیپین این تفاوت را نشان می‌دهد. در مقایسه وضع بهداشت درمان، آموزش و پرورش، مسکن در کشورهای گروه اول به مراتب از کشورهای گروه دوم بهتر است، و اختلافات طبقاتی از شدت کمتری برخوردار است. اینها همه به نظام حاکم در این کشورها یک جنبه مترقی می‌داد.

۳- سیاست خارجی

مؤلفه دیگر سوسیالیسم کشورهای جهان سوم ضد امپریالیسم آن بود که اساس سیاست خارجی این دسته از کشورها را تعیین می‌کرد. مخالفت با حاکمیت جهانی کشورهای امپریالیستی غرب، و در راس آن آمریکا، وجه مشترک این کشورها را حداقل طی دهه ۵۰ و ۶۰، تشکیل می‌داد. چنین خط مشی خارجی البته قابل درک بود. این کشورها عمدتاً پس از یک دوره جنگ طولانی استقلال خود را به دست آورده بودند. این استقلال به تازگی به دست آورده شده هنوز از طرف امپریالیسم غرب مورد تهدید قرار داشت. سرکوب حزب قدرتمند اندونزی (1966- The Communist Party of Indonesia, PKI 1914) که با قتل عام سیصد هزار فعال آن همراه بود، سرنگونی حکومت‌های خلقی در زئیر و غنا، اشغال نیمی از کشورهای ویتنام و کره، و استقرار حکومت

ژنرال‌ها در تقریباً تمام کشورهای آمریکای لاتین، فقط چند نمونه گویا و واقعی از این تهدید امپریالیسم آمریکا برای کشورهای مورد بحث است. به علاوه باید به خاطر داشت که این دسته از کشورها خود به تازگی انقلابات و خیزش‌های ضد امپریالیستی را پشت سرگزارده بودند. از این رو آرمانها و روحیات ضد امپریالیستی نه فقط در آن زمان هنوز در آنها فروکش نکرده بود، بلکه در حزب و دولت و میلیون‌ها توده این جوامع هر روزه بازتولید می‌شدند. چنین جوامعی طبعاً متمایل به پشتیبانی از جنبش‌های رادیکال ضد امپریالیستی در کشورهای دیگر بودند و اصلاً تداوم این جنبش‌ها را ضامن ثبات و استقلالی می‌دیدند که خود به تازگی به دست آورده بودند. ضد امپریالیسم این جنبش‌ها به معنای جانبداری همه احزاب و دول آن از بلوک شوروی نبود. در حقیقت با ایجاد پیمان کشورهای غیرمتعهد، به ابتکار شخصی تیتو، این کشورها می‌خواستند به عنوان یک نیروی سوم در عرصه جهانی ظاهر شوند.

افول سوسیالیسم کشورهای جهان سوم

با شروع دهه ۸۰ چه به علت تحولات درونی خود این جوامع و چه به علت تحولات بین‌المللی، به تدریج این سوسیالیسم از مضمون تهی شد. اساس این تحول را باید در زایل شدن آرمان اقتصادی این

جنبش دید. همان‌طور که در مبحث کمونیسیم روسی به تفصیل گفتیم، سرمایه داری متمرکز در فراهم آوردن یک زیرساخت صنعتی و ایجاد صنایع سنگین یک الگوی موثر اقتصادی است. ولی به مجرد آنکه این اقدامات صورت گیرد، محدودیتهای ذاتی این نظام خود به مثابه یک عامل ترمز کننده بر سر رشد اقتصادی عمل می‌کنند و باعث رکود و اختلال در اقتصاد می‌شوند. به عنوان مثال در قبال تخصیص عمده منابع اقتصادی برای ایجاد صنایع سنگین، یک جا به جایی عظیم نیروی کار از روستا به شهر صورت گرفته بود. نیروی کاری که بخش صنعتی توسعه نیافته این کشورها هنوز نمی‌توانست آنها را جذب کند. همین‌طور حفاظت صنایع داخلی رشد آنها را ممکن کرده بود منتها به قیمت سوبسیدهای گزاف دولتی. میزان این سوبسیدها چنان بود که در دهه ۷۰ برای بسیاری از این کشورها مقرون به صرفه بود که هزینه سوبسیدها را صرف خرید کالاهای مشابه از خارج کنند. همین‌طور به علت توجه کم به عرصه کشاورزی، مکانیزه شدن کند این بخش، و پائین بودن سطح مهندسی کشاورزی، بارآوری آن بسیار پائین بود. این واقعیت در کنار نرخ بالای زاد و ولد، کم شدن مرگ و میر، و افزایش نسبی طول عمر متوسط، که همه به علت بهبود وضعیت بهداشتی ممکن شده بود، این کشورها را از صادرکننده مواد غذایی به واردکننده این مواد تبدیل کرد. این واقعیات یک راه خروج در مقابل این کشورها قرار می‌داد.

شرکت گسترده‌تر در تجارت جهانی و تقسیم کار موجود در آن. این البته به معنای جا گذاشتن هر گونه توهمی به اقتصاد خودکفا و انحصار تجارت خارجی بود. ولی در عین حال تنها راه حل موجود در مقابل بورژوازی این کشورها برای خلاصی یافتن از رکود مزمنی بود که سرمایه داری دولتی این جوامع در آن فرو رفته بود. عامل دیگری که تعصبات قبلی در مورد فاصله گرفتن از همداری اقتصادی با کشورهای امپریالیستی را به حاشیه می‌راند، پیدایش کشورهای تازه صنعتی شده‌ای چون کره جنوبی، تایوان، هنگ کنگ، سنگاپور، برزیل و مکزیک بود، که اساساً در اثر عملکرد سرمایه‌های امپریالیستی به کشورهای صنعتی مدرن تبدیل شده بودند. البته اینکه صنعتی شدن این جوامع به چه قیمتی برای کارگران این کشورها تمام شده بود برای بورژوازی این کشورها که خواهان صنعتی شدن اقتصاد خود بود، و به سهم خود خون کارگران کشور خود را نیز برای این مطالبه در شیشه کرده بود، مشغله‌ای محسوب نمی‌شد. نتیجه کار بود و این توجه بخش هر چه بیشتری از این بورژوازی را به خود جلب می‌کرد.

چین اولین کشور عمده‌ای بود که برای تبدیل شدن به چنین کشوری به طرف غرب چرخید. پس از آن سایر کشورهای سرمایه داری دولتی شروع به اتخاذ یک تغییر ریل کردند. با کم شدن کمک‌های فنی و مالی شوروی به ویژه طی دهه ۸۰، و افزایش قیمت نفت از

یکسو، و در عین حال وجود اعتبارات زیاد بانکهای غربی و محصولات صنعتی ارزانتر ساخت غرب از سوی دیگر، کشورهای هر چه بیشتری شروع به گرفتن وام از موسسات بینالمللی مالی، همچون بانک جهانی و صندوق بینالمللی پول، کردند. اینها همه وابستگی اقتصاد این جوامع به اقتصاد جهانی را تقویت کرد و هر چه بیشتر آنها را مجبور کرد برای دریافت کمک‌های مالی و فنی به غرب روی آورند.

در کنار زایل شدن آرمان اقتصادی این جنبش، خود رشد نظام سرمایه داری به تفکیک طبقاتی منجر شد و آرایش اجتماعی سابق این جوامع را به هم زد. وحدت خلق از هم پاشید و ایدئولوژی وحدت دهنده سابق رنگ باخت. بدین ترتیب رادیکالیسم موجود در این جنبش از پایه اجتماعی خود محروم و بی-ربط به واقعیات این جوامع شد. این نکته شاید به کمی توضیح داشته باشد. رادیکالیسم به معنای اجتماعی آن، یعنی تمایلات و آرمانهایی که از قدرت بسیج و سازمانیابی وسیع و توده‌ای برخوردارند، و به این اعتبار می‌توانند به یک نیروی مادی تعیین کننده در جامعه تبدیل شوند، باید به زمینه‌های مادی و واقعی معینی متکی باشند. وجود این زمینه‌ها همان‌طور که به ایجاد این رادیکالیسمها منجر می‌شوند با رفع شدنشان آنها را به حاشیه می‌برند. به عنوان مثال رادیکالیسم حزب کمونیست چین با خود به حاشیه می‌برند. به عنوان مثال رادیکالیسم حزب کمونیست چین دهه ۴۰ تا ۶۰ را در نظر بگیرید.

این رادیکالیسم خواهان ایجاد تحولاتی در جامعه چین بود که آن را به طور قابل ملاحظه‌ای دگرگون می‌ساخت. در مقابل زمینداران بزرگ خواهان اصلاحات ارضی جدی بود، در مقابل عقب ماندگی اقتصادی چین خواهان رشد شتابان و سریع صنعت آن کشور بود، در مقابل جهل و بیسوادی خواهان مبارزه گسترده و سراسری با این بلیه (گرفتاری) اجتماعی و آموزش رایگان و اجباری بود، در مقابل خرافات مذهبی و ارتجاعی قرون در خواهان ارتقاء فرهنگ و مبارزه با این چرندیات بود، در مقابل موقعیت فرودست زن در جامعه خواهان رفع تبعیض جنسی بر علیه آنان بود، در مقابل سازش با دول امپریالیستی که خاک چین را اشغال کرده بودند خواهان تداوم مبارزه مسلحانه بر علیه آنان بود و بعداً برای ضربه زدن به آنان حتی به کشورهای همسایه خود مساعدت نظامی کرد و غیره و غیره. به این لیست می‌توان افزود. ولی همین اندازه کافی است تا نشان دهد که ما در مورد یک رادیکالیسم کتابی صحبت نمی‌کنیم. در مورد رادیکالیسمی صحبت می‌کنیم که بیانگر آمال و مطالبات میلیون‌ها چینی بود. و دقیقاً به همین علت هم از قدرت بسیج و سازمانگری وسیع برخوردار بود. ولی علیرغم همه اینها این رادیکالیسمی بورژوازی بود که به ایجاد یک نظام سرمایه‌داری در چین منجر شد هر چند از نوع دولتی آن.

رادیکالیسم حزب کمونیست چین تا وقتی زمینه اجتماعی این رادیکالیسم وجود داشت به حیات خود ادامه می‌داد پس از آن محکوم به فنا بود. از این رو پس از آنکه استقبال چین به دست آمد و قدرت‌های امپریالیستی موقعیت آن را به رسمیت شناختند، پس از آنکه اصلاحات ارضی صورت گرفت، یک زیر ساخت صنعتی در چین ایجاد شد و یک دولت و بوروکراسی متمرکز به وجود آمد، برنامه سوادآموزی همگانی اتخاذ شد زنان از حق رای برخوردار شدند. و غیره و غیره این رادیکالیسم نیز به فرجام رسید. زیرا در چنین حالتی دیگر فقط دو الترناتیو وجود داشت: با این جامعه بورژوازی اساساً متحول می‌شد یا آنکه بورژوازی برای توسعه بیشتر این نظام سرمایه داری به اقدامات و جدیدتری احتیاج داشت که هر چند دیگر بیانگر نوعی رادیکالیسم نبود ولی امکان رشد بیشتر سرمایه داری را برای آن جامعه فراهم می‌آورد. وضعیت اخیر چین و کشورهای مشابه آن نشانگر انتخابی است که بورژوازی این کشورها کرده است. از سوی دیگر ما شاهد عروج جنبش کارگری و حتی در مواردی رادیکالیزه شدن آن در این کشورها هستیم. تلاش برای ایجاد یک جنبش کارگری مستقل در چین در سال ۱۹۸۹ که گوشه‌هایی از آن به خارج درز کرد و یا طغیان‌های کارگری در الجزایر در همان سال به علت معمول شدن سیاست ریاضت اقتصادی دولت، فقط بارق‌های این قدرت جدید را نشان می‌دهند. این

رادیکالیسم امتداد منطقی قبلی نیست. این رادیکالیسم مربوط به یک نیروی اجتماعی متفاوت است. و به همانسان که طبقه کارگر و طبقه بورژوازی متفاوتند و به یکدیگر قابل تحویل، نیستند، رادیکالیسم این دو یعنی آرمان‌ها و اهدافشان نیز به یکدیگر تبدیل نمی‌شوند.

امروز دیگر عمر رادیکالیسم بورژوایی نه تنها در کشورهای جهان سوم بلکه در چین و شوروی که الگوی این کشورها بودند، تماما به پایان رسیده است و بورژوازی نیز دیگر داعیه رادیکالیسم سابقش را به دور انداخته است. ولی برای جنبش کارگری و رادیکالیسم گرایش کمونیستی، این واقعیت زمینه ساز حرکت جدیدی است که خواهان الغاء تمام انواع مختلف سرمایه‌داری و با آن حاکمیت انواع مختلف بورژوازی است. تاریخ معاصر در کنار سترونی رادیکالیسم بورژوایی در عین حال مبشر این واقعیت جدید نیز هست و این چیزی است که اکنون بر متن فروپاشی سوسیالیسم کشورهای جهان سوم در اواخر دهه ۸۰، در مقابل ما قرار دارد.

فصل دهم:

سوسیال دمکراسی معاصر

همزمان با نزدیک شدن پایان جنگ جهانی اول سلطه بلامنازع سوسیال دمکراسی در جنبش کارگری نیز به پایان خود نزدیک می‌شد. عملکرد احزاب سوسیال دمکرات در دوره جنگ به هیچ وجه با رادیکالیزه شدن جنبش کارگری اروپا همخوانی نداشت و وقوع انقلاب اکتبر و تاسیس کمینترن در پیامد آن نیز بر ابعاد این رادیکالیسم افزود و جناح بندی‌های درونی این احزاب را تشدید کرد. در حزب سوسیال دمکرات آلمان جناح ضد جنگ آن در ۱۹۱۶ صف خود را از رهبری حزب جدا کرد و یک سال بعد با انشعاب از حزب سوسیال دمکرات و تاسیس حزب مستقل سوسیال دمکرات آلمان انشعاب خود را به فرجام رساند. این حزب جدید محصول همسوئی موقت جناح چپ و مرکز سوسیال دمکراسی آلمان بود. رادیکالیزه شدن جنبش کارگری آلمان و

تضعیف هژمونی سوسیال دمکراسی در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول با ایجاد حزب کمونیست آلمان در اواخر ۱۹۱۸، از هم‌پاشی کابینه ائتلافی حزب سوسیال دمکرات و حزب مستقل سوسیال دمکرات در همان سال، و بالاخره با تصمیم حزب مستقل سوسیال دمکرات آلمان در سال ۱۹۱۹ به اینکه به کمینترن بپیوندد، تشدید شد.

در ایتالیا، حزب سوسیالیست آن کشور از همان شروع جنگ مخالف سرسخت آن بود و از محدود احزاب توده‌ای بود که از انقلاب اکتبر استقبال کرد. این حزب در ۱۹۱۹ به کمینترن پیوست. در فرانسه حزب سوسیالیست بلافاصله پس از تشکیل کمینترن به آن نپیوست، اما یک سال بعد در کنگره اش با رای موافق اکثریت به آن پیوست و نام خود را به حزب کمونیست فرانسه تغییر داد. در انگلستان حزب کارگر هر چند با احزاب سنتی اروپا از همان آغاز متفاوت بود و حتی خود را سوسیالیست هم نمی‌دانست، ولی در ۱۹۱۹ با پذیرش یک برنامه جدید، خود را مدافع اصلاحات اساسی در جامعه نشان داد و سوسیالیست اعلام کرد. سوسیال دمکراسی در کشورهای دیگر اروپا نیز در فاصله سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ تحولات مشابهی را از سر گذراند.

با شروع یک دوره ثبات در اوضاع اقتصادی سرمایه داری غرب در سال ۱۹۲۳ فرصت جدیدی برای سوسیال دمکراسی فراهم شد. هم‌زمان خطر انقلاب در اروپا فرونشسته بود. سرکوب خیزش‌های

انقلابی کارگری در سال‌های ۱۹۲۱ و ۱۹۲۳ در آلمان در هم شکسته شدن جنبش کمیته‌های کارخانه در ایتالیا در اثر روی کار آمدن حکومت فاشیستی موسولینی (Benito Mussolini 1883-1945) در ۱۹۲۱ و شکست نظامی حکومت‌های شورایی فنلاند مجارستان همه و همه توازن قوا را به ضرر جنبش رادیکال کارگری تغییر داده بود. این اوضاع البته در آرایش بورژوازی اروپا هم تغییرات جدی به وجود آورده بود. به جز استثنائاتی در همه جا طبقه بورژوا با پایان جنگ مجبور به دادن امتیازات بی‌سابقه‌ای به جنبش کارگری در زمینه حقوق اجتماعی و فردی شده بود. این امتیازات دست سوسیال دموکراسی را در دفاع از سیاست‌های مامشات جویانه و رفرمیستی گذشته‌اش باز میگذاشت و عملکرد سابق آن را توجیه می‌کرد. همین‌طور تثبیت اقتصادی سرمایه داری غرب از سال‌های ۱۹۲۳ به بعد زمینه را برای معمول شدن یک رشته اصلاحات رفاهی وضع بیمه‌های اجتماعی فراهم کرد. و بالاخره از نظر تشکیلاتی با احیا انترناسیونال دوم در سال ۱۹۲۳ وحدت جهانی این جریان مجدداً برقرار شد. اینها همه باعث شد که آراء احزاب سوسیال دموکرات در انتخابات پارلمانی دوباره افزایش یابد، و بر دامنه نفوذ و اعتبار آنها افزوده شود. طی دهه این احزاب حتی اگر در قدرت نبودند یا در کابینه‌ای ائتلافی شرکت نداشتند کمانان یک وزنه مهم در عرصه سیاست داخلی کشور هایشان به حساب می‌آمدند.

شروع بحران اقتصادی جهان سرمایه داری در اواخر دهه ۲۰، و عروج فاشیسم موقعیت به دست آمده سوسیال دمکراسی را مجدداً برهم زد. سوسیال دمکراسی در مقابل این وضعیت جدید اقتصادی هیچ سیاست کارائی نداشت. دول سوسیال دمکرات که در آلمان و انگلستان در آن سال‌ها بر سرکار بودند تاب این شرایط جدید را نیاوردند و سقوط کردند. در فرانسه نیز دولت ائتلافی حزب سوسیالیست در فاصله سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ در موقعیت مشابهی قرار گرفت. تنها حزب سوسیال دمکرات سوئد با اتخاذ یک برنامه اقتصادی که در آن دخالت دولت در اقتصاد و توسعه بخش دولتی اقتصاد نقش عمده ای داشت، توانست طی سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ به مشکل بیکاری و بحران اقتصادی آن کشور پاسخ دهد. مقاومت سوسیال دمکراسی در برابر فاشیسم از کارنامه آن در زمینه اقتصادی بدتر بود. به استثناء حزب سوسیال دمکرات اتریش که در سال ۱۹۳۴ در مقابل فاشیسم تدارک یک قیام ناموفق را دید، در سایر کشورها تزلزل و قانونگرایی جایی برای مقاومت جدی این احزاب در برابر فاشیسم نگذاشت. در سال ۱۹۲۶، فعالیت علنی حزب سوسیالیست ایتالیا به پایان رسید و در طی دهه ۳۰ حیات تشکیلاتی احزاب سوسیال دمکرات در قاره اروپا یک به یک متوقف شد. سوسیال دمکراسی تا پایان جنگ جهانی دوم از صحنه سیاست اروپا حذف شد و وقتی مجدداً بعد از گذشت بیش از یک

دهه به عرصه سیاست بازگشت به سرعت خود را برای قبول وظایف جدیدی که برای حفظ سرمایه داری غرب لازم بود مجهز کرد.

نقش تاریخی سوسیال دمکراسی پس از جنگ جهانی دوم

سوسیال دمکراسی بستر عمومی سوسیالیسم در کشورهای سرمایه داری غرب در دوره بعد از جنگ جهانی را تشکیل داده است. این احزاب سوسیال دمکرات بودند که در فرای جنگ به سرعت تجدید سازمان یافتند، اعتبار قبلی خود را به دست آوردند (هر چند در هر کشور میزان این اعتبار در مقایسه با احزاب کمونیست متفاوت بود)، سر از پارلمان و کابینه های دولتی درآوردند، و دست اندرکار اصلاحات و رفرم هایی شدند که به نحو محسوسی وضعیت کارگران این کشورها را تغییر داد. به علاوه طی سال های بعد از جنگ این سوسیال دمکراسی بود که به بستر عمومی سوسیالیسم در این جوامع تبدیل شد و چهارچوب فعالیت، و همینطور روش ها و سیاستهای مبارزاتی احزاب کمونیست و چپ نو را از خود متأثر ساخت. سوسیال دمکراسی از این قدرت برخوردار بود که بتواند طی سه دهه جریانات دیگر سوسیالیستی را در خود هضم سازد. و تمایز بین آنها و خود را از بین برد.

این البته به معنای نادیده گرفتن نفوذ، قدرت تشکیلاتی و هژمونی معنوی اجزاب کمونیست هوادار شوروی در این کشورها نیست. طبعاً نمی‌توان نفوذ و قدرت اجزاب کمونیست ایتالیا، فرانسه و در مقاطعی اجزاب کمونیست یونان، اسپانیا و پرتغال را نادیده گرفت. همین‌طور نمی‌توان از نظر دور داشت که در سال‌های بلافاصله بعد از جنگ قدرت اجزاب کمونیست به مراتب از اجزاب سوسیال دمکرات بیشتر بود. اجزاب کمونیست در سال‌های جنگ تشکیلات خود را حفظ کرده و توانسته بودند به اعتبار فداکاری و شهادت فعالین و کادر هایشان مبارزه جانانه‌ای را بر علیه نازیسم سازمان دهند. اینها همه به تثبیت نفوذ و محبوبیت اجزاب کمونیست در جوامع اروپایی منجر شده بود. در بسیاری از این کشورها اجزاب سوسیال دمکرات در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم به اعتبار کمک اجزاب کمونیست دوباره پا گرفتند. اجزاب سوسیال دمکرات، برخلاف اجزاب کمونیست که صرفاً درگیر مبارزه پارلمانتاریستی نبودند و با فعالیت مخفی و غیر قانونی نیز آشنایی داشتند، احزابی اساساً پارلمانی و قانونگرا بودند. با حاکمیت فاشیسم در اروپا بساط این احزاب به سرعت برچیده شد و به حاشیه رانده شدند.

از این مقدمه چند سؤال اساسی پیش می‌آید. چگونه جریانی که در سال‌های جنگ مضمحل و متلاشی شده بود در سال‌های بعد از جنگ

به قویترین جریان سوسیالیستی در کشورهای اروپای غربی تبدیل می‌شود. چرا به موازات قدرت‌گیری احزاب سوسیال دمکرات، احزاب کمونیست قدرتمند نشدند. مگر نه این است که احزاب کمونیست خواهان رفرم‌هایی رادیکالتر و وسیعتر از احزاب سوسیال دمکرات بودند، پس چرا قدرتمندی اولیه احزاب کمونیست، و مطالبه آنان برای رفرم‌های بیشتر همان نتایجی را برایشان به بار نیاورد که نصیب احزاب سوسیال دمکرات شد؟

اولین نکته‌ای که باید به خاطر داشت، این است که ضعف تشکیلاتی احزاب به خودی خود موید ضعف گرایش‌های اجتماعی که به پیدایش این احزاب منجر شده‌اند نیست. به ویژه اگر ضعف یا حتی تلاشی احزاب ناشی از فاکتورهای بیرونی از قبیل اشغال نظامی، اختناق یا سرکوب پلیسی باشد. ما در فصول قبلی که به بررسی سوسیال دمکراسی تا دوره جنگ جهانی اول اختصاص داشت، زمینه‌های آن را بررسی کردیم. در آنجا نشان دادیم که چگونه در جوامع اروپایی زمینه‌های پانگیزی رفرمیسم به وجود آمد، چگونه ناسیونالیسم به یک گرایش مقبول و قوی در جامعه، و به طریق اولی در بخش قابل ملاحظه‌ای از جنبش کارگری، تبدیل شد و چگونه بورژوازی نهادهای پارلمانی خود را به عنوان مناسبترین اشکال دخالت در سیاست به احزاب کارگری تحمیل کرد. سوسیال دمکراسی تلاقی رفرمیسم، ناسیونالیسم و

دمکراسی طلبی و قانونگرایی در جنبش کارگری کشورهای اروپایی بود. جنگ جهانی اول شرایطی را فراهم ساخت که هر سه این گرایش‌ها را در نزد کارگران موقتاً بیاعتبار ساخت. این خود باعث عروج و شکل‌گیری احزاب کمونیست قوی و نیرومند در برخی از کشورهای اروپایی شد. اما سیر تحولات کمونیسم روسی، و به اعتبار آن کمینترن و احزاب کمونیست پرو شوروی چنان پیش رفت که بتواند یک آلترناتیو نیرومند در مقابل سوسیال دمکراسی ایجاد کند و توده‌های وسیع کارگر را که برای چند نسل خود را سوسیال دمکرات می‌دانستند برای همیشه از این سنت جدا کند.

بزرگترین ضعف کمونیسم روسی این بود که هیچوقت نتوانست ناسیونالیسم و رفرمیسم سوسیال دمکراسی را به جدال کشاند، و البته نمی‌توانست هم چنین کند. زیرا این دو از مولفه‌های مهم کمونیسم روسی نیز بودند. کمونیسم روسی خود محصول ناسیونالیسم روسی بود. این برای احزاب کمونیست اروپایی یک بار منفی به همراه داشت. زیرا تعلق این احزاب به اردوگاه شوروی به این بهاء برایشان تمام می‌شد که بدواً مدافع منافع این ناسیونالیسم باشند. چنین وابستگی‌ای، آنجا که این احزاب کمونیست می‌خواستند ادای احزاب متعهد ملی را درآوردن آنان را در موضع ضعف قرار می‌داد. یک پای این احزاب به شوروی وصل بود و آنجا که منافع ملی کشورهای این احزاب با منافع جهانی شوروی

در تصادم قرار می‌گرفت، دیگر نمیتوانستند صریح و روشن جانبدار منافع ملی کشور خود شوند. سوسیال دمکراسی از این بابت هیچ محدودیتی نداشت. احزاب سوسیال دمکرات از همان جنگ اول نشان داده بودند که تعهد آنان به منافع ملی کشورشان فرای هرگونه تعهد جهانی‌شان قرار می‌گیرد. استقلال احزاب سوسیال دمکرات، سوسیال دمکراسی را به راحتی به صورت جریان مورد پسند ناسیونال رفرمیسم هر کشور اروپایی درمی‌آورد. این یکی از عوامل مهم پاگیری و تقویت سوسیال دمکراسی در فردای جنگ جهانی دوم بود یعنی در مقطعی که ناسیونالیسم بیداد می‌کرد.

همینطور در مقابل رفرمیسم ذاتی سوسیال دمکراسی کمونیسم روسی آرمانی را که بتواند مسائل جامعه بشری را عمیقتر و همه جانبه پاسخگو باشد، و به این اعتبار بتواند سطح توقعات کارگر اروپایی را برای دستیابی به مطالبات و افق وسیعتری ارتقاء دهد، در بر نداشت. برای کمونیسم روسی نیز بهبود و ارتقا سطح معیشت کارگران و توده‌های محروم جامعه تابعی از افزایش قدرت و موقعیت اقتصاد ملی هر کشور بود. این دقیقاً کاری بود که کمونیسم روسی در شوروی به آن مشغول بود، و برای صنعتی کردن آن کشور تسمه به گرده کارگر روسی کشیده بود. این احکام عینا در مورد جنبش سوسیال دمکراسی نیز صادق‌اند. برای این جریان نیز بهبود موقعیت کارگر اروپایی تابعی

از قدرت اقتصاد ملی کشور خود است. پس کمونیسم روسی در این دو زمینه نبود که می‌توانست سوسیال دموکراسی را نقد کند بیاعتبار سازد. انتقاد کمونیسم روسی به سوسیال دموکراسی، اگر از مسائل جاری و روز بگذریم، به دموکراسی طلبی و روسیه ستیزی آن محدود می‌شد. اما بیحقوقی مطلق کارگر روسی، سلب هر گونه آزادی فردی، نبودن تضمین جانی و حقوقی افراد، وجود اردوگاه‌های کار اجباری و دادگاه‌های فرمایشی، بلکه همه اینها دست احزاب کمونیست را در دفاع از شوروی و در خنثی کردن عوامفریبی و ریاکاری احزاب و سیاستمداران بورژوا به شدت می‌بست. کمونیسم روسی در مقابل پارلمانتاریسم بورژوازی، اعمال اراده مستقیم مردم از طریق نهادهایی چون شورا را به نمایش نمی‌گذاشت، بلکه یک رژیم مستبد و مطلقه را قرار می‌داد که نمی‌توانست، به ویژه برای جوامعی که رژیم‌های موسولینی و هیتلر را دیده بودند، جذاب به نظر رسد. در زمینه اقتصادی کمونیسم روسی در سال‌های ۳۰ میلادی یک الگوی موفق و بالنده عرضه کرد. اما رونق اقتصادی سال‌های ۵۰ در جوامع اروپایی و تحقق رفرم‌های جدی به نفع کارگران، این تفوق کمونیسم روسی را نیز به حاشیه راند.

بنابر این در فردای جنگ جهانی دوم، گرایشاتی که به سوسیال دموکراسی جان می‌دادند به قوت خود باقی بودند. ناسیونالیسم در این

جنگ مثل هر جنگ دیگری که بین دول بورژوا رخ داده است تقویت شد. برای ملت فاتح پیروزی جنگ، چیرگی و برتری محاسن ملی آن تبلیغ شد. و برای ملت مغلوب، شکست به تحقیر ملی و در نتیجه تقویت حمیت ملی و تاکید بر هویت ملی انجامید. دمکراسی طلبی، به ویژه پس از فروکش کردن موج انقلابی بعد از جنگ، اعلام تعهد احزاب چپ به فعالیت قانونی، و بالا گرفتن تبلیغات ضدکمونیستی دوران جنگ سرد، از اعتبار دو چندان برخوردار شد. همینطور رونق سرمایه داری بعد از جنگ به رشد بی سابقه آن و تولید ثروت عظیمی انجامید. اینها همه ظرفیت نظام سرمایه داری غرب برای انجام رفرم به نفع کارگران را افزایش داد، و به طریق اولی برای رفرمیسم فضای مانور دادن خلق کرد.

اما اوضاع بلافاصله بعد از جنگ چندان با مذاق بورژوازی سازگار نبود. اروپای دوران جنگ، به جز در انگلستان یا در اشغال نیروهای فاشیسم هیتلر و موسولینی به سر می برد یا در حاکمیت دول دست نشانده این رژیمها بود. شکست آلمان هیتلری و ایتالیای موسولینی سرنوشت قدرت سیاسی و حکومت در همه این کشورها را بازگذاشته بود. که توده های مردمی که در سال های حاکمیت فاشیسم، مضایق بی حد آن را تحمل کرده بودند، بر علیه آن دست به اسلحه برده بودند، و شاهد به هلاکت رسیدن میلیون ها تن از هموعان خود در اردوگاه های

کار نازیها، کوره های آدم سوزی اس. اس.ها، یا اطاق‌های شکنجه گشتاپو بودند، اکنون به سادگی حاضر نبودند از عرصه قدرت کناره گیرند. آنان در این جنگ خون داده بودند، خود راسا در آن شرکت داشتند و توقعات زیادی از پیروزی خود داشتند، به ویژه آنکه در جنگ ایده های تساوی طلبی، مالکیت اشتراکی (حال با هر تفسیری)، انقلاب و غیره وسیعاً پا گرفته بود، و پیروزی شوروی در جنگ به کمونیسم وجه محبوبی داده بود.

در نیمه دوم سال ۱۹۴۴ میلادی فرانسه از اشغال قوای هیتلری آزاد شد. دولت مرکزی از نفوذ چندانی بر اوضاع کشور برخوردار نبود. در شهرستانهای مختلف تشکل‌هایی موسوم به کمیته‌های آزادیبخش تشکیل شده بود که زمام امور را عملاً در دست داشتند. در مارسی دومین شهر فرانسه مقامات محلی بدون نظرخواهی از دولت مرکزی خود اقدام به ملی کردن موسسات و نهادهای خصوصی کرده بودند. دادگاه‌های مردمی برای رسیدن به جرایم فاشیستها و حامیانشان در اکثر شهرها تشکیل شده بودند. در مجموع یازده هزار نفر توسط این دادگاه‌ها محکوم به اعدام شدند. در پایان سال ۱۹۴۷، پس از آنکه در تظاهراتی بر علیه افزایش قیمت بلیط مترو یک تظاهر کننده به ضربه گلوله پلیس در پاریس کشته شد، تظاهرکنندگان شهر را به تصرف خود درآوردند و اعتصاب عمومی سراسر فرانسه را فلج کرد. ایتالیا نیز

وضعیت مشابهی وجود داشت. در سال ۱۹۴۳ رژیم موسولینی در ایتالیا سرنگون شد. این تحول یک رشته شورشها و خیزش‌های توده‌ای را به دنبال داشت. در پایان سال ۱۹۴۴ در جنوب ایتالیا یک قیام مردمی سرگرفت که با قساوت تمام توسط ارتش سرکوب شد. سه ماه بعد از این واقعه، کارگران شهرهای بزرگ صنعتی شمال ایتالیا شهرهای میلان و تورین، دست به شورش زدند کارخانه‌ها را اشغال کردند و کنترل آنها را از طریق کمیته‌های کارخانه به دست گرفتند. در سال ۱۹۴۸ پس از یک سوء قصد ناموفق به جان پالیمرو تولیاتی (Palmiro Togliatti 1893-1964)، رهبر حزب کمونیست ایتالیا، کارگران سراسر ایتالیا برای سه روز دست از کار کشیدند، و اوضاع در برخی شهرها به حالت قیام رسید. حتی انگلستان نیز که در آن دولت مرکزی دست نخورده باقی مانده بود، و برخی از رهبران اتحادیه‌های کارگری در دولت وحدت ملی دوران جنگ شرکت داشتند، از این قاعده عمومی مستثنی نبود. در نیمه دوم دهه ۴۰ اعتصابات متعدد رادیکالی کارگری بر علیه سیاست ریاضت اقتصادی دولت، سیاستی که می‌خواست هزینه بازسازی دوره بعد از جنگ را از جیب کارگران تامین کند، صورت گرفت. دولت انگلیس برای شکستن این اعتصابات در بیش از ده مورد از ارتش استفاده کرد. برای تکمیل این تصویر می‌توان از کشورهای دیگر هم نمونه آورد. اما همین اندازه کافی است تا انسان را متوجه حکمت این

گفته یکی از سیاستمداران انگلیس سازد که خطاب به همپالگی هایش گفته بود: "اگر به مردم رفرم ندهیم، آنها به ما انقلاب تحویل خواهند داد." البته بورژوازی اروپا پس از انعقاد قرارداد یالتا از این بابت خیالش راحت بود که شوروی هیچ تمایلی به تشدید نا آرامی‌های موجود و استفاده از موج نارضایتی عمومی بعد از جنگ ندارد.⁴* پشت کردن دولت شوروی به کمونیست‌های یونانی که تقریباً زمام امور را در کشور به دست گرفته بودند، و باز گذاشتن دست ژنرال‌های انگلیسی برای به خون کشیدن هزاران کمونیست یونانی، در کنار اعلام تعهد احزاب کمونیست با نفوذی چون حزب کمونیست فرانسه و ایتالیا برای رعایت قواعد مبارزه قانونی، خیال بورژوازی غرب را از این بابت آسوده کرده بود. کما اینکه این احزاب کمونیست در سال‌های حساس بعد از جنگ بیشک بنا به خواست شوروی، در برگرداندن اوضاع به حالت

⁴ * قرارداد یالتا، توافقی بود که پس از پایان جنگ جهانی دوم، در فوریه

۱۹۴۵ بین دول شوروی، انگلستان و آمریکا بسته شد، و به موجب آن حدود مناطق نفوذ هر یک از این سه برای دهه‌های بعد از جنگ مشخص شد. در مقابل به رسمیت شناخته شدن نفوذ شوروی در اروپای شرقی، دولت شوروی نیز متعهد شد که در اوضاع کشورهای اروپای غربی دخالت نکند و احزاب هوادار خود را به همکاری با احزاب دیگر برای ایجاد ثبات در این کشورها فراخواند.

عادی هر چه از دستشان برمی‌آمد انجام دادند، و به قبول نقش خود به عنوان عامل فشار بر روی دول این جوامع رضایت دادند. اما جامعه متحول اروپای غربی با یا بدون دخالت کمونیست‌ها می‌توانست دستخوش تحولات جدی شود. چه اینکه توده‌های احزاب کمونیست در آن شرایط می‌توانستند رادیکالتر از خود رهبری این احزاب عمل کنند. بدون یک رشته فرم در زندگی واقعی توده‌های مردم موج نارضایتی و توقع بعد از جنگ فروکش نمی‌کرد.

احزاب سوسیال دمکرات از این بابت جایگاه مناسبی را احراز می‌کردند. آنان در جنبش کارگری از نفوذ سنتی برخوردار بودند، در بسیاری از کشورها میانه خوبی با احزاب کمونیست داشتند، و به نام احزاب رفرم شناخته شده بودند. این برای طبقه حاکمه جوامع اروپایی لازم اما کافی نبود. برای آنکه این احزاب از شانس به قدرت رسیدن برخوردار شوند لازم بود تا نه فقط چهارچوب ایدئولوژیک سال‌های بعد از جنگ را بپذیرند بلکه خود به مدافع جدی آن تبدیل شوند. این چهارچوب ایدئولوژیک چه بود؟ از اوایل سال‌های ۵۰ میلادی جهان دو قطبی، جهانی که به مناطق نفوذ شوروی و امپریالیسم غرب به سرکردگی امپریالیسم آمریکا تقسیم می‌شد، تثبیت شد. بورژوازی آمریکا برای جلوگیری از بسط نفوذ شوروی در اروپای غربی، و همینطور در کشورهای جهان سوم، در کنار مساعدت اقتصادی به کشورهای

اروپایی، و سرکوب نظامی در کشورهای جهان سوم، یک جنگ صلیبی تبلیغاتی همه جانبه به راه انداخت که به جنگ سرد موسوم شد. مضمون این جنگ تبلیغاتی را ضد کمونیسم، مبارزه با هر گونه آرمانخواهی کمونیستی، تقبیح انقلاب و تاکید ارزشهای جوامع بورژوائی غرب همچون دموکراسی طلبی پارلمانی، آزادی مالکیت خصوصی، رقابت آزاد و امثالهم تشکیل می‌داد. برای آنکه احزاب سوسیال دمکرات بتوانند به قدرت راه یابند باید خود را به رنگ این دوره جدید درمیآوردند. از سال‌های ۵۰ به بعد احزاب سوسیال دمکرات یک به یک شروع به کنار گذاشتن همان تعلق صوری شان به مارکسیسم کردند، و تحت هزار و یک توجیه، به انکار مبارزه طبقاتی، تناقضات نظام سرمایه داری، اختلاف بین کارگر و سرمایه دار، و غیره پرداختند.

بدین ترتیب احزاب سوسیال دمکرات خود را از هر گونه تعلق ایدئولوژیک به آرمانخواهی کارگری خلاص کردند و به احزابی تبدیل شدند که مواضع و اهدافشان در پلاتفرم انتخاباتی هر دوره خلاصه می‌شد. این اقدام دست احزاب سوسیال دمکرات را، که درصدد بودند به پارلمانها و کابینه‌های دولتی راه یابند، باز می‌گذاشت تا بنا به مصالح روز و بدون در نظر گرفتن هر گونه تعلق آرمانی مواضع و اهداف شان را تغییر دهند و بتوانند خود را آن طور که با منافع طبقه حاکمه کشورهای سرمایه داری جور آید با هر شرایطی وقف دهند. به علاوه با این اقدام

تناقض بین اهداف آرمانی و اعمال فرصت طلبانه احزاب سوسیال دمکرات به نفع اهداف اعمال و فرصت طلبانه رفع می‌شد. البته هنوز در صفوف این احزاب فعالین و توده‌های حزبی بودند که نسلها با آرمان‌های کارگری بار آمده بودند. ولی واقعیت این بود که این احزاب مدت‌ها بود که به احزابی متکی به حوزه‌های انتخاباتی و نه حوزه‌های کارگری تبدیل شده بودند و بنابراین دیگر جلب رضایت رای دهنده و نه کارگر صرف برایشان مهم بود. به علاوه معمول شدن شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی این امکان را نیز برای رهبری این احزاب فراهم می‌آورد که بدون واسطه فعال محلی، بتواند مستقیم با مخاطب خود تماس داشته باشد و حرف خود را به گوش او برساند. تلویزیون و رادیو جای مطبوعات و فعالین محلی این احزاب را به راحتی پر می‌کردند و دیگر رهبری این احزاب نیاز چندانی به قانع کردن فعالین ناراضی محلی خود نمیدید. همینطور تبدیل شدن این احزاب به احزاب انتخاباتی، به فراکسیون پارلمانی این احزاب هویت مستقلی می‌داد. بنابراین نظر فراکسیون پارلمانی احزاب سوسیال، دمکرات که بیشتر از بدنه حزب در ارگان‌های دولتی بورژوازی حل شده بود، دیگر کاملاً در تعیین مشی سیاسی این احزاب تعیین کننده بود. بدین ترتیب هم فضای سیاسی دوران جنگ سرد و هم تحولات تشکیلاتی این احزاب، زمینه را برای تثبیت چرخش جدید احزاب سوسیال دمکرات فراهم آورده بود.

اولین و مهمترین حزب سوسیال دمکراتی که به این چرخش رسمیت داد، حزب سوسیال دمکرات آلمان بود. این حزب در کنفرانس ۱۹۵۹ خود، تعلقش به مارکسیسم را پس گرفت، مبارزه طبقاتی را امری مربوط به گذشته اعلام کرد، با موج تبلیغاتی ضد کمونیستی خود را همسو ساخت، و مالکیت خصوصی را پذیرفت. چرخش مشابهی در حزب کارگر انگلیس رخ داد. اما جناح راست حزب نتوانست در کنگره‌ای که اتفاقاً در همان سال ۱۹۵۹ برگزار شد، آرمان مالکیت اشتراکی را از صدر اهداف رسمی حزب حذف کند. هر چند که در عمل این اظهار وفاداری به ایجاد یک جامعه متکی به مالکیت در اشتراکی بارها قبل و پس از آن نقض شد، و هر چند رهبران حزب کارگر از راست گرفته تا چپ از همان شروع جنگ سرد حمایت خود را از این جنگ صلیبی و از سیاستهای جهانی آمریکا بر علیه کمونیسم اعلام کرده بودند. همینطور احزاب سوسیال دمکرات اتریش، هلند، سوئد و سوئیس در فاصله ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰ دست به اقدام مشابهی زدند. این چرخش در مواضع رسمی احزاب دیگر سوسیال دمکرات بنا به علل محلی به درازا کشید، اما دیگر در دهه ۷۰ همه این احزاب از این بابت یک دست شده بودند. به هر حال، به درجه‌ای که این احزاب خود را از آخرین تعلقات دوره قبل رها ساختند و وفاداریشان را به ایدئولوژی رسمی بورژوازی

نشان دادند به همان درجه نیز طبقات حاکمه این کشورها رضایت بیشتری برای دادن زمام امور حکومت به آنان از خود نشان دادند.

دولت رفاه سوسیال دمکراسی

رمز موفقیت سوسیال دمکراسی در بسیاری از کشورهای اروپایی در چند دهه بعد از جنگ جهانی دوم در دو نکته بسیار مهم نهفته بود. از یکسو توانست به بهترین وجه منافع عمومی بورژوازی را نمایندگی کند که از خطر انقلاب هراسان، و حاضر به دادن رفرم بود. از سوی دیگر توانست با معمول کردن رفرم‌هایی، توده‌های مردم اروپا را که از جنگ و بحران به ستوه آمده بودند راضی نگه دارد این رفرمها بهداشت عمومی، آموزش و پرورش، شرایط و ایمنی محیط کار، مدت مرخصی، تضمین حداقل درآمد برای همه شهروندان جامعه از طریق وضع بیمه‌های اجتماعی و غیره را در برمیگرفت. معمول شدن این رفرمها همه در شرایطی صورت می‌گرفت که در کنار بسط اقتصاد ملی این جوامع و چند برابر شدن حجم تولیدات، نرخ سودآوری نیز به ارقام بی‌سابقه‌ای دست می‌یافت. رونق سرمایه داری بعد از جنگ زمینه را برای رفرم فراهم می‌آورد، و سوسیال دمکرات‌ها با اتخاذ رفرم شرط در قدرت ماندن خود را تداوم میبخشیدند. از آنجا که این

رفرماها از بالا و از طریق دولت اتخاذ شدند، سوسیال دمکرات‌ها عنوان دولت رفاه را برای توصیف وضعیت موجود ابداع کردند.

اما چه جایگاه ویژه‌ای را سوسیال دمکرات‌ها در این رونق سرمایه‌داری بعد از جنگ به خود اختصاص می‌دهند. بحران و رونق نظام سرمایه‌داری چیز تازه‌ای نیست. همینطور اینکه در شرایط رونق وضع عمومی کارگران بهتر از دوران بحران اقتصادی است، به خودی خود نکته تازه‌ای نیست. سوسیال دمکرات‌ها سهم خود را در این می‌بینند که توانستند جوامع سرمایه‌داری غرب را از بحران کشنده سال‌های ۳۰ نجات دهند، و در کنار رشد بی‌سابقه اقتصاد ملی این کشورها، یک دوره طولانی ثبات و رفاه را فراهم آورند.

تا مقطع جنگ جهانی اول سوسیال دمکراسی از هیچ استراتژی اقتصادی ویژه‌ای برخوردار نبود. برهم خوردن نظم سیاسی موجود در اثر جنگ و سقوط رژیم‌های حاکم، احزاب سوسیال دمکرات را که برای اولین بار در آستانه به قدرت رسیدن یا شرکت در کابینه دولتی قرار داشتند، غافلگیر کرد. اشغال کارخانه‌ها در اتریش، آلمان، فنلاند، ایتالیا و سوئد توسط کارگران و همینطور تحولات انقلابی در شوروی هر چند می‌توانست زمینه ساز اتخاذ اقداماتی انقلابی در کشورهای اروپایی باشد، اما با خصلت رفرمیستی و قانون‌گرایی این احزاب سازگار نبود. نه فقط این، بلکه بخشی از این احزاب برای آرام

کردن این تلاطمات و عادی کردن وضع، خود نقشی تعیین کننده داشتند. امری که طبعاً رضایت بورژوازی را برای شرکت آنان در کابینه های دولتی فراهم می کرد. از نظر آرمانی احزاب سوسیال دمکرات در آن زمان خود را مخالف مالکیت خصوصی و عملکرد بازار می دانستند. بنابراین پس از فروکش کردن موج انقلاب و به روال عادی افتادن نهاد پارلمان، احزاب سوسیال دمکرات سیاست اقتصادی خود را ملی کردن اعلام کردند. آنچه سوسیال دمکراسی تحت این عنوان در اروپا انجام داد داستان مشابهی دارد. در بسیاری از کشورهای اروپایی به ابتکار احزاب سوسیال دمکرات کمیسیون های پارلمانی برای ملی کردن تشکیل شدند. این کمیسیونها قرار بود که طرحهای مشخصی را برای ملی کردن بخش های مختلف اقتصاد تهیه کنند. نتیجه این بازیهای پارلمانی این شد که تا سال ۱۹۳۶، یعنی سال پیش از شروع جنگ جهانی دوم، فقط صنایع تسلیحاتی فرانسه ملی شدند. همین و بس! بخشی از این ناموفق از آب درآمدن تلاش سوسیال دمکراسی به این علت بود که طی سال های بین دو جنگ این احزاب یا از اکثریت پارلمانی برخوردار نبودند، یا جرئت اتخاذ و اقداماتی که باعث از هم پاشیدن کابینه های ائتلافی و برهم زدن نظم حکومتی می شد را نداشتند. اما بدون سیاست ملی کردن، سوسیال دمکراسی دیگر از هیچ الگوی اقتصادی برخوردار نبود.

تئوری‌های اقتصادی کینز (John Maynard 1883-1946)

(Keynes)، اقتصاددان انگلیسی، و شرایط سرمایه داری بعد از جنگ مصالح فکری و عملی یک الگوی جدید را برای سوسیال دموکراسی فراهم ساختند. در این تئوری‌ها کینز برای دولت همان خصوصیت عمومی را قائل بود که در تفکر پارلماناریستی سوسیال دموکرات‌ها از دولت وجود داشت. نقش دولت همچون اداره کننده جامعه مطابق با منافع عمومی ملت تلقی می‌شد، و بدین سان کینز می‌خواست نشان دهد که چگونه این نهاد ما فوق طبقاتی و ملی می‌تواند به مشکل مزمن بحرانهای اقتصادی سرمایه داری نیز پاسخ دهد.

کینز مدعی بود که یک تئوری جدید برای فائق آمدن به بحرانهای ادواری سرمایه داری، تدوین کرده است. به گمان وی بحران سرمایه داری اساساً از این ناشی می‌شد که کالاهای تولید شده به علت کاهش قدرت مصرف جامعه به فروش نمی‌روند. کینز معتقد بود که اگر سرمایه داری به حال خود گذاشته شود به این تمایل دارد که اختلاف بین درآمد طبقات را تشدید کند و با خود قدرت مصرف بخش اعظم جامعه را پائین آورد. امری که به نوبه خود به بحران اقتصادی منجر می‌گردد. پس اگر دولت می‌توانست با استفاده از مکانیسم‌های مالیاتی و پولی به نحوی توزیع درآمد را تعدیل بخشد و برای کارگران بیکار شغل به وجود آورد، در آن صورت کینز مدعی بود که این تناقض سرمایه داری

برای همیشه رفع می‌شد. زیرا در آن صورت قدرت مصرف جامعه آنقدر بالا می‌ماند که کالای تولید شده بدون خریدار باقی نماند، و بحران مازاد تولید در اقتصاد کشور رخ ندهد. در این مدل این نکته فرض گرفته شده بود که وجود تقاضای بیشتر خود به خود بدین معناست که سرمایه داران محصولات بیشتری به بازار عرضه خواهند کرد و محصولات عرضه شده به فروش میرسند. کینز البته به عنوان یک اقتصاددان بورژوا نمی‌توانست متوجه این نکته باشد - نکته‌ای که تاریخ مکرراً آن را هم نشان داده است - که در نظام سرمایه داری، بورژوا در وهله اول برای آن تولید نمی‌کند که نیازهای جامعه را جواب داده باشد، وی تولید می‌کند تا در عوض سرمایه ای که صرف کرده یک نرخ سود معین به دست آورد. بنابراین تعهد او به تولید تا آنجا ادامه دارد که در قبال آن چنین سودی را به دست آورد. در غیر این صورت محصولی که تولید شده به فروش نخواهد رفت، تولید به رکود کشانده شده و لذا بحران در شکل کلی مازاد تولید خود را نشان خواهد داد.

اما اهمیت تئوری‌های کینز نه در صحت علمی آن بلکه در این نهفته بود که یک افق جدید را در مقابل سوسیال دمکراسی ترسیم می‌کرد. به چند علت: اول اینکه در این مدل مسئله محوری دیگر ملی کردن نبود، معضلی که سوسیال دمکراسی در دوره بین دو جنگ جهانی با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. بلکه مسئله به دخالت دولت در تعیین

چگونگی شرایط فعالیت سرمایه خصوصی محدود می‌شد. البته بعد از جنگ در همه کشورهای اروپایی بخش‌هایی از اقتصاد، ملی شدند. اما این اقدام بیشتر ناشی از مصالح روز می‌شد تا باورهای آرمانی سوسیال دمکراسی. در اتریش، فرانسه و ایتالیا بخش‌هایی از اقتصاد به علت آنکه متعلق به دول فاشیست یا همکاران آنان می‌شد و بدون صاحب مانده بود به تملک دولت درآمد. همینطور خطوط حمل و نقل، معادن تولید ذغال سنگ، شبکه آب و برق، و عرصه‌هایی از این قبیل به علت اهمیت ملی و هزینه بالای نگهداری شان ملی شدند. یا اگر دقیقتر گفته باشیم با قیمت گزاف از سرمایه‌داران خصوصی باز خرید شدند، تا از جیب مالیات دهنده مواد اولیه لازم برای تولید موسسات مزبور فراهم شود و در عین حال فعالیت این عرصه‌ها بسته به منافع و سودجویی این یا آن سرمایه‌دار خصوصی دستخوش افت و خیز نشود. به علاوه با این ملی کردنها تصور می‌شد که یک کیفیت حداقل برای محصولات این رشته‌ها تثبیت خواهد شد. در هیچیک از کشورهای اروپایی رشته‌های تولیدی سودآور ملی نشدند و از تصاحب صاحبان خصوصی آنها خارج نشدند.

دوم آنکه برای سوسیال دمکراسی حفظ سلامت اقتصاد ملی خود یک استراتژی مهم اقتصادی محسوب می‌شود. بدون یک اقتصاد ملی قوی و عاری از بحران، اتخاذ رفرم‌هایی که سوسیال دمکراسی

و عده آنها را به کارگر می‌دهد ناممکن است. تئوری‌های کینز از آنجا که دقیقاً در مورد این بود که چگونه می‌توان بحران را از اقتصاد ملی یک کشور رفع کرد کاملاً با معضل سوسیال دمکراسی برای یافتن راه‌های مشخص جهت اتخاذ استراتژی اقتصادی سازگار بود.

سوم آنکه در این الگوی اقتصادی، دولت ملزم به تامین شغل برای بیکاران و توزیع عادلانه ثروت در جهت کم کردن فاصله بین ثروتمندان و محرومان جامعه بود. این به دولتی که سوسیال دمکراسی می‌خواست برقرار سازد یک جنبه مترقی می‌داد. بنا به این دلایل مقوله "دولت رفاه" الگوی مطلوب سوسیال دمکراسی در سال‌های بعد از جنگ شد.

البته خود این الگوی اقتصادی بدو در آمریکا با معمول شدن اقدامات رفاهی دولت روزولت (Franklin 1882-1945) (Roosevelt) (موسوم به "قرارداد جدید") در سال‌های ۳۰ به آزمایش گذاشته شد. پس از پایان جنگ علاوه بر آمریکا در کشورهای انگلستان، هلند، فرانسه، ژاپن و بالاخره تقریباً تمامی کشورهای پیشرفته صنعتی نیز معمول گشت. به مدد اتخاذ این مدل، برای تامین معیشت آحاد جامعه مادامکه در اشتغال نبودند یا از قدرت مصرفی پائین تر از قدرت مصرف حداقل تعریف شده برای جامعه برخوردار بودند، یک سیستم گسترده از بیمه‌های اجتماعی به تدریج به وجود آمد. دولت برای تامین

مخارج این بیمه‌ها به افزایش مالیات مستقیم و دریافت قروض ملی متکی شد. فرض بر این بود که آنچه دولت از طریق قروض ملی صرف کرده تا اشتغال کامل را تامین کند در دور بعد توسط مالیاتهایی که دریافت می‌کند جبران می‌شود. هر چند افزایش قروض دولت به دریافتیهای آن پیشی می‌گرفت، ولی تصور رایج این بود که در درازمدت این دو با یکدیگر برابر خواهند شد، و یا در بدترین حالت دولت مجبور خواهد شد برای پرداخت قروض خود به انتشار پول بدون پشتوانه مبادرت ورزد. هر چند که چنین اقدامی به افزایش نرخ تورم منجر می‌شد ولی به نظر مدافعان این مدل اقتصادی وجود یک نرخ تورم نازل هزینه‌ای بود که جامعه برای سلامت اقتصادی خود باید متحمل می‌شد.

طی دو دهه ۵۰ و ۶۰ میلادی به نظر می‌رسید که همه چیز با این الگوی اقتصادی تطابق دارد. در بسیاری کشورها اشتغال نسبتاً کامل وجود داشت. در برخی از کشورها وضع چنان بود که برای پرکردن مشاغل خالی کارگران مهاجر وارد کردند. همینطور در سطح درآمد و رفاه کارگر این کشورها یک پیشرفت محسوس به وجود آمد. البته بدون آنکه فاصله بین دارا و ندار در پیشرفت محسوس به هیچ وجه کم شده باشد. به عنوان مثال در اواسط دهه ۵۰ میلادی ۱۰ درصد از جمعیت انگلستان ۲۴/۵ درصد از کل درآمد کشور پس از کسر مالیات را به خود اختصاص می‌دادند، در سال ۱۹۷۹ میلادی همین رقم به ۲۷/۱

درصد سر میزد. به عبارت دیگر نه فقط فاصله بین ثروتمندان و محرومان جامعه در این کشور در فاصله یک ربع قرن بعد از جنگ کم نشد که بیشتر هم شد! آمار مشابهی برای کشورهای دیگر صنعتی نیز وجود دارد. البته سوسیال دمکراسی قول بر هم زدن نظام سرمایه داری را نداده بود، اما همین نکته فوق نشان می‌دهد که به عنوان یک جریان رفرمیست هم کارنامه موفق نداشته است. مهمتر آنکه برخلاف ادعای سوسیال دمکراسی رونق اقتصادی بعد از جنگ حتی در اثر اتخاذ مدل دولت رفاه هم رخ نداده بود. کاملاً برعکس دولت رفاه خود معلول این رونق اقتصادی بود.

دو عامل اصلی در فراهم آمدن بهبود اقتصادی بعد از جنگ نقش داشتند. اول و مهمتر از هر چیز کاهش سطح ارزش واقعی نیروی کار در سال‌های قبل و طی جنگ خانمانسوز جهانی بود. در کشورهایمانند آلمان و ژاپن این کاهش به ۶۰ و ۷۰ درصد سر می‌زند. به عبارت دیگر دستمزد واقعی کارگر آلمانی در فردای جنگ یک سوم آنچه بود که در دهه ۲۰ دریافت می‌کرد.

دوم آنکه با معمول شدن اتوماتیواسیون در رشته‌های مختلف تولیدی تولید به شدت افزایش یافت. در کشورهای پیشرفته صنعتی طی ۲۵ سال بعد از جنگ سه بار بیش از آنچه در کل ۱۰۰ سال قبل تولید شده بود، تولید شد. مادامکه نرخ بارآوری کار چنان بالا بود که افزایش

سطح درآمد و تولید شد. معیشت کارگر نرخ سود سرمایه دار را کاهش نمی‌داد، البته که موجب اعتراض سرمایه دار هم نمی‌شد. بر عکس راضی نگه داشتن کارگر باعث می‌شد که تولید سرمایه داری بدون اخلال صورت گیرد. سوسیال دمکراسی با حفظ رابطه خود با تشکلهای کارگری از یکسو و با خبره شدن در معامله گری با سرمایه داران از سوی دیگر، طی این دوره نقش ویژه‌ای را ایفا کرد. سوسیال دمکراسی یک عامل مهم برای برقراری صلح اجتماعی طی دو دهه بعد از جنگ بود. دولت رفاه محصول این صلح اجتماعی بود. منافع سرمایه داری غرب نیز نه تنها با این الگوی اقتصادی تناقضی نداشت که کاملاً با حفظ آن همخوان بود.^{5*}

سقوط دولت رفاه

مشکل وقتی بروز کرد که عواملی که قبلاً باعث حفظ دولت رفاه بودند، شروع به تغییر کردند. با کاهش نرخ سود در نیمه دوم دهه

^{5*} برای توضیح بیشتر در این زمینه توجه خواننده را به مقاله "بازسازی سرمایه داری معاصر" که در شماره پنجم به سوی سوسیالیسم، نشریه تئوریک حزب کمونیست ایران اسفند ماه ۱۳۶۸ درج شده، جلب می‌کنم.

۶۰، سرمایه داران خواهان کاهش میزان افزایش سالانه دستمزدها، و حتی ثابت نگه داشتن آن شدند. سوسیال دموکراسی از همه نفوذ خود در جنبش کارگری استفاده کرد تا کارگران را به این خواست سرمایه داران راضی کند. اوضاع بر وفق مراد سوسیال دموکراسی پیش نرفت. کارگرانی که رونق سرمایه داری را محصول تلاش‌های خود می‌دانستند و طی سال‌های قبل شاهد افزایش سطح معیشت خود بودند، به چیزی کمتر از حفظ دستاوردهای خود رضایت نمی‌دادند. از این رو در سال‌های آخر دهه ۶۰ و نیمه اول دهه ۷۰ سراسر اروپا را موج اعتراضات کارگری در بر گرفت. از اعتصابات وسیع غیررسمی در آلمان، ایتالیا، بلژیک و سوئد تا بزرگترین اعتصاب عمومی تاریخ در فرانسه که طی آن ۱۰ میلیون کارگر دست از کار کشیدند، تا سقوط دولت محافظه کار انگلیس زیر فشار اعتصابات گسترده معدنچیان و سایر صنف‌های کارگری آن کشور تا انقلاب ۱۹۷۴ پرتغال همه و همه پایان دوره رونق را اعلام می‌کردند.

پایان دوره رونق، به معنای پائین آمدن سطح درآمد توده‌های مردم، و به طریق اولی کاهش درآمد دولت از طریق وصول مالیات‌هایی بود که قرار بود به آن پرداخت شود. به علاوه با افزایش نرخ بیکاری تقاضا برای بیمه‌های اجتماعی بالا رفت. دولت بدون آنکه از درآمد بیشتری برخوردار شود، می‌بایست هزینه‌های بیشتری را تامین

می‌کرد. و البته در مقابل اعتراض سرمایه دارانی که شاهد کاهش نرخ سودهای خود بودند، دولت بورژواها طبعاً هیچ تمایلی به تحمیل فشار بحران به آنها نداشت. قروض ملی دولت که قرار بود از طریق درآمد آن پرداخت شوند، اکنون باید به طریق دیگری پرداخت می‌شدند. دولت به انتشار پول و اوراق بهادار بدون پشتوانه مبادرت کرد. نرخ تورم نازل سال‌های قبل سر به ارقام دورقمی زد. در کنار بیکاری نرخ سرسام‌آور تورم نیز به معضلات کارگران اضافه شد. البته سرمایه داران هم از وضعیت ناراضی بودند. دولت رفاه با مخارجی که داشت دیگر برای آنان مقرون به صرفه نبود. سوسیال دموکراسی نقش خود را برای سرمایه داری بعد از جنگ ایفا کرده بود. بورژوازی اکنون به احزاب و سیاستمدارانی نیاز داشت که می‌توانستند بدون تزلزل با کارگران تسویه حساب کنند، و دستاوردهای قبلی آنان را پس گیرند. برای پیشبرد این اقدامات بورژوازی به احزاب راست خود که شمشیرها را از رو بسته بودند احتیاج داشت.

بدین ترتیب نیمه دوم دهه ۷۰ با افول سوسیال دموکراسی همراه بود. الگوی اقتصادی دولت رفاه از جوانب مختلف به نقد کشیده شد. گفته شد که تورم بالا تنها با کم شدن مخارج دولت، کاهش دستمزدها، و پائین آمدن قدرت خرید مصرف کننده رفع شدنی است. سیاست اقتصادی مانوتوریستی در محافل بورژوازی دست بالا را پیدا کرد. مانوتوریسم

سیاست اقتصادی است که می‌خواهد با کم کردن دخالت دولت در اقتصاد، بسط بخش خصوصی اقتصاد و تشدید رقابت آزاد، بحران اقتصادی را به قیمت تحمیل بیکاری، تورم و حذف بیمه‌های اجتماعی به کارگران رفع کند. بدین ترتیب با اتخاذ این سیاست جدید اقتصادی مطالبه کارگران برای افزایش دستمزدهایشان عامل اصلی کاهش نرخ سود و بروز بحران معرفی شد. و آکادمیسین‌های راست وظیفه تئوریزه کردن این ادعا را به عهده گرفتند. قدرت اتحادیه‌های کارگری به عنوان یک تهدید خطرناک برای جامعه مورد حمله قرار گرفت، و دول و پارلمان‌های بورژوا دست اندرکار وضع قوانینی شدند که این قدرت را هرس کند. افزایش قیمت نفت در سال ۱۹۷۴ میلادی و بحران اقتصادی سال ۱۹۷۵ و سپس ۱۹۷۹ کار سوسیال دمکراسی را به پایان رساند. دول سوسیال دمکرات که برای مدتهای مدید در قدرت بودند، برکنار شدند و جای آنها را احزابی چون حزب محافظه کار انگلستان گرفتند. تاجریسم و ریگانیسم به پیشقراول تهاجم بورژوازی بر علیه کارگران و برچیدن دولت رفاه بدل شدند. البته در کشورهایمانند اسپانیا و فرانسه سوسیال دمکرات‌ها در قدرت ماندند، اما به این علت که سیاستهای اقتصادی قبلی خود را رها، و اقداماتی متناسب با نیازهای جدید سرمایه داری کشور خود اتخاذ کردند.

طی دهه ۸۰، منسوخ شدن مدل اقتصادی سوسیال دمکراسی، خارج شدن آنان از کابینه های دولتی، و تبدیل شدنشان به احزاب اپوزیسیون، که در انتخابات عمومی یکی بعد از دیگری از حزب حاکم شکست می خوردند، به یک بازاندیشی در این احزاب دامن زده است. برای سوسیال دمکراسی در گذشته کارگران یک توده مهم رای دهنده محسوب می شدند. با از دست رفتن زمینه های رفرم، اظهار تعلق سوسیال دمکراسی به جنبش کارگری دیگر برای آن یک نقطه ضعف محسوب می شود. زیرا این وابستگی در شرایط فعلی به این معناست که احزاب سوسیال دمکرات نیز برای دفاع از دستاوردهای قبلی کارگران دست به مبارزه زنند، و از مبارزات رادیکال کارگری برای حفظ این حقوق حمایت آشکار و فعال کنند. این مبارزات با افکار عمومی بورژواها و افسار میانه جامعه سازگار نیستند و هم اکنون باعث کاهش آراء انتخاباتی احزاب سوسیال دمکراسی که سنتا با جنبش کارگری تداعی می شوند، شده اند. سوسیال دمکراسی در صدد است تا با یافتن پایه اجتماعی جدیدی در افسار میانی جامعه، بتواند به راحتی در مقابل اعتراضات رادیکال کارگران قرار گیرد و در نزد جامعه بورژوازی برای خود به مثابه یک حزب متعهد و قانونگرا اعاده اعتبار کند. همینطور احزاب سوسیال دمکراسی اکنون در صددند تا پایه اجتماعی خود را به افسار میانه جامعه، که دیگر رادیکالیسم دهه ۶۰ خود را رها

کرده، منتقل کنند. این تغییر شیفت، هم اکنون توسط تئوریسین های سوسیال دمکرات تحت عنوان انقراض طبقه کارگر تدوین شده است. همینطور دخالت دولت در اقتصاد، ملی کردن صنایع، محدود شدن مکانیسم بازار، تاکید بر برنامه ریزی اقتصادی، اشتغال کامل، و غیره و غیره که اجزا مختلف الگوی اقتصادی سوسیال دمکراسی را تشکیل می‌دادند اکنون به فراموشی سپرده می‌شوند. این احزاب در صددند تا با تلفیق اقدامات اخیر احزاب راست بورژوازی و تجاربی که تاکنون از اتخاذ این اقدامات به دست آمده یک الگوی جدید اقتصادی دست و پا کنند. این البته تلاشی است که هنوز به موفقیتی نرسیده است.

بدینسان سوسیال دمکراسی به عنوان جریانی که از یک الگوی اقتصادی ویژه و متمایز برخوردار بود، و به اعتبار بار رفرمیستی آن می‌توانست در بین صفوف کارگران برای خود نفوذی به دست آورد، هر چه بیشتر به جریانی تبدیل می‌شود که اختلاف خود با احزاب دیگر بورژوا را تنها می‌تواند بر حسب مطالبات خرد و تبلیغاتی هر دوره انتخاباتی تعریف کند. این البته به معنای اضمحلال کامل سوسیال دمکراسی نیست. از این بابت وضعیت سوسیال دمکراسی با کمونیسم روسی متمایز است. اما این به این معناست که سوسیال دمکراسی به عنوان یک جریان با نفوذ مدعی رفرم برای ارتقاء رفاه کارگران دیگر جایگاه قبلی خود در جنبش کارگری را از دست داده است.

فصل یازدهم:

کمونیسم اروپایی

با شروع دهه ۷۰ کمونیسم روسی شاهد یک انشعاب دیگر در جریان خود بود. این واقعیت که این انشعاب توسط احزاب کمونیست اروپایی بدعت گذاشته می‌شد، و عمدتاً به همین قاره محدود میماند، باعث خلق واژه کمونیسم اروپایی (ارو کمونیست) گردید. از یک جنبه مهم این انشعاب از انشعابات قبلی در اردوگاه شوروی متمایز می‌شد. بر خلاف اخراج حزب کمونیست یوگسلاوی از کمینفرم در سال ۱۹۴۸ و جدال پرجنجال حزب کمونیست شوروی بر علیه تیتوئیسم (Josip Broz Tito 1892-1980)، و همینطور بر خلاف جدایی تند و خصومت‌آمیز حزب کمونیست چین از اردوگاه احزاب طرفدار شوروی و مقابله مائوئیسم (Mao Zedong 1893-1976) با سیاستهای خروشچف در دهه ۶۰ میلادی، این انشعاب چنین عواقبی را در برداشت. البته اینجا و آنجا جراید حزبی شوروی نظرات تند و تیزی را

بر علیه رهبران احزاب ارو کمونیست اعلام کردند، اما مسئله فراتر از آن نرفت. ظاهر قضیه این بود که فاصله این احزاب خط مشی حزب کمونیست شوروی آنقدرها نبوده که به جدایی کامل این دو از یکدیگر منجر شود. ملاقاتها و دیدارهای رسمی و تشریفاتی بین این احزاب کماکان برجا ماند. به نظر می‌رسید مسئله حادی پیش نیامده است. اما در واقعیت فاصله بین خط مشی جدید این احزاب و حزب کمونیست شوروی عمیق‌تر از آن شده بود که دیگر پر شود.

چرا ارو کمونیسم ضرورت یافت؟

احزاب ارو کمونیست علل دوری خود از کمونیسم روسی را به سادگی چنین مطرح می‌کنند: شرایط کشورهای اروپایی و شوروی قبل از انقلاب اکثراً از زمین تا آسمان با یکدیگر متفاوتند.

اولین و مهمترین تفاوت بین این دو به نظر احزاب ارو کمونیست وضعیت اقتصادی سرمایه داری کشورهای اروپای غربی بود که امکان گذار تدریجی و غیر انقلابی به سوسیالیسم را فراهم می‌کرد. به گمان این احزاب، سرمایه داری غرب در مرحله سرمایه داری انحصاری دولتی به سر می‌برد، یعنی مرحله‌ای که دیگر بخش اعظم سرمایه‌ها در تصاحب یا کنترل دولت بود و بنابراین مسئله گذار

به سوسیالیسم فقط به کسب اکثریت پارلمانی و تشکیل یک دولت سوسیالیستی گره میخورد. پس بر خلاف روسیه دیگر به تحول انقلابی مناسبات سرمایه داری برای رسیدن به سوسیالیسم نیازی نبود. این اساس رفرمیسم احزاب اروتونیست را تشکیل می‌داد.

طبعاً با کنار گذاشتن باور به تحول انقلابی سرمایه داری، روش انقلابی کسب قدرت نیز دیگر نمی‌توانست جایی در استراتژی این احزاب داشته باشد. اروتونیست‌ها استدلال می‌کردند که تحول سوسیالیستی در کشورهای اروپایی ادامه خطی راه اکتبر نیست. زیرا در اینجا انتخابات و، پارلمان، نهادهای تثبیت شده هستند و بنابراین اعتقاد مردم به این نهادها احزاب کمونیست اروپایی را ملزم می‌سازد که از طریق و با توسل به آنها به قدرت برسند. به علاوه این احزاب مطرح می‌ساختند که در اروپا، بورژوازی بر خلاف رژیم تزاری فقط با توسل به ارباب و دیکتاتوری نیست که سیادت خود بر توده‌های مردم را حفظ می‌کند. تفوق فکری یا ایدئولوژیک، خود یک اهرم مهم در دست بورژوازی است، و ارتباطات جمعی، روشنفکران بورژوا، کلیسا، نظام آموزشی کشور، همه و همه به بورژوازی کمک می‌کنند که این اهرم مهم را در دست خود نگه دارد. بنابراین احزاب کمونیست بدون کسب چیرگی در این عرصه‌ها نخواهند توانست از طریق سازماندهی یک تهاجم قهرآمیز بر علیه بورژوازی قدرت را به کف

آوردند. و بالاخره به فرض آنکه احزاب کمونیست بتوانند قدرت را به دست آورند مادامکه رضایت اکثریت جامعه را با خود نداشته باشند، نخواهند توانست فشار بورژوازی را در فردای کسب قدرت سیاسی از سر بگذرانند و بناچار یا به آن تن خواهند داد و یا از قدرت ساقط خواهند شد. بنابراین برای احزاب کمونیست مبارزه پارلمانی و انتخابات حالت استثنایی نبود که در شرایط بسیار خاصی ممکن بود امکان کسب قدرت و تحول انقلابی مناسبات سرمایه داری را برای احزاب انقلابی سوسیالیست فراهم سازد. کاملاً برعکس، اگر چیزی برای اروکمونیست‌ها دیگر استثنایی تلقی می‌شد روش انقلابی کسب قدرت برای کشورهای اروپای غربی بود. چنین چیزی به گمان آنان صرفاً می‌توانست ناشی از عدم تکوین نهادهای پارلمانی باشد نه آنکه ورشکستگی همین این نهادها موجب وقوع انقلاب شود.

برای کسی که آشنایی اندکی با موازین سوسیال دموکراسی داشته باشد، اینها ایده‌های تازه‌ای به نظر نمی‌رسد. اعتقاد به پارلمان تقلیل تحول انقلابی جامعه به کسب تدریجی اکثریت انتخاباتی، به فراموشی سپردن لزوم در هم شکستن ماشین دولتی بورژوازی که بی شک ابزار حفظ سیادت ایدئولوژیک فقط جزیی از آن را تشکیل می‌دهند، بله اینها همه ایده‌های آشنای سوسیال دموکراسی و علت انشعاب جریان انقلابی کمونیستی از انترناسیونال دوم در فردای انقلاب اکتبر بوده

است. پرسیدنی است که چرا اسلاف همان احزاب کمونیست اروپایی امروز به مجیزگوئی اهداف و سیاست‌هایی پرداخته‌اند که در گذشته رد آنان هویت متمایز همان احزاب را تعریف می‌کرد.

اینکه احزابی که در گذشته‌ای نه چندان دور مبلغ ایده‌های فوق بودند، دهه ۷۰ به نقض همان ایده‌ها مشغول شدند، اینکه همان رهبران و متفکرانی که در گذشته سوسیال دموکراسی را به خاطر قبول ایده‌های رفرمیستی مورد ملامت قرار می‌دادند، اکنون با آن همسو می‌شوند، بله اینها همه نشان می‌دهد که اشکال معرفتی مشکل این احزاب نبوده است. احزاب کمونیست اروپا، کمونیسم خود را اروپایی اعلام کردند زیرا تاب تحمل روندهای اجتماعی‌ای که از آنان می‌خواست تا چنین تحولی را صورت دهند، نداشتند. توجیه تئوریک این تحول امری است که بعداً رخ داد.

واقعیت این است که احزاب کمونیست اروپا، ایده تحول انقلابی جامعه را از همان پایان جنگ جهانی دوم کنار گذاشته بودند. طی جنگ جهانی دوم، احزاب کمونیست با شرکت خود در جنبش ضد فاشیستی و با اتکا به فداکاری و مقاوت قهرمانانه فعالین شان توانسته بودند به یک نیروی توده‌ای جدی تبدیل شوند. علیرغم برخورداری از چنین موقعیت تاریخی، و علیرغم بالا بودن موج نارضایتی و غلیان (جوش) عمومی در اروپای بعد از جنگ، و وجود توده‌های مسلح و نهادهای مستقل

مردمی، و همینطور از هم گسیختگی دولت بورژوازی و ناتوانی آن در فائق آمدن بر این شرایط ناآرام، بله علیرغم همه این شرایط احزاب کمونیست از سازماندهی یک جنبش انقلابی ضد سرمایه داری سر باز زدند و در کنار سایر احزاب بورژوائی برای عادی ساختن شرایط دست به کار شدند. البته این بیعملی احزاب کمونیست اروپایی، اساساً نتیجه توافقات شوروی و سایر دول امپریالیست فاتح بود. در قبال انضمام اروپای شرقی به دایره نفوذ شوروی، قول آمریکا به دادن کمک‌های مالی و تکنیکی به آن کشور برای بازسازی بعد از جنگ، دولت شوروی نیز از احزاب کمونیست هم پیمان خود خواست که در بازسازی اروپای غربی کارشکنی نکنند و به قبول نقش خود به عنوان عامل فشار به بورژوازی غرب برای آنکه توافقات خود با شوروی را حفظ کند، رضایت دهند.

دفاع بی‌قید و شرط از شوروی و سیاست خارجی آن یک رکن اساسی احزاب کمونیست اروپا را تشکیل می‌داد. بسط دامنه نفوذ آنان طی دو دهه قبل از جنگ و چند سال پس از پایان آن تابعی از موفقیت‌های اقتصادی شوروی در دهه ۳۰ و پیروزی نظامی آن بر علیه فاشیسم هیتلری در جبهه شرقی جنگ بود. مهمتر از این دو عامل خود شوروی بود که به عنوان یک الگوی زنده از جامعه‌ای که این احزاب می‌خواستند به فرض به قدرت رسیدن، آن را در کشور خود کپی

برداری کنند. بنابراین دفاع این احزاب از شوروی، بر خلاف آنچه به نظر می‌رسد و گفته می‌شود، یک دفاع کورکورانه و چاکرمنشانه نبود. دفاع این احزاب از شوروی در واقع دفاع از علت وجودی خودشان بود. اما در اینجا یک سؤال مهم پیش می‌آید. حد نهایی این دفاع کردن کجا قرار داشت؟

حمایت احزاب کمونیست اروپا از شوروی فشار دو گرایش عمده اجتماعی را متوجه آنان می‌کرد. ناسیونالیسم و دموکراسی طلبی، عرصه را بر احزاب کمونیست تنگ می‌کردند. البته همسوئی این احزاب با شوروی منافاتی با میهن پرستی و عرق ملی آنان نداشت. یکی از شعارهای اصلی این احزاب این بود که انترناسیونالیست خود کسی است که در وهله اول یک میهن پرست خوب باشد. احزاب کمونیست در جنگ جهانی دوم با اتکا به عرق ملی توده‌های مردم آنان را برای مبارزه بر علیه فاشیسم بسیج می‌کردند. اما واقعیت این بود که همواره در کنار شوروی ایستادن با منافع ملی این کشورها تطابق نداشت. البته اگر شوروی به عنوان مدافع منافع کارگران عمل می‌کرد، اگر این منافع جهانی کارگران بود که بر اساس آن سیاستهای خارجی شوروی تعیین می‌شد، در آن صورت جانبداری از شوروی می‌توانست جانبداری کارگران و توده‌های محروم هر کشور را از این احزاب باعث شود. اما وقتی مسئله دیگر به روشنی تعقیب منافع ملی شوروی بود، که آشکار

و به وضوح با منافع ملی این احزاب تناقض داشت، وقتی مسئله بر سر حفظ منافع بورژوازی شوروی در سطح جهانی و حفظ موقعیت مسلط آن در بخش‌هایی از کره ارض بود، در آن صورت ناسیونالیسم این سؤال را در مقابل احزاب کمونیست قرار می‌داد که چرا منافع شوروی را به منافع ملی کشور خود توضیح می‌دهند؟ در مقابل این سؤال پاسخ احزاب کمونیست ناپیگیر و غیرقانع‌کننده بود. به مرور زمان از کمیت کسانی که پاسخهای احزاب کمونیست را در این مورد می‌شنیدند و آنها را می‌پذیرفتند کم شد.

دومین گرایش قوی که احزاب کمونیست را در اروپا در فشار قرار می‌داد، دمکراسی طلبی بود. مسئله البته بر سر این نبود که آیا اعمال اراده مستقیم کارگران و توده‌های مردم بهتر است یا خلاف آن. نه در شوروی و کشورهای هم‌پیمان آن و نه در هیچ یک از کشورهای اروپایی نشانی از اعمال اراده مستقیم کارگر و توده مردم نبود. این اساساً موضوع مورد اختلاف نمی‌توانست باشد. مسئله تقابل دو شکل حکومت کردن بورژواها بود. حکومت به شکل جوامع اروپایی، جایی که نهاد پارلمان و چند حزبی، روال جا افتاده حکومتی را برای سال‌ها تشکیل می‌داد، و الگوی حکومتی شوروی، جایی که نظام تک حزبی، ممنوعیت حقوق فردی، اختناق آشکار روال کار بود. البته احزاب کمونیست خود عملاً نظام پارلمانی کشورهای اروپایی را پذیرفته بودند.

این احزاب با شرکت خود در انتخابات و کناره گرفتن از روش کسب قدرت به شیوه انقلابی وقتی که فرصت تاریخی چنین اقدامی فراهم بود، اعتقاد خود به قانونگرایی، روش مسالمت-آمیز کسب قدرت، پارلمانتاریسم و غیره را نشان داده بودند. ولی هنوز این فشار دموکراسی طلبی بورژوازی بر این احزاب را کم نمی‌کرد. این احزاب آشکارا از سیاست‌های داخلی شوروی در زمینه سرکوب ناراضیان خود دفاع می‌کردند. اعتقاد به حکومت تک حزبی، که به خط به آن عنوان دیکتاتوری کارگران اطلاق می‌شد، جزو موازین عقیدتی این احزاب محسوب می‌شد هر چند با رفتار سیاسی آنها اساساً همخوانی نداشت. فشار این دو گرایش چنان بود که نقطه قوت واقعی این احزاب را تحت الشعاع قرار می‌داد. سیاست‌های این احزاب در زمینه داخلی عمدتاً در چپ سوسیال دموکراسی قرار می‌گرفت و رفرمیسم شان رادیکالتر و وسیعتر از سایر احزاب بورژوائی و معاصرشان بود. خود این نکته البته یک عامل مهم برای باقی ماندن نفوذ این احزاب در بخش معینی از جنبش کارگری کشورهای اروپایی بود، که بسته به هر مورد مشخص طول و عرض ابعاد آن متفاوت بود. اما علیرغم برخورداری از نفوذ در جنبش کارگری، احزاب کمونیست اروپای غربی به هیچ وجه از قابلیت بسیج ملی برخوردار نبودند. بنابراین دفاع احزاب کمونیست اروپایی از شوروی یک اقدام در خود متناقض بود. از یک

سو شوروی عامل حیات، نفوذ و اقتدار این احزاب بود، پس دفاع از آن ضروری بود. اما از سوی دیگر دفاع از شوروی و تأیید بی چون و چرای سیاستهای آن باعث از دست رفتن پایه داخلی این احزاب و کم شدن دامنه و نفوذ آنان در سطح کشوری می‌شد. این موقعیت متناقض نمی‌توانست پا برجا بماند. اما برای در هم شکسته شدنش شرایط و اوضاع خاصی لازم بود. دهه ۷۰ این موقعیت را فراهم ساخت.

نهایی شدن جدایی اروتکمونیسیم از کمونیسیم روسی

پایان دهه ۶۰ حوادث مهمی را در تاریخ معاصر رقم زد. رونق طولانی دوران پس از جنگ جهانی دوم با پایان این دهه به آخر رسید. شروع یک دور حاد و تند از مبارزات کارگری و افزایش رادیکالیسم این حرکات اعتراضی بورژوازی اروپا، ژاپن و حتی آمریکا را در مخصه بزرگی قرار داده بود. از اشغال کارخانه‌ها در ایتالیا، تا اعتصاب عمومی میلیون‌ها کارگر در فرانسه، تا ساقط شدن حکومت محافظه کار در انگلیس و بالاخره انقلاب پرتغال، تا اوجگیری جنبش ضد جنگ و جوانان همه و همه چهره آرام و با ثبات این دسته از کشورها را برهم زده بودند. برهم خوردن نظم اقتصادی کشورهای

سرمایه داری غرب با خود زمینه های متحول شدن نظم جهانی موجود را فراهم می آورد.

این وضعیت به نحو اجتناب ناپذیری با افول موقعیت اقتصادی آمریکا گره خورده بود. به علاوه پس از تهاجم معروف نت در ویتنام و پیشروی نیروهای ویت کنگ و ارتش ویتنام شمالی آمریکا در یک موضع عقب نشینی در این و جنگ کثیف قرن بیستم قرار داشت. فشار قوی افکار عمومی برای خروج نیروهای نظامی آمریکا از شبه قاره هند و چین، در کنار توازن جدید قوا در جنگ ویتنام، بورژوازی آمریکا را به بازبینی و تغییر سیاست جهانیاش کشانده بود. دکترین ترومن (Harry Truman 1884-1972)، که بر اساس آن آمریکا خود را مجاز می دانست در هر نقطه جهان که موقعیت و منافعش به خطر افتاد مستقیماً دخالت کند، جای خود را به دکترین نیکسون (Richard Nixon 1913-1994) داد که بر طبق آن آمریکا وظیفه دفاع از منافعش را به رژیم های دست نشانده محلی تفویض می کرد. این افول موقعیت اقتصادی و عقب نشینی سیاسی آمریکا در وضعیت بین آن کشور و شوروی نیز تغییراتی را موجب شد. دوران جنگ سرد، جای خود را به دوران تنش زدایی داد. در روابط خصمانه بین آمریکا و شوروی که به ویژه پس از اشغال نظامی چکسلواکی توسط قشون شوروی در سال ۱۹۶۸ به وخامت گرائیده بود، بهبودی حاصل شد.

اینها بر شرایط فعالیت احزاب کمونیست از دو جنبه تاثیر گذاشت. اول آنکه با افول موقعیت آمریکا، و شروع دوره تنش زدایی، چهره جهان دو قطبی سال‌های پس از جنگ شروع به تغییر کرد. افول آمریکا، در اهمیت مقابله با آن و در نتیجه در اهمیت اولویت دادن به دفاع از شوروی تخفیف می‌داد. این به معنای آن بود که احزاب کمونیست می‌توانستند بیشتر خود را درگیر مسائل مشخصاً ملی خود کنند. ثانیاً با پایان دوران جنگ سرد، فشار بورژوازی غرب بر این احزاب کم شد. موازین قانونی که بر سر فعالیت این احزاب بود کم یا برچیده شد. به علاوه چپ شدن جوامع اروپایی فضای فعالیت بیشتری برای این احزاب فراهم می‌ساخت. نقش فزاینده جنبش کارگری در حرکات اعتراضی کشورهای اروپایی، و نفوذ سنتی این احزاب در بین کارگران و تشکلهای صنفی آنان، احزاب کمونیست را به یک نیروی غیر قابل چشم پوشی و با اعتبار تبدیل می‌کرد. این زمینه را برای ایجاد ائتلاف بین این احزاب و احزاب دیگر بورژوایی، به ویژه احزاب سوسیال دمکرات، که در آن سال‌ها به همکاری احزاب کمونیست محتاج بودند، فراهم می‌آورد. در مقابل این زمینه‌های مساعد، اشغال چکسلواکی توسط قشون شوروی، بالا گرفتن موج اختناق و سرکوب در شوروی و سایر کشورهای اروپای شرقی، وفاداری تاریخی این احزاب به الگوی سیاسی و اقتصادی شوروی، همه و همه به دور شدن توده‌های مردم و

بیگانه شدن اعضا این احزاب از سیاستهای اعلام شده آنان منجر می‌شد. گرایش‌های متناقضی که در سیاست دفاع احزاب کمونیست اروپا از شوروی وجود داشت، و فوقاً به آن اشاره کردیم، دیگر امکان همزیستی با یکدیگر را نداشتند. این تناقضات به نفع استقلال عمل احزاب کمونیست اروپا از شوروی و دوری آنان از الگوی اجتماعی آن کشور، و حل شدن بیشتر این احزاب در نظام سیاسی ملی کشورهای خودشان رفع شد. البته در هر کشور سیر وقایع بسته به ویژگی‌های ملی و ترکیب خود این احزاب متفاوت پیش رفت. اما نتیجه کما بیش یکی بود. اروتکمونیزم حاصل نهایی این روند تاریخی بود.

اروتکمونیزم در عمل

حزب کمونیست ایتالیا (Partito Comunista Italiano,) PCI 1921-1991) اولین حزبی بود که اروتکمونیزم را پذیرا شد. با بیش از یک و نیم میلیون عضو، برخورداری از یک سوم آراء انتخاباتی در دهه ۷۰ و نشر روزنامه‌ای که از نظر تیراژ سومین روزنامه کشور محسوب می‌شد، این حزب با نفوذترین حزب کمونیست اروپای غربی در دهه ۷۰ بود. سیاست "سازش تاریخی" عنوانی بود برای این چرخش

جدید حزب کمونیست ایتالیا. بر طبق این سیاست جدید، کمونیست‌ها در ایتالیا بدون برخورداری از پشتیبانی اکثریت رای دهندگان و احزابی که آنان را نمایندگی میکردند نمیتوانستند حتی به فرض به قدرت رسیدن، قدرت به دست آمده را حفظ کنند. پس لازم بود که با احزاب طبقات دیگر به سازش برسند و در هر مقطع آن اندازه رفرم را مطالبه کنند که از پشتیبانی اکثریت پارلمانی برخوردار باشد. اینطور استدلال می‌شد که حسن چنین اقدامی این است که دوام رفرم به در قدرت ماندن کمونیست‌ها محدود نمی‌ماند. انریکو برلینگوئر (Enrico Berlinguer 1922-1984) رهبر حزب کمونیست ایتالیا این سیاست جدید را طی یک سلسله مقالات که در نشریه سراسری حزب درج شد، توضیح داد. وی از سقوط حکومت آلنده (-Salvador Allende 1908) در شیلی به عنوان یک مثال در تایید سیاست جدید حزب نام برد، زیرا به نظر او سوسیالیست‌های شیلیایی علیرغم برخوردار نبودن از اکثریت پارلمانی و حمایت رای دهندگان، دست- اندرکار اقداماتی برای گذار به سوسیالیسم شده بودند و به همین دلیل هم نتوانستند در مقابل تهاجم سرمایه- داران مقاومت کنند. معنای این تئوری باقی‌ها این بود که حزب کمونیست باید تلاش کند تا رضایت حزب دمکرات مسیحی، که در دوره بعد از جنگ جهانی دوم بدون وقفه در قدرت بود، را برای ایجاد یک ائتلاف دولتی به دست آورد. برای این کار پیش

شرط‌هایی لازم بود و حزب کمونیست ایتالیا حاضر بود به همه آنها گردن نهد. این حزب، عضویت ایتالیا در پیمان ناتو و بازار مشترک را تائید کرد، و بدین شکل دوری خود از استراتژی حمایت از شوروی را نشان داد. به علاوه حاضر شد تا از نفوذ خود در جنبش کارگری برای محدود کردن برد اعتراضات کارگری بر علیه سیاست ریاضت اقتصادی دولت استفاده کند. در این اقدام خود حزب کمونیست ایتالیا تا آنجا پیش رفت که تئوری ای تحت عنوان ریاضت کشی مثبت اقتصادی ابداع کرد. طبق این تئوری ریاضت اقتصادی هر از چند یک بار الزامی میشود، و کارگران باید سعی کنند فشار آن را بین خود و طبقات دیگر تقسیم کنند! علیرغم همه این تلاش‌ها حزب کمونیست نتوانست رضایت دمکرات مسیحیها را برای باز کردن راه این حزب به کابینه دولتی جلب کند. در اواخر دهه ۷۰ میلادی با افول آراء انتخاباتی حزب کمونیست ایتالیا، تقویت موضع دمکرات مسیحی و همینطور حزب سوسیالیست ایتالیا، بورژوازی دیگر می‌توانست بدون حمایت مستقیم حزب کمونیست امور حکومتی خود را بچرخاند. سیاست "سازش تاریخی" رسماً منسوخ اعلام شد. در عوض حزب کمونیست ایتالیا سعی کرد سیاست نزدیکی با احزاب سوسیالیست را در ایتالیا و در اروپا تعقیب کند.

حزب کمونیست فرانسه، که در چپ حزب برادر خود در ایتالیا میایستد، از همان اول سیاست نزدیکی با سوسیالیست‌ها را دنبال کرد، به جای آنکه تلاش خود را مثلاً متوجه جلب رضایت حزب گولیست‌ها، که معادل حزب دمکرات مسیحی ایتالیا است، نماید. نفوذ بلامنازع حزب کمونیست فرانسه در اتحادیه ث. ژ.ت. که در دهه ۷۰ با دو و نیم میلیون عضو، نیمی از کارگران متشکل اتحادیه‌ای فرانسه را در برداشت آن را به یک نیروی مهم تبدیل می‌کرد. در سال ۱۹۷۲، حزب کمونیست فرانسه و حزب سوسیالیست برنامه مشترکی را امضاء کردند. این برنامه مشترک قرار بود برنامه انتخاباتی هر دو حزب برای انتخابات سراسری بعدی در سال ۱۹۷۷ قرار گیرد. حزب کمونیست فرانسه در کنگره ۲۲ خود در سال ۱۹۷۶ دیکتاتوری پرولتاریا را از برنامه اش حذف کرد، و در بیانیه مشترکی که با احزاب ایتالیا و اسپانیا یک سال بعد منتشر کرد وفاداری خود به پلورالیسم سیاسی، حقوق بشر، اروپای واحد و فارغ از بلوک‌های نظامی را اعلام کرد. با این اقدامات حزب کمونیست فرانسه تلاش داشت تا از یک چهره سوسیال دمکرات برخوردار شود. منتها مسئله این بود که جانبداری آشکار و صریح این حزب از اهداف شناخته شده سوسیال دمکراسی در وهله اول به تقویت حزب سوسیالیست فرانسه که حزب سنتی سوسیال دمکرات بود منجر می‌شد. رای دهندگان دلیلی نمیدیدند که در صورت پذیرش مواضع جدید

حزب کمونیست فرانسه که اکنون دیگر به سطح یک حزب دست دوم سوسیال دمکرات تنزل کرده بود، رای خود را به آن حزب بدهند. حزب سوسیالیست فرانسه حی و حاضر وجود داشت، و برای سال‌ها وفاداری خود را به همین مواضع نشان داده بود. نتیجه این شد که ایجاد بلوک چپ به نفع حزب سوسیالیست تمام شد. بر اساس یک آمارگیری، تا ۲۵ درصد از رای دهندگان سنتی حزب کمونیست فرانسه رای خود را در انتخابات سراسری ۱۹۷۷ به نفع حزب سوسیالیست به صندوق ریختند. در سال ۱۹۷۲، حزب کمونیست فرانسه به روشنی شریک مسلط در بلوک چپ بود. حزب سوسیالیست فرانسه در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۹ فقط از ۵ درصد آرا برخوردار شده بود. در انتخابات ۱۹۷۷ توازن انتخاباتی به نحو چشمگیری تغییر کرد. حزب سوسیالیست با احراز ۲۸ درصد از آراء حزب کمونیست را که از ۲۰ درصد آراء برخوردار شده بود به مقام دوم عقب راند. این سیر نزولی برای حزب کمونیست در انتخابات بعدی دنبال شد. در انتخابات سال ۱۹۸۱ و ۱۹۸۶ سهم آن به ترتیب به ۱۶ و ۹ درصد تنزل کرد. بنا بر این ارو کمونیست شدن مقطعی حزب کمونیست فرانسه هم نتوانست به هیچ وجه به تحقق اهدافی که این حزب دنبال می‌کرد منجر شود. متعاقب این شکست‌های انتخاباتی پس از یک دوره شرکت کوتاه در کابینه دولت سوسیالیست‌ها در اوایل دهه ۸۰، حزب کمونیست فرانسه سیاست قبلی

خود در رابطه با سوسیالیست‌ها را معکوس کرد و بر علیه آن دست به تبلیغات زد. ولی این چرخش جدید نیز همانند قبلی تاکنون در افت موقعیت حزب کمونیست تغییری حاصل نکرده است. هر چند به اعتبار وجود اتحادیه کارگری ت. ژ. ت. هنوز این حزب در سطح ملی مطرح است.

در اسپانیا نیز حزب کمونیست (Partido Comunista de España) آن کشور مسیری مشابه حزب کمونیست ایتالیا دنبال کرده است. با وجود محدودیتهای فعالیت زیرزمینی در دوره حکومت فاشیستی فرانکو این حزب توانسته بود از نفوذ و محبوبیت زیادی در جنبش کارگری اسپانیا برخوردار شود. حزب کمونیست اسپانیا پس از مرگ فرانکو در سال ۱۹۷۸ میلادی و فراهم شدن امکان فعالیت قانونی برای آن حزب، با امضاء بیانیه مشترکی با احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا عضویت خود در باشگاه احزاب اروکمونیست را اعلام کرده بود. با امضاء سه جانبه این سند اولین تلاش این احزاب برای ایجاد یک قطب جدید و مستقل از شوروی صورت گرفت و بدین سان تقابل اروکمونیست و کمونیسم روسی به اوج خود رسید.

در عرصه داخلی، پس از مرگ فرانکو (۱۹۷۵- Francisco Franco 1892) و تبدیل اسپانیا به یک حکومت مشروطه سلطنتی، حزب کمونیست اسپانیا با ابراز وفاداری به سلطنت، پیمان

ناتو، عضویت در بازار مشترک و فعالیت صرفاً پارلمانی، به گمان خود ملزومات شرکت در یک کابینه دولتی با احزاب بورژوازی دیگر را فراهم کرده بود. اما اینها همه از یک سو به بیگانه شدن کارگران رادیکال از این حزب منجر شد و از سوی دیگر در عرصه انتخاباتی همان عواقبی را برای این حزب به بار آورد که در فرانسه بر سر حزب کمونیست آمده بود. در اثر تعدیل سیاستهای حزب کمونیست اسپانیا این حزب سوسیالیست بود که به تدریج دست بالا را پیدا می‌کرد. نتیجه، افول نفوذ حزب کمونیست اسپانیا و حاشیه‌ای و شدن نقش آن بود. در فاصله سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۱ نیمی از اعضای حزب آن را ترک کردند، جنبش اتحادیه‌ای که به آن متصل بود به شدت تضعیف شد و آراء انتخاباتی آن از ۱۰ درصد در ۱۹۷۹ به ۳ درصد در ۱۹۸۲ تنزل کرد.

مسیر مشابهی را احزاب کمونیست بریتانیا، بلژیک، سوئد، اتریش و ژاپن طی کرده‌اند. نتیجه کمابیش یکی بوده است. در هر مورد از نفوذ و اقتدار این احزاب کاسته شده است.

جایگاه تئوری برای اروکمونیسم

این چرخش احزاب کمونیست بدون تبیین تئوریک نمیتوانست صورت گیرد. برای انسجام بخشیدن به صفوف حزب و دفع انتقادات

جریاناتی که در چپ این احزاب قرار می‌گرفتند لازم بود که خط مشی جدید این احزاب با اتکاء به تئوری‌هایی توجیه شوند. مهمترین جزء تئوریک اروکمونیسم را تئوری سرمایه-داری انحصاری دولتی تشکیل می‌داد. روایات مختلفی از این تئوری در بین این احزاب رواج داشت و البته منشاء خود را به دوران سال‌های بعد از جنگ مدیون بود. در این تئوری تاریخ سرمایه‌داری به چند مرحله تقسیم می‌شود: سرمایه‌داری رقابتی، امپریالیسم، و سرمایه‌داری انحصاری دولتی. در این مرحله آخر نهاد دولت تابعی از بخش‌های انحصاری سرمایه تعریف می‌شود. طبق تبیین تئوری سرمایه‌داری انحصاری دولتی حیطه بهره‌کشی و چپاول سرمایه انحصاری فقط به کارگران کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و توده‌های محروم کشورهای تحت سلطه محدود نیست. بلکه سرمایه‌های انحصاری از طریق دولتی که به آنها وابسته است، سیاست‌های پولی و مالیاتی را پیش می‌برند که به چاپیدن بخش‌های کوچکتر و غیرانحصاری سرمایه‌داران کشورهای غربی میانجامد. از این تحلیل اقتصادی سرمایه‌داری معاصر این نتیجه گرفته می‌شد که مبارزه بر علیه انحصارات و دولت آنان باید استراتژی احزاب کمونیست اروپای غربی را تشکیل دهد. مبارزه‌ای که دیگر باید بر اساس یک بلوک سیاسی ضد انحصارات، که در آن از کارگران تا بخش‌های غیر انحصاری سرمایه‌داران قرار دارند، به پیش برده شود.

روش مبارزه بر علیه این دولت انحصارات نیز می‌بایست به شیوه ای جدید و متفاوت از گذشته صورت گیرد.

تئوری دولت احزاب ارو کمونیست سعی داشت این جنبه دیگر را توضیح دهد. نقطه شروع این تئوری جدید همان طور که قبلاً گفتیم این بود که دولت بورژوازی در کشورهایی که نهاد دمکراسی پارلمانی در آنها برقرار است با اتکاء صرف به قهر آشکار نیست که سیادت می‌کند. بلکه با استفاده از نهادها و ابزارهایی نظیر ارتباطات جمعی، روشنفکران، کلیسا، آموزش و پرورش و غیره در عین حال سعی می‌کند تا سیادت خویش را به توده‌های مردم بقبولاند و آنان را به مدافع داوطلبانه سلطه اش در جامعه بدل سازد. این تئوری منشاء خود را به نظرات آنتونیو گرامشی (Antonio Gramsci 1891-1937) رهبر پیشین حزب کمونیست ایتالیا در دهه های ۲۰ و ۳۰ مدیون بود. گرامشی با تبیین این نظرات می‌خواست علل تاریخی عروج فاشیسم در ایتالیا را توضیح دهد و توجه حزب را به اهمیت مبارزه ایدئولوژیک در عرصه فرهنگ، آموزش و پرورش، هنر و غیره بر علیه سلطه بورژوازی جالب کند. چنین مبارزه‌ای باید مکمل مبارزه سیاسی حزب کمونیست می‌شد. به هر اندازه که حزب کمونیست می‌توانست در این عرصه‌های روبنایی چیرگی به دست آورد، و باورهای خود را مسلط سازد، به همان اندازه نیز بورژوازی امکان برخورداری از اعتماد توده‌های مردم

به رژیم سیاسی و اجتماعی خود را از دست می‌داد و راه برای ساقط کردن آن از طریق یک انقلاب قهرآمیز فراهم می‌شد. اما منشاء هدف تئوری‌های گرامشی هر چه بود در دست حزب کمونیست ایتالیا، و کلا اروکمونیست‌ها، از این تئوری‌ها نتایجی کاملاً فرمیستی استنتاج شد. با فرض به اینکه مبارزه مسالمت‌آمیز سیاسی پارلمانی دیگر در جوامع اروپای غربی تثبیت شده غیر قابل برگشت است، اروکمونیست‌ها این نتیجه را گرفتند که اگر احزاب کمونیست بتوانند در عرصه‌های ایدئولوژیک دست بالا، یا به اصلاح هژمونی، را به دست آورند دیگر گذار به سوسیالیسم کار دشواری نیست. فاکتور قهر دولت بورژوازی یکسره به فراموشی سپرده می‌شد یا به وجود گرایش‌های انحصارطلب سرمایه منتسب می‌گشت. از امر انقلاب نیز دیگر به عنوان واقعه‌ای مربوط به دوران عتیق یاد می‌شد.

آخرین جزء مهم تئوری‌های اروکمونیست‌ها، مسئله عامل تحول سوسیالیستی بود. چه کسی می‌توانست جامعه را به سمت سوسیالیسم هدایت کند؟ پاسخ سنتی این احزاب البته طبقه کارگر بود. اما با تبدیل شدن کامل این احزاب به احزابی پارلمانی، و برجسته شدن اهمیت جلب رضایت رای دهندگان هر دوره انتخاباتی صورت قضیه تغییر کرد. همچون احزاب سوسیال دمکرات، اینها نیز به این نتیجه رسیدند که جوامع اروپا به مرحله مافوق صنعتی شدن رسیده‌اند و طبقه

کارگر دیگر به تنهایی نیروی رسیدن به سوسیالیسم را تشکیل نمی‌دهد. تئوریسینهای این احزاب شروع کردند به ارائه ارقام و آماری که نشان می‌داد طبقه کارگر هم از نظر کمی و هم اجتماعی در موقعیت حسیض (فرو) قرار دارد و غیره. نتیجه این حرفها این بود که باید از پیشبرد مطالبات صرفاً کارگری گذشت و آن خط مشی سیاسی را پیش برد که با مذاق جبهه مشترک ضد انحصارات جور بیاید. باید به نفع خرد بورژواها و اقشار میانی بورژوازی، طبقه کارگر از مطالبات صرفاً طبقاتی خود کوتاه آید تا رضایت این اقشار به دست می‌آید. بنابراین احزاب کمونیست اروپای غربی تحت عنوان این تئوری‌ها خود را مجاز دانستند تا هر سیاست ریاضت اقتصادی را به نام کارگران تاکید کنند، و در عین حال اعلام کنند که اینها همه برای سوسیالیسم ضروری و حیاتی بوده است.

البته تاریخ مجال زیادی به رواج استراتژی اروکمونیسم نداد. در کمتر از یک دهه بطلان اروکمونیسم و استراتژی‌ش خود را نشان داد. این هر چند به تضعیف موقعیت احزاب کمونیست اروپای غربی منجر شد اما این لزوماً تلاشی کامل این احزاب را به دنبال نداشته است. زیرا این احزاب نیروهای اجتماعی واقعی را در بردارند، و بنابراین بطلان یک خط مشی خود آن نیروها را از صحنه جامعه پاک نمی‌کند. از این رو شاهدیم که به ویژه با فروپاشی کمونیسم روسی چگونه این احزاب

سعی می‌کنند از نام خود تا اعتقاداتشان را آنچنان که به مذاق رای دهندگان انتخاباتی‌شان است تغییر دهند. عنصر رفرمیسم هنوز در این احزاب جا دارد، ولی دیگر هر چه بیشتر به احزاب دست دوم سوسیال دمکرات تبدیل می‌شوند. در جایی، مانند ایتالیا، حزب کمونیست خود می‌تواند به جریان مسلط سوسیال دمکرات تبدیل شود. در برخی جاها، مانند فرانسه، سوسیال دمکراسی موجود آنان را به حاشیه رانده است. و در جاهای دیگر، مانند انگلستان، که حزب کمونیست (1991- The Communist Party of Great Britain (CPGB) از قبل هم در حاشیه بود، این احزاب پروسه انقراض و تلاشی کامل را طی می‌کنند.

فصل دوازدهم:

چپ نو

دهه ۶۰ شاهد شکل‌گیری و عروج پر سر و صدای جریان جدیدی بود که به چپ نو (The New Left) موسوم شد. آحاد این جنبش جدید را عمدتاً دانشجویان و روشنفکران ناراضی تشکیل می‌دادند. هر چند این جریان یک طیف ناهمگون و نامتجانس از گرایش‌های سیاسی را در برمی‌گرفت، اما چهره اجتماعی این جریان اساساً با رادیکالیسم، انترناسیونالیسم، مبارزه انقلابی و عدالتخواهی سوسیالیستی تداعی می‌شد. البته تصویر و درک یکسانی از سوسیالیسم در این جریان وجود نداشت، اما اظهار تعلق این جریان به سوسیالیسم ما را ملزم می‌سازد که در تکمیل بررسی مان از تاریخ سوسیالیسم به این جریان نیز بپردازیم.

طول عمر جنبش چپ نو کوتاه و گذرا بود. در دهه ۶۰ شروع شد و در همان دهه به پایان رسید. ولی این جنبش توانست در سطح نظری به شکستن انحصار فکری کمونیسم روسی کمک کند و زمینه را برای تبیین یک درک جدید از مقولات و مفاهیم مارکسیستی فراهم سازد همینطور در سطح عمومی‌تری توانست بسیاری از باورها و عقاید عادی مردم کشورهای سرمایه داری پیشرفته را متحول سازد و تأثیراتی ماندگار بر جا بگذارد.

اما چرا در دهه ۶۰ به دور از گرایش‌های سیاسی عمده جامعه حرکتی جدید و رادیکال شکل گرفت، و چرا این حرکت اساساً به یک قشر اجتماعی معین، دانشجویان و جوانان محدود ماند؟ سوسیالیسم اینان از انواع سوسیالیسم دیگر چگونه متمایز می‌شد؟ پیش از هر چیز باید به این نکات پرداخت.

خلائی که چپ نو آن را پر کرد

دهه ۶۰ شاهد مسائل و معضلات اجتماعی متعدد و لاینحلی بود که در اثر تحولات جامعه بورژوائی بعد از جنگ دوم جهانی به وجود آمده بودند. در سطح بین‌المللی، از یکسو تنش بین دو اردوگاه امپریالیستی آمریکا و شوروی به بالا گرفتن تبلیغات جنگ، سردی،

تشدید مسابقه تسلیحاتی جدی شدن خطر جنگ جهانی سوم و کاربرد تسلیحات اتمی در چنین جنگی منجر شده بود. از سوی دیگر تضعیف موقعیت کشورهای امپریالیستی غربی در اثر جنگ، به تضعیف موقعیت نظامی و سیاسی آنان در مستعمرات شان انجامیده بود و این به نوبه خود باعث عروج و وسعت یافتن جنبش‌های استقلال طلبانه و ملی در این مستعمرات می‌شد. همین‌طور اقدامات بیرویه و سودطلبانه شرکتها و دول سرمایه دار در استفاده از مواد سمی و خطرناک خطر آلودگی محیط زیست و آلودگی جوی را به یک مسئله مطرح بدل کرده بود. مجموعه این شرایط، اوضاع پرتشنج، ناآرام و پردغدغه ای را در جهان آن دوره به وجود می‌آورد. و بالاخره باید به این نکته اشاره کرد که پیشرفت فزاینده تکنیکی و اقتصادی جوامع پیشرفته صنعتی در دوره بعد از جنگ به هیچ وجه با سرعت تغییر نهادها و مناسبات روبنایی جامعه در زمینه فرهنگ، حقوق، اخلاقیات و غیره تطابق نداشت. در حالی که آمریکا سفینه به فضا می‌فرستاد، تبعیض نژادی در آن کشور بیداد می‌کرد. در حالی که تولید زنان را وسیعاً به دخالتگری در جامعه کشانده بود، تبعید جنسی یک واقعیت پذیرفته شده بود. اینها همه معضلات عمیق و مهمی بودند و بیشک پاسخی رادیکال را می‌طلبیدند. البته جهان بعد از جنگ جهانی دوم و به ویژه دهه ۵۰ شاهد جنبش‌هایی برای رفع بخشی از این معضلات بود. در کشورهای تحت

سلطه، جنبش‌های رهائیبخش رژیم‌های استعماری را در مخصه بزرگی قرار داده بودند. انقلاب چین در سال ۱۹۴۹، انقلاب کوبا ده سال بعد در ۱۹۵۹ و انقلاب الجزایر در سال ۱۹۶۲ فقط چند نمونه موفق هستند. پیروزی این جنبش‌های رهائیبخش خود یک عامل قوت و الهام برای جنبش‌های چریکی و استقلال طلبانه دهه ۶۰ بود. همینطور در مقابل خطر یک جنگ جدید جهانی، از همان دهه ۵۰ جنبش صلح طلبانه و بر علیه تسلیحات اتمی در انگلیس و سپس کشورهای دیگر اروپا پا گرفته بود. در آمریکا، بر علیه تبعیضات آشکار نژادی، یک جنبش قوی و سراسری برای تثبیت "حقوق مدنی" سیاهان شکل گرفته بود که به سرعت اوضاع سیاسی آن کشور را از خود متأثر کرد.

در مقابل این اوضاع پرتنش دهه ۶۰ هیچیک از گرایشات با نفوذ و سنتی رایج در کشورهای اروپای غربی و شمال آمریکا پاسخی رادیکال و انقلابی عرضه نمی‌کرد. طبعاً از لیبرالیسم بورژوائی که خود در فراهم آوردن این شرایط دخیل بود انتظاری برای اتخاذ اقدامات رادیکال نمی‌رفت سوسیال دموکراسی و احزاب کمونیست اروپایی نیز یا از اقدامات جناح‌های حاکم بورژوائی آشکارا دفاع می‌کردند و یا به طور ناپیگیر و زبونانه به آن اقدامات انتقاداتی داشتند. احزاب سوسیال دموکرات رسماً از اقدامات جنگ سرد آمریکا بر علیه شوروی جانبداری کردند، و آنجا که خود به قدرت رسیدند به مجری این سیاستها تبدیل

گشتند. ضد کمونیسم یکی از ویژگیهای مهم این احزاب را در دوره بعد از جنگ تشکیل می‌داد. حمایت آشکار احزاب سوسیال دمکرات فرانسه و انگلیس دخالت نظامی دولت‌هایشان برای به کنترل درآوردن کانال سوئز پس از اعلام ملی شدن آن توسط دولت مصر حمایت حزب سوسیالیست فرانسه از توحش نظامی قشون آن کشور در الجزایر در سال‌های پیش از به استقلال رسیدن آن، و بالاخره دفاع صریح جناح چپ حزب دمکرات آمریکا از دخالت وحشیانه ارتش آن کشور در جنگ کره، اعتبار و حیثیت سیاسی چندانی برای این احزاب به عنوان احزاب مترقی و رادیکال باقی نگذاشته بود. تا آنجا که به احزاب کمونیست برمی‌گشت، البته تبلیغات و اقدامات جنگ سرد محدودیتهای جدی قانونی بر سر دامنه فعالیت علنی آنان فراهم آورده بود. همچنین دفاع بی قید و شرط این احزاب از سیاستهای داخلی و جهانی شوروی برد آنان را در سطح جوامع اروپایی به شدت محدود می‌کرد. در مقابل بالا گرفتن خطر جنگ اتمی احزاب کمونیست با دفاع از شعار سلاح اتمی در دست کارگران، در انزوا از جنبش ضد تسلیحات اتمی که خواهان خلع سلاح کامل و همه جانبه همه کشورهای صاحب این سلاحها بود قرار می‌گرفتند. همینطور دفاع کامل این احزاب از اشغال نظامی مجارستان در ۱۹۵۶ توسط قشون شوروی، و از سیاستهای سرکوبگرانه داخلی

شوروی و کشورهای اروپای شرقی چهره این احزاب را به عنوان احزاب مترقی و آزادیخواه به شدت تیره کرده بود.

نفوذ و سیطره احزاب کمونیست در جنبش کارگری برخی از این کشورها البته یک عامل مهم برای کم تحرکی کارگران در مقابل این اوضاع دهه ۶۰ بود. اما عوامل مهمتری مانع از آن می شد که علیرغم وضعیت احزاب سوسیال دمکرات و کمونیست حرکت مستقل و خودجوشی در جنبش کارگری شکل بگیرد. طی سالهای قبل از جنگ و در خود دوره جنگ جنبش کارگری و تشکلهای آن در اثر عواقب بحران جهانی سالهای ۳۰ فاشیسم، نازیسم و اقدامات جنگی دول متحد (انگلستان، فرانسه، آمریکا و غیره) به شدت تضعیف و از هم گسیخته شده بود. سالهای بعد از جنگ سالهای بازسازی و ترمیم برای جنبش کارگری محسوب می شد. روی کار آمدن دولت رفاه با سیستم بیمه های اجتماعی اش سالهای اشتغال تضمین شده، دو برابر شدن سطح معیشت توده های کارگر طی دهه ۵۰ و ۶۰، همه و همه یک دوره ثبات و تخفیف تنش های طبقاتی را دامن زده بودند. در این فضای عمومی ثبات و رونق، زمینه عروج یک جنبش رادیکال کارگری، که البته نسبت به معضلات واقعی اجتماعی آن سالها نیز می توانست موضعی انقلابی و رادیکال اتخاذ کند، بسیار کم بود. به ویژه آنکه احزابی که رسماً و تاریخاً

این جنبش را حول سیاستهای رادیکال متشکل می‌کردند خود فرسنگها تا اتخاذ یک موضع رادیکال فاصله داشتند.

اما اینها هیچیک بر خلئی که در آن سالها وجود داشت سایه نمی‌انداخت. در آن دوره در مقابل شرایط و مسائل عمیق جامعه جهان معاصر هیچ گرایش اجتماعی که پرچم یک مبارزه رادیکال را برای متحول ساختن اوضاع به دست گیرد وجود نداشت. خلا یا بحران ایدئولوژیک دهه ۶۰ یک معضل واقعی جامعه بورژوائی آن سالهاست. وجود این بحران زمینه را برای پیدایش یک گرایش رادیکال جدید باز می‌گذاشت. چپ نو محصول و عکس‌العملی در مقابل این خلا فکری دهه ۶۰ بود. اما چرا این جنبش عمدتاً در میان روشنفکران و دانشجویان پا گرفت؟

بخشی از پاسخ به سوال فوق را باید در تحولات اقتصادی دوران بعد از جنگ جستجو کرد. اتوماتیزه شدن پروسه کار و استفاده روزافزون و وسیع از تکنولوژی مدرن، با خود لزوم آموزش پرسنل لازم برای نظارت و پیشبرد تولید را برجسته می‌کرد. دانشگاه‌ها و موسسات عالی جایی برای تربیت این توده متخصص بودند. بنابراین معمول شدن سریع تکنولوژی مدرن در صنعت به طور اجتناب‌ناپذیری به گسترش موسسات آموزش عالی و به طریق اولی به افزایش قابل ملاحظه کمیت دانشجویان انجامید. به عنوان مثال در نیمه دهه شصت

تعداد دانشجویان تمام وقت در آمریکا ۷ میلیون در ژاپن ۱ میلیون، در فرانسه نیم میلیون، و در آلمان چهار صد هزار نفر بود. برای کشور آمریکا این به معنای بیش از ۳۰۰ درصد افزایش در تعداد جمعیت دانشجو در فاصله بین شروع دهه ۵۰ تا پایان دهه ۶۰ بود. اما توسعه سریع اقتصاد و ارتقاء شرایط تولید متناسب با یک پروسه بازبینی و تکمیل نهادها و ساختارهای اجتماعی و سیاسی جامعه بورژوائی نبود. اختلاف بین پیشرفت‌های فنی و تولیدی جامعه با واقعیات سیاسی و اجتماعی آن امری بود که نمی‌توانست از دیده پنهان بماند.

این امر طبعاً نمی‌توانست از دید دانشجوی آن زمان، که به هر رو قرار بود روشنفکر آتی جامعه باشد، به دور بماند. به ویژه آنکه ترتیب قشر دانشجوی دهه ۶۰ با سال‌های قبل از جنگ جهانی دوم به طور محسوسی متفاوت شده بود. در دهه ۳۰ و پیش از آن دانشگاهها مراکز تربیت پرسنل و کادر اداری و حکومتی جامعه بورژوائی بودند. شرایط ورود و هزینه شرکت در رشته‌های دانشگاهی امکان حضور هر کس را در این مراکز تحصیلی ممکن نمی‌ساخت. دانشگاه رفتن امری عمدتاً منحصر به اقشار مرفه و اشراف زادگان بود. سال‌های بعد از جنگ چه در اثر رفرمهای اجتماعی و چه به علت نیاز فزاینده صنعت به کادر ورزیده این وضعیت دگرگون شد. سیستم رایگان آموزش و پرورش و انواع مختلف بورسهای تحصیلی دیگر ورود به دانشگاه را

به کسانی که از خانواده‌های مرفه می‌آمدند محدود نمی‌کرد. بخش وسیعی از توده دانشجوی و روشنفکر آن سال‌ها بر خلاف هم صنفان خود در دهه های قبل هیچ تعلق و وابستگی شخصی و خانوادگی به مناسبات اجتماعی موجود و تبعیضات آشکار آن نداشت. اکنون که این توده ناراضی در موقعیت تشخیص این تبعیضات قرار گرفته بود، هیچ مانعی بر سر ابراز اعتراض آن وجود نداشت. این توده روشنفکر خود را نسبت به نظام حکومتی، مستقل و بیگانه شده می‌دید. درست است که قدرت مصرف متوسط شهروند کشورهای پیشرفته صنعتی در دهه ۶۰ در مقایسه با یک دهه پیش دو برابر شده بود، اما دانشجویان دهه ۶۰ از نسل دهه ۳۰ نبودند. آنچه موجود بود را مفروض می‌گرفتند و توقعات جدیدی را مطرح می‌کردند.

بی‌اعتبار بودن چهره احزاب و گرایش‌های سیاسی موجود راه را برای عمل مستقل این توده معترض باز می‌گذاشت. طبیعی بود که اعتراض دانشجویان (به جز مورد آمریکا) از اعتراض به محیط تحصیل و آموزش‌شان یعنی آنجایی که ناهنجاریها تبعیضات مانده از گذشته را در وهله اول تجربه می‌کردند، شروع شود. از این نقطه شروع تا اعتراض روشنفکر دهه ۶۰ به نظام سرمایه داری فاصله کوتاهی بود که به سرعت طی شد. رشد انحصارات گول‌آسایکی از مشخصات بارز سرمایه داری دوران بعد از جنگ جهانی دوم است. به عنوان مثال در

دهه ۵۰ حدود ۵۰۰ کمپانی بزرگ آمریکا صاحب دو سوم صنایع آن کشور بودند و درآمد حاصل از فروش سالانه آنان بالغ بر ۴۲ درصد درآمد ناخالص ملی آمریکا می‌شد. عرصه تحصیلات عالی دانشگاهی به طور و اجتناب ناپذیری در سیطره انحصارات بزرگ قرار داشت. بنابراین کسی که خود را در مقابل سیستم آموزشی دهه ۶۰ می‌دید، در قدم بعد انحصارات را هدف قرار می‌داد. نقش بلامنازع انحصارات بزرگ در نظام سرمایه داری آن دوره مقابله با این انحصارات را به اعتراض بر علیه سرمایه داری میکشاند. بدین ترتیب اعتراض محدود دانشجویی بر علیه سیستم بسته دانشگاهی آن سال‌ها در مدتی کوتاه به اعتراضی علیه انحصارات و سرمایه داری تحول یافت .

اما علت این تحول سریع در طرز تلقی روشنفکر و دانشجوی آن سال‌ها را باید در خارج از دانشگاه و در رابطه با معضلات جهان آن دوره جستجو کرد. سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم سال‌های جنگ سرد، بالا گرفتن رقابت تسلیحاتی شوروی و آمریکا است. انحصارات بزرگ و دولت آنان تماماً درگیر این رقابت تسلیحاتی بودند. تحت توجیه مقابله با توسعه طلبی شوروی، قشون آمریکا در کنار قشون سایر کشورهای امپریالیستی غرب با توحش تمام سرگرم سرکوب جنبش‌های استقلال طلبانه ملل تحت ستم در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا بودند. فهم این نکته که نیت اصلی این سرکوبگری حفظ و تثبیت موقعیت

اقتصادی، سیاسی و استراتژیک آمریکا و دول امپریالیستی غرب است، کار چندان دشواری نبود. بنابراین روشنفکر آن سال‌ها خود را در مقابل نظام انحصارت بزرگ می‌دید که از عرصه دانشگاه گرفته تا زندگی ملل تحت ستم را در چنگ خود داشت. به همان اندازه که این روشنفکران خود را نسبت به چنین نظامی نامربوط و منفک (رها شده) می‌دیدند به همان اندازه هر مبارزه‌ای بر علیه سلطه داخلی و جهانی انحصارت را مبارزه خود می‌دانستند. بدینسان، جنبش روشنفکران ناراضی آن دوره که به چپ نو موسوم شد، به یک بستر عمومی برای جنبش‌های متنوع و گوناگونی بدل شد. از جنبش صلح و علیه سلاحهای اتمی گرفته تا جنبش برای کسب حقوق مدنی سیاهان، تا جنبش ضد دخالت آمریکا در ویتنام، تا جنبش برای حقوق زنان، تا جنبش فرهنگی برای موسیقی و هنرهای جدید، همه و همه در جنبش چپ نو حضور داشتند و از آن متاثر می‌شدند.

امتناع طبقه حاکمه از پذیرش مطالبات این جنبش، تیره شدن روابط آمریکا و شوروی پس از واقعه مربوط به استقرار موشکهای اتمی شوروی در کوبا و که جهان را در آستانه یک جنگ هستهای قرار داد و بر ابعاد جنگ سرد افزود، اوج جنبش‌های چریکی در آمریکای لاتین، و بالاخره وسعت یافتن حضور نظامی آمریکا در جنگ ویتنام، همه و همه عواملی بودند که به رادیکالیزه شدن و گسترش دامنه این

جنبش منجر شدند. جنبش چپ نو اواسط دهه ۶۰ یک جنبش عظیم و پر سر و صدا با رهبران شناخته شده سراسری بود.

باورهای چپ نو

اما باورهای این جنبش چه بودند؟ چپ نو نه یک جریان حزبی بلکه یک جنبش اعتراضی گسترده، غیر متمرکز و ناهمگون بود. از این رو وجود باورهای گوناگون و بعضا متناقض در آن امری پذیرفته شده بود. ولی با این وجود می‌توان به باورهایی اشاره کرد که در این جنبش از مقبولیت بیشتری برخوردار بودند. این جنبش جریانی بر علیه وضعیت اقتصادی موجود بود. زیرا معتقد بود که این تنها نظام سرمایه داری است که مانع از آن می‌شود تا جهان بعد از مسیر جنگ بتواند از ظرفیت‌های تولیدی و علمی خود برای ایجاد یک جامعه جهانی انسانی که در آن از محرومیت فقر، فلاکت، کمبود مسکن، جنگ و امراض قابل پیشگیری اثری نباشد، بهره جوید. برای این جنبش، سرمایه داری بعد از جنگ نظامی غیر عقلانی و ضد بشری محسوب می‌شد زیرا نظامی بود که در کنار تولید فراوان و وفور در غرب، فقر و فلاکت بیلیونی را در کشورهای موسوم به جهان سوم به بار می‌آورد. به گمان چپ نو تداوم فاصله بین این دو دسته از کشورها، یکی از ویژگی‌های

سرمایه داری انحصاری بعد از جنگ محسوب می‌شد. به عبارت دیگر این باور معمول بود که این نظام از یکسو سعی دارد در کشورهای پیشرفته وفور و مازاد تولید را با ایجاد دولت رفاه و تمرکز اقتصاد بر رشته‌های تسلیحاتی کم کند، و از سوی دیگر در کشورهای تحت سلطه با ایجاد رژیم‌های دیکتاتور هر گونه مقاومت و اعتراض توده‌های محروم جامعه بر علیه شرایط مرگبار زندگیشان را سرکوب کرده و با وضع مبادلات نابرابر و غیر عادلانه ثروت و منابع طبیعی آن کشورها را به تاراج ببرد. آثار اقتصادی پل سوئیزی (Paul 1910-2004) Sweezy)، باران، (Paul، Baran 1909-1964) فرانک، سیمیر امین (Samir Amin 1931-2018)، از جمله نوشتجات تئوریک مهم این جنبش در این زمینه هستند.

ولی اعتراض چپ نو به نظام سرمایه داری امر تازه ای نبود. این یکی از مشخصات قدیمی جنبش سوسیالیستی محسوب می‌شود. آنچه جدید بود، عامل تغییر این نظام در دیدگاه چپ نو بود. سنتا سوسیالیست‌ها، حال با هر برداشت و نیتی، جنبش کارگری را عامل تغییر نظام سرمایه داری می‌دانستند. این یک واقعیت عینی و تاریخی بود. برای چپ نو تحولات سرمایه داری بعد از جنگ این واقعیت تاریخی را تغییر داده بود. به باور چپ نو جامعه سرمایه داری بعد از جنگ یک جامعه فوق صنعتی شده بود که توده کارگر را با وضع دولت

رفاه در خود هضم کرده و از جوهر انقلابی تهی ساخته بود. به گمان نظریه- پردازان این جنبش رشد عظیم تکنیک در سال‌های بعد از جنگ به ایجاد یک قشر جدید اجتماعی کارگران فکری، یعنی همان روشنفکران جدید، منجر شده بود. اینان کسانی به حساب می‌آمدند که از نظر تاریخی می‌توانستند مبشر پیشرفت و ارتقا بعدی جامعه باشند. اینان کسانی بودند که از جوهر انقلابی برخوردار بودند. طبقه کارگر قدیم به نظر چپ نو تماماً بورژوازده شده بود و دیگر نه در تغییر بلکه در حفظ نظام سرمایه داری ذینفع بود. جنبش چپ نو البته برای خود متحدینی قائل بود. توده‌های حاشیه نشین شهرها، اقشار دکلاسه شده، سیاهان و اقلیتهای نژادی در کشورهای صنعتی متحدین داخلی چپ نو محسوب می‌شدند. جنبش‌های رهائیبخش و چریکی در کشورهای تحت سلطه متحدین جهانی آن به حساب می‌آمدند. این باور چپ نو به یک مشاهده ساده متکی بود. در دهه ۵۰ و ۶۰ در کنار کم‌حرکی اجتماعی جنبش کارگری کشورهای پیشرفته، جنبش سیاهان برای حقوق مدنی برابر، جنبش دانشجویی بر علیه جنگ و امثالهم یک واقعیت روزمره این جوامع بودند. همینطور دهه ۶۰ دوره اوج جنبش‌های رهائی بخش در کشورهای تحت سلطه بود. این مشاهدات منشاء تدوین نظرات چپ نو در زمینه عامل تغییر جامعه سرمایه داری بودند. نوشته‌های مارکوزه (Herbert Marcuse 1898-1979) و فرانتس فانون (Frantz)

1961-1925) Omar Fanon از آثار معتبر و مشهور این جنبش در آن دوره به حساب می‌آمدند.

اما جنبش چپ نو جنبش روشنفکران بود، پس طبیعی بود که نظرات تئوریک آن بیش از هر جنبش اجتماعی دیگری مورد غور و تعمیق فکری قرار گیرند. رد باور به نقش جنبش کارگری در تحول نظام سرمایه داری، نظریه پردازان چپ نو را به بازبینی یک رشته باورهای اساسی در جنبش سوسیالیستی تا آن زمانی کشاند. بر خلاف سوسیال دموکراسی و کمونیسم روسی، چپ نو برای بر تکنولوژی و پیشرفت اقتصادی دیگر نقش مثبتی در تاریخ قائل نبود. به گمان چپ نو، یکی از علل مصائب جامعه قرن بیستم نه کمبود پیشرفت تکنیک بلکه رشد بیش از حد آن بود که با خود خطر جنگ تسلیحات هسته‌ای و آلودگی محیط زیست را به باور آورده، توده‌های مردم را نسبت به انسانیت بیگانه کرده و بدین ترتیب آنان را به ابزار دست فاشیسم، نژاد پرستی، و بربریت نظامی دول سرمایه دار بدل ساخته بود. در این نظریه پردازها چپ نو از پشتوانه فکری مارکسیسم غربی، لوکاچ (Georg Lukács 1886-1971)، مکتب فرانکفورت، سارتر (Jean-Paul Sartre 1905-1980) و غیره، استفاده می‌کرد. از این رو به باور چپ نو جامعه مدرن قرن بیستم برای رهائی از این شرایط بیش از هر چیز به یک جنبش فرهنگی، روشنگرانه و آموزش دهنده نیاز

داشت. برای تحقق این امر، چپ نو نیازی به تمرکز و حزبیت نمی‌دید. استقلال و فدرالیسم و فعالیت‌های محلی موفق به گمان چپ نو بهترین روش برای رشد جامعه بشری و در عین حال جلوگیری از خطر رشد بوروکراتیسم بودند. نمونه خودگردانی کارگری مدل یوگسلاوی، کمون‌های زراعی چین در دوره انقلاب فرهنگی همه از طرف این جنبش مورد استقبال قرار گرفتند. همینطور نوشتجات آنارشیستی قرن نوزدهم و چند دهه اول قرن بیستم در کنار کارهای تئوریسین‌های کمونیسم شورایی دهه ۲۰ (کرش (Karl Korsch 1886-1961) ، پانه کوک (Antonie Pannekoek 1873-1960) و غیره) با علاقه به زبان‌های مختلف ترجمه و تکثیر شدند.

اما همه این تتبعات نظری برای انسجام بخشیدن به چپ نو کافی نبود. نیروی تشکیل دهنده این جنبش یک پدیده متناقض بود که هیچ میزان تئوری، به فرض صحت داشتن، نمی‌توانست به آن همگونی بخشد. جامعه سرمایه داری مانند هر جامعه دیگری، یک نظام تولیدی است، تحول یا حفظ آن تنها از عهده آن طبقاتی که در این تولید نقش اصلی را دارند برمیآید. تکبر روشنفکر دهه ۶۰ نسبت به کارگر در یک واقعیت اساسی جامعه سرمایه داری تغییری نمی‌توانست ایجاد کند. این جامعه را کارگر می‌تواند متحول سازد، طبقه‌ای که تولید جامعه به آن گره خورده است. جنبش چپ نو، هر چقدر که از نظر آرمانی خود

را متعالی می‌دانست، به طور عینی نیرویی نبود که بتواند اساس این نظام را برهم بزند. این ضعف جنبش چپ نو، درست در نقطه اوج آن خود را نشان داد.

در ماه مه سال ۱۹۶۸ در رابطه با سخت شدن مقررات مربوط به رفت و آمد به خوابگاه‌های دانشجویی در دانشگاه‌های پاریس حرکت اعتراضی‌ای شروع شد که طی مدت کوتاهی به باریکاردبندی خیابان‌ها کشید. این اعتراض دانشجویی در کنار اعتصاب عمومی ۱۰ میلیون کارگر فرانسوی، آن کشور را در معرض یک انقلاب توده‌ای قرار داد و تمام بورژوازی غرب را در وحشت فرو برد. این رویداد الهام بخش حرکات دانشجویی مشابه، هر چند نه با آن ابعاد در کشورهای دیگر اروپایی، آمریکا و ژاپن شد. تعرض شدید بورژوازی فرانسه در مقابل تلاطمات اجتماعی آن کشور، در کنار محافظه کاری و کارشکنی احزاب سوسیال دمکرات و کمونیست دامنه این حرکات اعتراضی را محدود ساخت. اما در سایر کشورهای دیگر غربی همان تعرض اول بورژوازی کافی بود تا جنبش چپ نو منزوی و مجبور به عقب‌نشینی شود. شکل غیر متمرکز، و فدرال و محلی اقدامات جنبش چپ نو به هیچ وجه توانایی مقابله با سازمان متمرکز و کارا دولت بورژوازی را نداشت.

قهرمانان شکست خورده: چپ نو در هزیمت

شکست همیشه با خود تزلزل در صفوف طرف شکست خورده را به همراه می آورد. این عیناً در مورد جنبش چپ نو اواخر دهه ۶۰ مصداق داشت. به عنوان مثال در آمریکا، جنبش چپ نو یک پروسه تجزیه و تلاشی را آغاز کرد. در اواخر دهه ۶۰ جنبش سیاهان برای حقوق مدنی با ایجاد تشکل "پلنگان سیاه" حساب خود را از باقی این جنبش جدا کرد. زنان با ایجاد یک جنبش مستقل فمینیستی صف خود را از هم‌زمان مرد سابق خود متمایز کردند. حتی جنبش ضد جنگ ویتنام از چپ نو جدا شد و هر چه بیشتر در کنترل جریانات سنتی چپ قرار گرفت. چپ نو در سایر کشورهای غربی روند مشابهی را از سر گذراند. در کنار این هزیمت چپ نو، جامعه بورژوائی در اثر فشار تحولات سال ۶۸ بخشی از مطالبات این جنبش را در زمینه های آموزشی، فرهنگی مدنی و سیاسی پذیرفت. با این تحولات چپ نو بخشی از فلسفه وجودی خود را از دست داد و از رادیکالیسم باقیمانده آن کاسته شد.

علاوه بر این اتفاقات رویدادهای مهمتری تلاشی چپ نو و به حاشیه رانده شدن آن را تسریع کردند. شروع دهه ۷۰، با شروع اولین

لرزش‌های یک بحران اقتصادی سراسری در کشورهای غربی دست و پا گیر شدن دولت رفاه برای بورژوازی بالا رفتن نرخ تورم و گرانی و بیکارسازی‌های وسیع همراه بود. ثبات اقتصادی دهه قبل از دست می‌رفت و با آن ضمانت شغلی روشنفکر آن دهه به خطر می‌افتاد. اهمیت این وضعیت البته فقط در این نبود که بطلان تئوری‌های اقتصادی چپ نو در مورد نقش دولت برای تلف کردن مازاد اقتصادی جامعه را نشان می‌داد. یا بر این واقعیت تاکید می‌کرد که در سرمایه داری بعد از جنگ نیز مانند دوره قبل از جنگ این استثمار نیروی کار کارگر است که مسئله محوری این نظام را تشکیل می‌دهد. بلکه در عین حال رفاه روشنفکر دهه قبل را از بین می‌برد و وی را در موقعیت دشواری برای اعتراض کردن قرار می‌داد. در سطح بین‌المللی یک رشته تحولات مهم شرایطی متفاوت از دهه قبل را ایجاد کردند. از یک سو دولت آمریکا علیرغم همه توحشی که در سال‌های اول دهه ۷۰ در جنگ ویتنام از خود نشان داد بالاخره مجبور شد خروج نیروهای نظامی خود از آن کشور را آغاز کند و از سوی دیگر دوران جنگ سرد با شروع یک دوره تنش زدایی بین آمریکا و شوروی به پایان کار خود نزدیک می‌شد. اینها همه به آرام شدن اوضاع جهانی و رفع خطر جنگ جهانی کمک می‌کرد، و بخشی از زمینه اعتراض روشنفکر دهه قبل را از بین می‌برد. به علاوه چین که پیشتر سمبل انقلابات رهایی‌بخش و

سوسیالیسمی متمایز از شوروی بود اکنون خود با پذیرایی از نیکسون، رئیس جمهور وقت آمریکا، فرجام محتوم چنین جنبش‌هایی را به نمایش می‌گذاشت. افول چین، افول افق روشنفکر ناراضی دهه ۶۰ را بالاجبار به همراه می‌آورد. و چنین نیز شد. بنابراین در نیمه اول دهه ۷۰ در اثر مجموعه علل داخلی و بین‌المللی، چپ نو از عواملی که باعث رادیکالیزه شدن و رادیکال ماندن آن می‌شد به تدریج محروم گشت و به حاشیه پرتاب شد. اینها همه در شرایطی رخ می‌داد که همان طبقه کارگری که به زعم چپ نو فاسد شده بود سراسر اروپا را در اثر حرکات و اعتصابات بزرگ خود به لرزه درآورده بود. هیچ چیز بطلان نظرات چپ نو را در مورد عامل تحول نظام سرمایه داری و انکار نقش کارگر به این روشنی نمی‌توانست مسجل سازد.

پایان کار چپ نو، پایان سیاست برای بخش عظیمی از عناصر تشکیل دهنده آن بود. در مقابل حرکت سیاسی روشنفکر دهه ۶۰ جوامع غربی شاهد پاگیری جریانات غیر سیاسی روشنفکران دهه ۷۰ بودند. اعتیاد به مواد مخدر و باور به فرق مذهبی منسوخ شده هندی فقط بخشی از بروزات این غیرسیاسی شدن بود. بخش کوچکی از عناصر چپ نو دهه ۶۰ پایان حرکات انقلابی دهه ۶۰ را پایان انقلابیگری خود ندانستند و در مقابل این جو غیرسیاسی به حرکات تروریستی و چریک شهری روی آوردند. جریان بادر ماینهوف (Der Baader Meinhof) در

آلمان، بریگا ده‌های سرخ (Brigate Rosse) در ایتالیا و "حرکت مستقیم" (Action Direct) در فرانسه از جمله نمونه‌های این سرخوردگی روشنفکری بودند. برای بخشی دیگر از عناصر چپ نو، واقعیات دهه ۷۰ لزوم "واقع بین" شدن را یادآور می‌شد. اینان کسانی بودند که در سیستم اداری و حکومتی بورژوازی حل شدند و به مشاور و همفکر دولتمردان آن تبدیل گشتند. یک نمونه معروف این مورد آخر رژی دبره (Régis Debray) است. وی شخصیتی بود که برای جنبش چریکی آمریکای لاتین تئوری تدوین می‌کرد و هم قطار چهگوارا (Ernesto Che Guevara 1928-1967)، انقلابی معروف بولیوی به حساب می‌آمد. در دهه ۸۰ او عضو حزب سوسیالیست فرانسه و یکی از مشاورین میتران (François Mitterrand 1916-1996) در مورد مسائل بین‌المللی شده بود. البته برای کسانی که به هیچ یک از افراط‌های فوق‌سوق نیافتند و در عین حال نمی‌خواستند توجیه‌گر نظام موجود شوند راه دیگری نیز وجود داشت. فعالیت حول مسائل مشخصی از قبیل کمبود مسکن، آلودگی محیط زیست، بهبود نظام آموزشی و غیره مسائلی بودند که بخشا به طور محلی و گاه سراسری امکان حیات سیاسی و دخالتگرانه فعالین سابق چپ نو را فراهم می‌کردند. اما هیچ یک از این اقدامات جای خالی شده جنبش چپ نو دهه شصت را نمی‌توانست پر کند. زیرا نه دیگر شرایط عروج جنبش چپ نو قابل

احیاء شدن بودند و نه نیروهای تشکیل دهنده آن وجود داشتند. آرمان‌های اجتماعی آن نیز از مضمون تهی شده بودند.

بس در یک چهارچوب تاریخی چپ نو چه نقشی ایفا کرد؟ مهمترین اهمیت این جنبش شاید این بود که توانست بورژوازی را به طرف انطباق دادن نهادهای سیاسی و فرهنگی جوامع غرب با تحولات اقتصادی و تکنیکی بعد از جنگ جهانی دوم سوق دهد. تلاش جنبش چپ نو همراه با یک بازاندیشی در آرمان‌ها و الگوهای اقتصادی و اجتماعی معاصر بود. این طبعاً باعث بازبینی و مذاقه در مارکسیسم موجود آن دوره و الگوهای سوسیالیستی تا آن زمان اتخاذ شده، توسط نظریه پردازان این جنبش شد. هر چند این بازبینی تئوریک از موضع کارگر معترض نسبت به نظام سرمایه داری صورت نگرفت، و تا حدود زیادی حتی به نفی اعتراض و حقانیت تاریخی او برای درهم شکستن این نظام نیز منجر شد. ولی در عین حال در این بازبینی دگم‌های نادرست زیادی شکسته شدند و سلطه فکری کمونیسم روسی تا حدودی تضعیف گشت. امری که واقعیت زندگی در سال‌های اخیر آن را با تحولات شوروی و روی کارآمدن گورباچفیسیم به فرجام نهایی خود رسانده است.

فصل سیزدهم:

آینده سوسیالیسم چیست؟

تحولاتی که گرایش‌ات عمده سوسیالیسم بورژوائی در دهه ۸۰ میلادی از سرگذراندند همه با خود سوالات و معضلات جدیدی را برای مدافعان سابق این گرایش‌ات مطرح کرده است. از یک سو بورژوازی ضد کمونیست و ضد سوسیالیست از این فرصت استفاده کرده سخت سرگرم زیر خاک کردن آرمانخواهی سوسیالیستی کارگران برای تحول انقلابی نظام سرمایه داری است. از سوی دیگر، اکنون بخش بزرگی از مدافعان سابق سوسیالیسم، به عنوان کسانی ظاهر می‌شوند که مدعی‌اند تجربه تاریخ را از سرگذرانده و بالا و پائین سوسیالیسم را در عمل مشاهده کرده‌اند، و تحت این عنوان یا خود را مجاز می‌دانند تا یک باره چنان به آرمان‌ها و مطالبات اساسی سوسیالیسم تعرض کنند که بین آنها و راست‌ترین جناح‌های بورژوازی فرقی وجود نداشته باشد، یا در

بهترین حالت تلاش دارند تا بین سوسیالیسم و سرمایه داری پلی زده و با حذف زیاده رویهای سرمایه داری یک الگوی دمکراتیک از سوسیالیسم عرضه کنند.

در این فضای عمومی ارتداد و هزیمت، نهادها، باورها، و مقولات جوامع سرمایه داری غرب در انظار عمومی مشروعیت می‌یابند و از راست‌ترین جناح‌های بورژوازی تا به اصطلاح چپ‌ترین منتقدین "سوسیالیسم موجود"، همه معتقدند که در جدال تاریخی کمونیسم و سرمایه داری، این دومی است که چیره گشته است. در سطح اقتصادی آنارشی تولید سرمایه داری، بازار، تعیین خود به خودی قیمت‌ها، رقابت بین موسسات تولیدی چه در مقیاس ملی و چه جهانی، استفاده از محرکه پاداش مادی، که همه پیشتر موجد بحران، بیکاری، تشدید رقابت بین کارگران، افزایش شکاف بین طبقات مرفه و محروم جامعه تلقی می‌شدند، به یکباره غسل تعمید داده شده به نیکی از آنان یاد می‌شود. اینطور ادعا می‌شود که اساساً بدون کاربرد این روش‌ها و اهرمهای اقتصادی نظام سرمایه داری، پیشرفتی در کار نخواهد بود. این را هم اضافه می‌کنند که مشقاتی که کارگران وارد می‌شود، همه بهایی است که جامعه برای ارتقاء بر سر خود باید بپردازد.

در سطح سیاسی گفته می‌شود که ایده دخالت مستقیم کارگران در سرنوشت جامعه از طریق نهادی به نام شورا یا مشابه آن اتویی

خوبی است که هرگز به واقعیت نزدیک نخواهد شد. قابل عزل بودن نمایندگان مردم هر زمان که انتخاب کنندگان اراده کنند، امری است که به دوران خامی جامعه نسبت داده می‌شود. گفته می‌شود که بدون انتخابات مرحله ای پارلمانی و شرکت افراد کارشناس و از نظر حقوقی ورزیده در پارلمان روال کار اداری و سیاسی جامعه پیش نمی‌رود. کل دخالت کارگران قرار است به همان پنج دقیقه رای دادن چند سال یک بار خلاصه شود.

در سطح فلسفی نکات قدیمی دوباره تکرار می‌شوند. گفته می‌شود که اصولاً سرشت انسان فردگرا و خودخواه است. تنها با تحریک این خودخواهی است که جامعه می‌تواند پیشرفت کند بنابراین رقابت فردی و تشدید آن حتی توصیه می‌شود. حس حمیت و همکاری جمعی به تاریخ پیشاسرمایه داری و متکامل نشدن شعور انسانی آن زمان منتسب می‌شود.

پرسیدنی است که این نکات خاک خورده و بارها تکرار شده بورژوازی را چه جریاناتی و به چه منظوری بازگویی می‌کنند. فروپاشی و سترونی کمونیسم روسی خیل عظیمی از مدافعان سابق آن را به این باراندیشی در باورها و عملکرد سابق خود واداشته است. گرایشی که با اتکاء به ناسیونالیسم روسی و اتخاذ مدل رشد با برنامه و متمرکز می‌خواست در دهه ۳۰ شوروی را به سطح یک کشور پیشرفته

صنعتی و هم طراز با کشورهای اروپایی بدل سازد و پس از جنگ جهانی دوم درصدد تثبیت موقعیت جهانی شوروی در مقابل بلوک امپریالیستی غرب به سرکردگی آمریکا بود، اکنون دریافته است که الگوی قدیمی اقتصادیش با نیازهای فعلی نظام سرمایه داری در آن کشور سازگار نیست. دریافته که بدون کاربرد مکانیسم بازار و ادغام در بازار جهانی فاصله عقب افتاده خود در عرصه تکنولوژی و اقتصاد را جبران نخواهد ساخت. دریافته که حزب را از نهاد دولت باید مستقل سازد، پاورالیسم و تعدد احزاب را باید معمول سازد تا برای ابراز وجود سیاسی بخش‌های مختلف سرمایه که خصوصی در حال پدیدار شدن هستند، جا باز کند. و البته اینها همه را به حساب بازبینی سوسیالیسم، دمکراتیزه کردن و انسانی کردن سوسیالیسم می‌گذارد.

جریان دیگری که در این پروسه بازبینی باورهای گذشته شرکت دارد، سوسیال دمکراسی است. البته فاصله اینها از باورهای رایج در سرمایه داری غرب بسیار کمتر از کمونیسم روسی بوده است، ولی با این وجود اینان نیز بازبینی دگم‌های قدیمی را ضروری می‌دانند. جریانی که طی سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم برای تثبیت موقعیت اقتصاد سرمایه داری کشور خود و حل بحرانهای ادواری آن، به افزایش نقش دخالت دولت بورژوائی در اقتصاد و تخفیف تنش بین کارگر و سرمایه‌دار متوسل شده بود، اکنون دریافته که هیچ میزان دخالت دولت

هم نمی‌توان از بروز بحران و رکود اقتصادی جلوگیری کند. پس به فکر یافتن مدل‌های جدیدی افتاده است. پس از موضع دفاع از افزایش بخش دولتی در اقتصاد به مدافع توسعه بخش خصوصی بدل شده است. خواهان واقع‌بین شدن کارگران و تحمل فشارهای اجتناب‌ناپذیر کنونی برای بهبود اقتصاد سرمایه داری شده است. اینان نیز همه این را به حساب انطباق اقتصاد ملی با نیازهای بازار جهانی می‌گذارند.

مدافعین سوسیالیسم در کشورهای تحت سلطه، از نوع عربی، آفریقایی آن گرفته تا چینی‌اش نیز به جرگه این جریان "بازاندیشی" پیوسته‌اند. اینان اکنون مدعی اند که ایجاد سوسیالیسم در چنین کشورهایی زودرس است و برای فراهم آوردن ملزومات آن دهه‌ها وقت لازم است. چنین ادعایی در زمانی مطرح می‌شود که طی چند دهه اخیر سرمایه داری به شیوه غالب تولیدی در این جوامع تبدیل شده و به همراه خود توده چند صد میلیونی کارگر به وجود آورده است.

اما واقعیت چیست؟ جهانی شدن سرمایه داری، حفظ یک اقتصاد خودکفا متکی بر انحصار تجارت خارجی را امری نامطلوب و دشوار کرده است. برای بورژوازی نوپای این جوامع الگوی قدیم رشد اقتصادی که اساساً بر مبنای خودکفایی و سیاست جایگزینی واردات بنا شده بود از حیز انتفاع افتاده است. ناسیونالیسم اقتصادی و متناسب با آن ضدامپریالیسم بودن دیگر برای این بورژوازی مقرون به صرفه نیست.

رکود اقتصادی، افزایش قروض بینالمللی، از هم پاشی تولید کشاورزی همه و همه حفظ تعصب ضد امپریالیستی گذشته را برای این بورژوازی دشوار کرده و زمینه‌های اجتماعی این رادیکالیسم را زایل ساخته است. در مقابل نمونه‌های موفق چون تایوان و کره جنوبی، دولتمردان این کشورها را متوجه اهمیت جلب رضایت شرکتهای چند ملیتی برای سرمایه‌گذاری کرده، و لزوم شرکت اقتصاد این جوامع در بازار جهانی سرمایه داری را به آنان یادآور می‌شود.

و بالاخره باید به بخش عظیمی از بازماندگان جریان چپ نو اشاره کرد، که با رفع معضلات جوامع سرمایه داری دهه ۶۰، و تحلیل رفتن شان در سیستم اقتصادی اداری و حکومتی این جوامع اکنون هر گونه تحول انقلابی و اساسی در نظام سرمایه داری را توهمات دوران جوانی می‌دانند و با تمسخر از آن یاد می‌کنند.

بنابراین وقتی این مدافعان سابق سوسیالیسم با شکاکیت در مورد آینده سوسیالیسم سخن می‌گویند، در حقیقت شک خود را نسبت به سرنوشت الگوهای سابق اقتصادی سرمایه داری که در کشورهای مختلف از اروپای شرقی گرفته تا اروپای غربی، تا کشورهای تحت سلطه، معمول بوده ابراز کرده‌اند. الگوهای قدیمی به دلایلی که بخشاً در طول این نوشته به آنها اشاره کردیم، قابلیت رفع مشکلات و مسائل جاری سرمایه داری را ندارند. اینان این را به حساب سوسیالیسم و

شکست آن می‌گذراند. جالب است که همه کسانی که از لزوم بازاندیشی به سوسیالیسم سخن می‌گویند کلامی در مورد چگونگی رهائی کارگر از بردگی مزدی این نظام به میان نمی‌آورند. از پائین آمدن قدرت رقابت اقتصاد ملی، ناهنجار بودن تولید، پائین بودن بار آوری کار، گسترش بی‌رویه بخش دولتی، نامرغوب بودن کالای تولید شده، و امثالهم بسیار صحبت می‌شود ولی ظاهراً مشغله هیچکدام از اینان نیست که بر سر کارگری که مستقل از کمبودهای هر یک از الگوهای سرمایه داری از صبح تا شام عرق ریخته و استثمار میشود، قرار است چه بیاید. چگونه می‌تواند از این مشقت‌ها رها شود. برای این آزادی خود به کدام سیاست، تشکل و مبارزه فعال نیاز دارد.

همانطور که در طول این نوشته نشان دادیم، نه سوسیالیسم تاریخا برای ایجاد یک الگوی سرمایه-داری در مقابل الگوی دیگری پا گرفت و نه جنبش کارگری برای تحقق چنین هدفی دست به اعتصاب عمومی و انقلاب زده است. اولین بارقه‌های جنبش سوسیالیستی به وقوع اولین انقلاب بورژوائی جهان، انقلاب کبیر فرانسه برمی‌گردد. یعنی به زمانی که بورژوازی با پرچم رای همگانی، پارلمان، حقوق برابر در مقابل قانون، آزادیهای فردی، حق بیان، تشکل، عقیده و امثالهم تازه پا به میدان گذاشته بود. درست در همان زمان بخشی از جنبش نوپای کارگری فرانسه برابری حقوق مدنی و سیاسی را مادامکه برابری

واقعی در موقعیت اقتصادی آحاد جامعه وجود نداشته باشد، صوری و به نفع سرمایه داران تلقی می‌کرد. از همان دهه‌های نخست مطرح شدن آرمان سوسیالیسم، جنبش کارگری موقعیت نابرابرش را در بردگی مزدی خود، و در تصاحب ابزار تولید و مبادله در دست سرمایه داران می‌دید. آرمان سوسیالیسم، آرمانی برای رهایی کارگر و به این ترتیب رهایی جامعه بشری از تمام مضار نظامی است که بردگی مزدی کارگر اساس آن را تشکیل می‌دهد. تحقق سوسیالیسم قدم نخست برای ایجاد جامعه‌ای جهانی است که در آن جبر خشن نظام سرمایه داری به کار کردن جای خود را به تعاونی و اشتراک مساعی آزادانه و آگاهانه همه کسانی می‌دهد که برای این جامعه کار می‌کنند. در چنین جامعه‌ای، قرار نیست دخالتگری فعال انسانها در تعیین سرنوشت جامعه به ایجاد چند حزب به جای یک حزب تقلیل یابد. توقع انسان آزاد شده از قید و بند سرمایه داری، انسانی که برای اولین بار امکان تکامل همه جانبه قوای جسمی و روحی خود را یافته، دخالت هر چند سال چند دقیقه در مراسم انتخابات برای پارلمان نیست. هر مسئله ای که مسئله جامعه است، مسئله هر شهروند آن جامعه می‌تواند باشد، و هر شهروند جامعه که بتواند منویات و تمایلات گروهی از همزیستان خود را بهتر از دیگران به اطلاع و نظرخواهی تجمعات سراسری جامعه برساند، می‌تواند از حق نماینده شدن تا زمانیکه انتخاب کنندگان کس دیگری را

بهتر از او تشخیص دهند، برخوردار باشد. بنابراین نظام سیاسی جامعه سوسیالیستی، الگوی کش داده شده نظام پارلمانی بورژوازی نیست. زیرا نظام پارلمانی بورژوازی نظام است که اساس آن تعیین چگونگی دخالت بخش‌های مختلف بورژوازی در تعیین سیاست برای جامعه باشد، بنابراین میزان فعالیت هر نماینده آن در وهله اول به و توان مالی و قدرت اقتصادی بورژواهایی که از او حمایت می‌کنند، بستگی دارد.

رادیکالیسم آرمان سوسیالیسم نه هیچگاه یک رادیکالیسم کتابی بوده، نه محصول ذهن یک نابغه یا مصلح اجتماعی بوده‌اند. این رادیکالیسم تمایل قلبی و واقعی محرومان جامعه‌ای است که از بیکار شدن، خرد شدن و مچاله شدن در اثر فشار کار، مورد تبعیض قرار گرفتن، هر از چند گاه به صحنه جنگ کشیده شدن، محرومیت خود و هم نوع خویش را در جهان دیدن خسته و ناراضی است. رادیکالیسم محرومانی است که در کنار تولید ثروت بیشتر، قدرتمند شدن حاکمان خود، یعنی سرمایه‌داران را میبینند. این محرومان در این موقعیت فرودست خود هیچ نفعی ندارند و از این رو دلیلی برای حفظ نظام سرمایه داری که بانی تداوم این محرومیت است نیز نمی‌بینند.

سرمایه داری با توسعه خود، افزایش کمی کارگران و بالاجبار ارتقاء موقعیت کارگر در جامعه را موجب شده و به این اعتبار زمینه عینی تحول انقلابی جامعه سرمایه داری را تشدید کرده است. آنچه در

جهان معاصر تمام شده، تمایل طبقات غیر کارگر برای طرح مطالبات خود تحت عنوان سوسیالیسم است. پایان قرن بیستم، پایان سوسیالیسم هایغیر کارگری و آغازی نوین برای طرح سوسیالیسم کارگری است و این تنها آلترناتیوی است که برای بهروزی و پیشرفت بشر معاصر وجود دارد.

ماخذ و منابع منتخب

Anderson Perry, Considerations on Western Marxism, Verso, 1987.

Anderson Perry, In the Tracks of Historical Materialism, Verso, 1983.

Beecher J. and R Bienvenu R. (eds.), The Utopian Vision of Charles Fourier, Beacon, 1972.

Bernstein Edvard, Evolutionary Socialism, Schocken, 1974

Bernstein Edvard, Ferdinand Lassalle as a Social Reformer, Greenwood, 1969.

Birchal Ian, Bailing out the system, Bookmarks, 1986.

Boggs Carl & Plotke David (eds.), The Politics of Eurocommunism, South End Press, 1980.

Bottomore Thomas and Goode Patrick

(eds.), *Austro-Marxism*, Oxford University Press, 1978.

Braunthal Julius, *History of the Internationals*

(3 vols.), Vols 1-2, Praeger, Vol 3, Westview Press, 1961-71.

Buick Adam & Crump John, *State*

Capitalism, Macmillan, 1986.

Carr E, *Nationalism and After*, Macmillan,

1945.

Carrillo Snatiago, *Eurocommunism and the*

State, Lawrence & Wishart, 1978.

Caute D, *The Left in Europe Since 1789*,

Weidenfeld & Nicholson, 1966.

Claudin Fernando, *The Communist*

Movement: From Comintern to Cominform, Penguin Books, 1975.

Cohen Arthur, *The Communism of Mao Tse-*

Tung, University of Chicago Press, 1964.

Cole G., A History of Socialist Thought (5 vols.), Macmillan, 1956.

Crossland C., The Future of Socialism, Macmillan, 1957.

Daniels R. (ed.), Documentary History of Communism (2 vols.), Indiana University Press, 1984.

Davis Horace, Nationalism and Socialism: Marxist and Labour Theories of Nationalism to 1917, Monthly Review Press, 1967.

Degrass Jane, The Communist International 1919-1943: Documents. (3 vols.), Oxford University Press, 1956-65.

Engels Frederick, On the History of the Communist League, in Selected Works, vol.3, Progress Publishers, 1976.

Engels Frederick, Socialism: Utopian and Scientific, Progress Publishers, 1974.

Harman Chris., Bureaucracy and Revolution in Eastern Europe, Pluto Press, 1974.

Harris Nigel., *The End of the Third World*, Penguin Books, 1986.

Hobsbawn Eric J., *Labouring Men*, Weidenfeld and Nicolson, 1986.

Ionescu G. and Gellner E., (eds.), *Populism*, Wiedenfeld & Nicolson, 1969.

Jackson J., *Marx, Proudhon and the European Socialism*, Praeger, 1962.

Joll James, *The Second International 1889-1914*, Routledge & Keegan Paul, 1975.

Kolakowaski Leszek, *Main Currents of Marxism* (3 vols.), Oxford University Press, 1987.

Lichtheim George, *A Short History of Socialism*, Fontana, 1977.

Lichtheim George, *Marxism: an Historical and Critical Study*, Routledge & Kegan Paul, 1961.

Machin Howard (ed.), *National Communism in Western Europe*, Methuen, 1983.

Marcuse Herbert, Soviet Marxism, Pelican Books, 1971.

McLellan David, Marxism after Marx, Papermac, 1989.

Melotti Umberto, Marx and the Third World, Macmillan, 1977.

Morgan R., The German Social Democrats in the First International 1864-1872, Cambridge University Press, 1965.

Narkiewicz Olga, Marxism and the Reality of Fower 1919-1980, Croom Helm, 1981.

Post Ken and Wright Phil, Socialism and Underdevelopment, Routledge, 1989.

Przeworski Adam, Social Democracy as a Historical Phenomenon, in New Left Review 122, July-August 1980.

Ridley F., Revolutionary Syndicalism in France, Cambridge University Press, 1970.

Salvadori Massimo, Karl Kautsky and the Socialist Revolution 1880-1938, NLB, 1979.

Thomas Paul, Karl Marx and the Anarchists, Routledge & Kegan Paul Ltd, 1980.

Vickers George, The Formation of the New Left, Lexington Books, 1975.

Westoby Adam, Communism Since World War II, The Harvester Press, 1981.

Wheelwright E and McFarlane Bruce, The Chinese Road to Socialism, Monthly Review Press, 1974.

Whetten Lawrence, New International Communism, Lexington Books, 1982.

**IDEALS
AND
ILLUSIONS**

A SHORT HISTORY OF SOCIALISM

BY JAFAR RASSA

*FIRST PERSIAN EDITION, JULY 1991

SAMAN PUBLICATIONS

*SECOND EDITION, JUNE 1997

*NASIM PUBLICATIONS

*ISBN 91-630-05832

دویست سال پیش، در دل انقلاب کبیر فرانسه، نخستین گرایش سوسیالیستی زاده شد. در دو قرن اخیر، جنبش های سوسیالیستی تاثیر عمده ای در شکل دادن به تاریخ جهان داشته اند. اینک در انتهای قرن بیستم، فروپاشی بلوک شرق، بحران سوسیال دمکراسی در غرب و بن بست جریانات سنتی چپ در جهان سوم این پرسش را طرح می کنند که آیا آرمان سوسیالیسم چیزی جز یک توهم بوده است. جعفر رسا در این کتاب، با بررسی زمینه های عروج و افول گرایشات عمده سوسیالیستی، آرمان ها و توهمات این جنبش ها را از هم تفکیک می کند. او نشان میدهد آنچه در جهان معاصر تمام شده، تمایل طبقات غیر کارگر برای طرح مطالبات خود تحت عنوان سوسیالیسم است و لذا مدعی است پایان قرن بیستم، پایان سوسیالیسم های غیر کارگری و آغازی نوین برای طرح سوسیالیسم کارگری است و این تنها آلترناتیوی است که برای بهروزی و پیشرفت بشر معاصر وجود دارد.

از جعفر رسا پیش از این دو کتاب منتشر شده است:

"دوران سرنوشت ساز یک انقلاب" که به بررسی معضلات ساختن یک اقتصاد سوسیالیستی در شوروی پس از انقلاب اکتبر میپردازد. و "ناسیونالیسم در پوشش کمونیسم" که نقدی است بر تجربه انقلاب ضد امپریالیستی در آلبانی.

انتشارات نسیم